



اقبال عین

راهنمای موضوعی مشنوی مولانا

سید یوسف ابراهیمیان

جلد اول

الف - خ



توقای

را بنمای موصوفی ششوی دلانا

جلد اول

الف - خ

اسکن شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقبالِ فارن

راہنمای موضوعی مشنوی مولانا

جلد اول

الف - خ

امدادی
در ارتقاء تعلیم و ترقی مسلمانان عاریب و اقلیت

ابراهیمیان آملی، یوسف، ۱۳۳۹ -
 آفتاب عرفان: راهنمای موضوعی مثنوی مولانا /
 توسط یوسف ابراهیمیان آملی. - آمل: یوسف
 ابراهیمیان آملی، ۱۴۱۹ ق. = ۱۳۷۷ - ۱۳۷۸.
 ج ۳
 ۲۳۰۰۰ ریال: بهای هر جلد متفاوت.
 ISBN 964-330-621-6 (دوره) - ISBN
 964-330-618-6 (ج ۱) - ISBN 964-330-619-4 (ج ۲)
 (ج ۳) ISBN 964-330-620-8 - (ج ۴)
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 کتابخانه
 ج ۳، ۲ (چاپ اول: ۱۳۷۸).
 ۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق.
 مثنوی - راهنما ها. الف. عنوان.
 ۲ الف ۲ / آ ۲ PIR ۵۳۰۲ ۸۴۱/۳۱
 کتابخانه ملی ایران
 ۵۲۵۶ - ۷۸ م

- نام کتاب: آفتاب عرفان «راهنمای موضوعی مثنوی مولانا» جلد اول
- مؤلف: سید یوسف ابراهیمیان آملی
- ناشر: مؤلف
- لیتوگرافی و چاپ: آمل چاپ شهر
- نوبت چاپ اول: ۱۳۷۷ هـ ش - ۱۴۱۹ هـ ق
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
- قیمت: ۲۳۰۰ تومان

❖ حقوق طبع محفوظ است ❖

آدرس: آمل: سبزه میدان - مصلی جمعه - دفتر امام جمعه

۲۸۹۷۰ ده، نگا، ۲۱۴۲۰۰ ☎

شابک: ۶-۶۱۸-۳۳۰-۹۶۴ (جلد ۱) ISBN 964-330-618-6 (Vol.1)

شابک: ۶-۶۲۱-۳۳۰-۹۶۴ (دوره ۳ جلدی) ISBN 964-330-621-6 (3 Vol. SET)

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه	خ
آبادانی	۲
آتش	۴
آرامش	۶
آزادی	۸
آینه	۱۳
ابد	۱۷
ابدال	۱۸
ابراهیم (س)	۱۹
ابلیس	۲۰
اثر	۲۸
احسان	۳۲
اختلاف	۳۳
اختلالات و آشوب	۳۵
اختیار	۳۶
اخلاص	۴۴
ادب	۴۵
ادعا	۴۷
اذیت و آزار	۴۹
ارزش	۵۰

فهرست

صفحه	عنوان
۵۴	استاد
۵۵	استدلال
۵۸	استعداد
۶۰	استغفار
۶۲	اسم و مسمی
۶۵	اشتباه
۶۶	اصحاب اخدود
۶۷	اصل و فرع
۶۸	اضطرار
۶۹	اطاعت
۷۱	اعتماد و تکیه گاه
۷۲	اعراض
۷۳	افسردگی
۷۴	امامت
۷۵	امانت
۷۶	امتحان
۸۱	امید و آرزو
۸۸	انا الحق
۸۹	انتظار
۹۰	اندیشه

فهرست

صفحه	عنوان
۹۴	انسان
۱۳۳	انس با خدا
۱۳۵	انفاق
۱۳۹	انکار
۱۴۲	اهل
۱۴۳	ایثار
۱۴۴	ایمان
۱۵۰	باد
۱۵۳	بازی
۱۵۵	باطل
۱۵۷	بالغ
۱۵۸	بت
۱۶۱	بدی
۱۳۲	بعثت
۱۶۷	بلا
۱۷۰	بنده
۱۷۸	بو
۱۸۱	بهشت
۱۸۶	بیداری
۱۸۷	بیماری

فهرست

صفحه	عنوان
۱۸۸	بینا
۱۹۲	پادشاه
۱۹۴	پرده و حجاب
۱۹۷	پیامبر
۲۳۳	پیر
۲۴۱	تبهکار
۲۴۶	تجارت
۲۴۷	تدبیر
۲۴۹	تربیت
۲۵۰	ترحم
۲۵۱	ترس
۲۵۵	تسلیم
۲۶۱	تشنه
۲۶۲	تصدیق
۲۶۳	تضرع
۲۶۴	تظاهر
۲۶۵	تعجیل و تأنی
۲۶۶	تعظیم
۲۶۷	تعلقات
۲۸۰	تقوی

فهرست

صفحه	عنوان
۲۸۲	تکبر
۲۸۴	تلاش
۲۸۷	تلخ
۲۸۹	تمثل
۲۹۱	تواضع
۲۹۴	توبه
۲۹۷	توجه
۲۹۹	توحید
۳۰۵	توفیق
۳۰۷	توکل
۳۱۲	تهذیب و تخلیه و تزکیه
۳۱۴	تهمت
۳۱۶	جاذبه
۳۱۹	جامعه
۳۲۰	جان
۳۳۲	جاهل
۳۴۰	جبر
۳۴۶	جزا
۳۵۲	جزء
۳۵۷	جسم

فهرست

صفحه	عنوان
۳۶۶	جنس
۳۷۱	جنگ و جهاد
۳۷۷	جواب
۳۷۸	جوانی
۳۷۹	جهان
۳۸۶	جهت
۳۸۷	جهنم
۳۹۱	چشم
۳۹۸	حال
۴۰۲	حب و دوستی
۴۱۰	حج
۴۱۱	حجاب
۴۱۵	حدود
۴۱۶	حرص
۴۲۵	حرکت
۴۲۹	حساب
۴۳۰	حسادت
۴۳۴	حسن
۴۳۵	حسین
۴۳۶	حفظ

فهرست

صفحه	عنوان
۴۳۷	حق
۴۵۲	حکمت
۴۵۶	حکومت
۴۵۷	خلق
۴۵۸	حلم
۴۵۹	حواس
۴۶۴	حیات
۴۶۹	حیرت
۴۷۲	حیوان
۴۷۶	خاک
۴۷۷	خاموشی
۴۷۸	خدا
۵۲۲	خدمت
۵۲۳	خشم
۵۲۷	خطا
۵۲۹	خُلُق
۵۳۱	خَلَق
۵۳۲	خلوت
۵۳۵	خليفة الله
۵۳۶	خنده

فهرست

صفحه	عنوان
۵۳۷	خواب
۵۴۲	خواهش و خواسته
۵۴۴	خوب
۵۴۵	خودباختگی
۵۴۶	خودبینی
۵۵۳	خودشناسی
۵۵۴	خودکشی
۵۵۵	خوشحالی
۵۶۳	خوف
۵۶۵	خون
۵۶۶	خیال
۵۷۰	خیر و شر

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس دادار جهان آفرینی را که قیوم هر موجود و بخشنده هر جود و معبود هر مسجودی است.

صمدی را درود که سراپرده‌های عزّتش بر هر محجوبی مسدود و انوار قدمش بر هر صاحب دیده‌ای مشهود است.

درود و تحیت و سلام به لطافت باران و به گرمی خورشید، بر آفتاب عالمتابی که خدایش او را در ازل الازل به تجلّی انوار بیاراست.

آنکه از نام مسعودش عوالم غیب و شهود عطر بیز است.

و لطافت رحمت رحمانیه و رحیمیه او نثار راهنمایان ممالک عالم ملکوت و مشعل داران عرصه مسالک جبروت، رازداران اسرار حی لا یموت، خاصّه بر امام حی رازدان، جان جانان، شاه شاهان، نور ایمان، قبله عارفان، رهنمای مؤمنان، سرپوش غیب‌دان، آینه تمام نمای سبحان، آغاز و انجام جهان، قطب عالم امکان، یعنی امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السّلام.

امام همامی که عالم و آدم از درک حقیقتش عاجز و از وصف کمالات و فضائلش راجل مانده‌اند. دریایی که ساحل نشینان را غرق در حیرت و غواصان را غرق در هیبت و عظمت خود نمود. بگذارید تا در مورد این وادی عظیم و مهیب عنان قلم را به شیخ صاحب قدم دریا دیده دریا دلی دهیم تا برما اندکی از آن دریا بگوید.

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان من مرتضی بشناختم
هم درد را درمان شدم، هم نیز درمان یافتم
ای منکران ای منکران، حقا که از من جان و دل
تابنده حیدر شدم، ملک سلیمان یافتم
خاکی بدم جانی شدم، حبه بدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عامیان ای عامیان در حضرت پاک ولی
هم صاحب عزت شدم، هم نور عرفان یافتم
ای عاقلان ای عاقلان، در حضرت شمع هدی
بی آتش و بی مشعله، قندیل رخشان یافتم
ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا
از چشمه سار چشم خود، دریای عمان یافتم
با حیدر خود حیدرم، بیرون ز حیدر کافرم
حق را به حق در من عرف، از شاه مردان یافتم
سر نبی مصطفی، دارد علی مرتضی
وز دولت آل عبا، ایمان و احسان یافتم
گوید به من آن مدعی، مولا چه آوردی بگو
دل یافتم دل یافتم، دل یافتم جان یافتم

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا، علی
ای سربوش غیب دان الله مولانا، علی

تو چشم و جان را می دهی، کون و مکان را می دهی
 چشم و عیان را می دهی الله مولانا، علی
 داننده راز همه، انجام و آغاز همه
 ای قدر و اعزاز همه الله مولانا، علی
 هم حی و هم باقی توئی، هم کوثر و ساقی توئی
 قسام و رزاقی توئی الله مولانا، علی
 ما جمله سرگردان تو، هم واله و حیران تو
 گوینده برهان تو الله مولانا، علی
 وحش و طیور و انس و جان، جمله به فرمانت روان
 داری تو فضل بیکران الله مولانا، علی
 بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن
 از تست کامم در دهن الله مولانا، علی
 تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری
 هم مؤمنان را غم خوری الله مولانا، علی
 احسان ز تو ارکان ز تو برهان ز تو ابدان ز تو
 هم روح و هم ریحان ز تو الله مولانا، علی
 قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی
 بر جمله عالم عالمی الله مولانا، علی
 ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته
 نقد فراوان یافته الله مولانا، علی

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا، علی
 تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا، علی

خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی
 تا بخشدت زبندگی الله مولانا، علی
 اسمش عظیم و اعظم است غفران و فرد و عالمست
 مولا و حق آدم است الله مولانا، علی
 خواهی که یابی زو نشان جان در ره او برفشان
 کو جان دهست و جانستان الله مولانا، علی
 سبحان حی لا ینام پیدا ز تو هر صبح و شام
 حج و نماز است و صیام الله مولانا، علی
 رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان
 مأمور امر کن فکان الله مولانا، علی
 سلطان بی مثل و نظیر پروردگار بی وزیر
 دارنده برنا و پیر الله مولانا، علی
 دارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم
 میر عرب فخر عجم الله مولانا، علی
 سر دفتر هر انجمن علامه مصر و یمن
 آن پر دل دشمن فکن الله مولانا، علی
 مجموع قرآن مدحتش حمد و ثنا و عزتش
 نام بزرگی خدمتش الله مولانا، علی
 هم مؤمنان و مؤمنات وحش و طیور و هم نبات
 مقصود کل کائنات الله مولانا، علی
 اشجار و کوه و بحر و بر هم آسمان اندر نظر
 تسبیح گویندش بفر، الله مولانا، علی

در بندگی می‌بند کمر اندر طلب میر و بسر
 خوش هادی است و راهبر الله مولانا، علی
 گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را مبین
 و آنکه زجان و دل گزین الله مولانا، علی
 ای بنده شیرین زبان از دیوگر خواهی امان
 هم دم برآور تو زجان الله مولانا، علی
 ای شمس دین جانباز جان در معانی برفشان
 تا آیدت در گوش جان الله مولانا، علی

اقتدای ما به شاه اولیاست
 آنکه نورش مشتق از نور خداست
 ای که داری دیده روشن بین
 جسم و جانش جسم و جان مصطفی است
 رهنمای اولین و آخرین
 آنکه دائم با خدای کبریاست
 هر که بی مهرش بود در راه دین
 بی تکلف از گروه اشقیاست
 از ضیاء آفتاب نور او
 آفتاب و ماه را نور و ضیاءست
 تا ببوسد گرد فعل دلش
 هفت چرخ نیلگون پیشش دوتاست
 از صفاتش اولیا حیران شده
 ذات پاکش فیض بخش انبیاءست

از نوای مدحتش عشاق را
 بر مخالف راست صدگونه نواست
 قل تعالوا از حقش آمد خطاب
 و ز رسول الله علی بابهاست
 اوست سلطان حقیقت زین سبب
 بر در قدرش همه شاهان گداست
 در شریعت عالمان را او دلیل
 در طریقت عارفان را پیشواست

عهدی که با حق بسته‌ام، تا مردنم آن نشکنم
 از هر سگی کمتر منم، گر عهد و پیمان بشکنم
 قرآن و قول مصطفی شکست مرد راه دین
 هر چه نه آن باشد نه این، میدان که آسان بشکنم
 فرمان شیطان بشکند، هر جا که مرد حق بود
 من نیز چون مردان حق، فرمان شیطان بشکنم
 چون پیر پندم می‌دهد، از جان قبول آید مرا
 کی ره به پیران می‌برم، چون عهد پیران بشکنم
 عهدی که با شیر خدا بستم به جان دارم نگاه
 عهد خدا بشکسته‌ام، گر عهد و پیمان بشکنم

نام پاکش مرتضی و ایلیاست	محرم اسرار حی ذوالجلال
آنکه در بحر علم هل اتی است	بعد او باشد حسن میر و امام
افضل و اکمل شهید کربلاست	بعد از او دیگر امام مؤمنان

من مطیع عابدینم از یقین باقرم در ره امام و مقتداست
 مقتدای مؤمنان متّقین جعفر صادق امام با وفاست
 موسی کاظم شه عالی نسب آنکه فرزندش علی موسی الرضاست
 چشم جانم روشن از مهر تقی است آنکه مهرش درد دلها را دواست
 مرتقی را دان امام پاک دین والی حق رهنمای اولیاست
 روز و شب دارم هوای عسکری در دلم مهر ولی با ولاست
 آن محمد مهدی صاحب زمان حبّذا جانی که با وی آشناست
 التجا دارد بدیشان شمس دین آنکه مولی را به معنی رهنماست

ای شاه شاهان جهان الله مولانا، علی
 ای نور چشم عاشقان الله مولانا، علی
 حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو
 خورشید و مه هندوی تو الله مولانا، علی
 خورشید مشرق خاوری در بندگی بسته کمر
 ماهت غلام نیک پی الله مولانا، علی
 خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو
 دریای عمان شبنمی الله مولانا، علی
 موسی عمران در غمت بنشسته بُد در کوه طور
 داود می خواندت زبور الله مولانا، علی
 آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است
 در کوی عشقت در هم است الله مولانا، علی
 داود را آهن چو موم قدرت نموده کردگار
 زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا، علی

آن نور چشم انبیاء احمد که بُد بدر دجا
 می‌گفت در قرب دنیٰ اللّٰه مولانا، علی
 قاضی و شیخ و محتسب دارد بدل بغض علی
 هر سه شدند از دین بری اللّٰه مولانا، علی
 گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی
 تو مقتدای کاملی اللّٰه مولانا، علی
 شاهم علی مرتضیٰ بعدش حسن نجم سما
 خوانم حسین کربلا اللّٰه مولانا، علی
 آن آدم آل عبا دانم علی زین العباد
 هم باقر و صادق گوا اللّٰه مولانا، علی
 موسی کاظم هفتمین باشد امام و رهنما
 گوید علی موسی الرضا اللّٰه مولانا، علی
 سوی تقی آی و نقی در مهر او عهدی بخوان
 با عسکری رازی بگو اللّٰه مولانا، علی
 مهدی سوار آخرین بر خصم بگشاید کمین
 خارج رود زیر زمین اللّٰه مولانا، علی
 تخم خوارج در جهان ناچیز و ناپیدا شود
 آن شاه چون پیدا شود اللّٰه مولانا، علی
 دیو و پری و اهرمن اولاد آدم مرد و زن
 دارند این سر در دهن اللّٰه مولانا، علی
 اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن
 هر لحظه سِرّ من لدن اللّٰه مولانا، علی

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جور و جفا

رخ را به مولانا نما اللّٰه مولانا، علی
و درود و سلام و صلوات ما بر آن حقیقت مضمّر و نور مستتر الهی، قطب آسیای
وجود و مرکز دایره شهود، آینه جمال الهی و مرآت کمال مصطفوی و حامل اسرار
مرتضوی حضرت حجّت ابن الحسن العسکری صلوات الله علیه باد.
اللّٰهم صلّ و سلّم و زد و بارک علی صاحب الدعوة النبویة والصلوة الحیدریة
والعصمة الفاطمیة والحلم الحسینیة والشجاعة الحسینیة والعبادة السجادیة والمآثر
الباقریة والآثار الجعفریة والعلوم الکاظمیة والحجج الرضویة والجلود التقویة والنقاوة
التقویة والهیبة العسکریة والغیبة الالهیة اللّٰهم عجل فرجه و سهل مخرجه واجعلنا من
شیعته و اعوانه و انصاره.

اما بعد از آنچه در منظر اهل نظر و مرآی ارباب بصیرت است، کتابی است بنام
آفتاب عرفان، راهنمای موضوعی مثنوی مولوی.

بر فرهیختگان و دوست داران ادب فارسی در همه اکناف عالم نیک روشن است
که شیخ بلخی ما خالق اثری است که غبار زمان از دسترسی به دامن کبریایش عاجز
مانده است.

حدیث فصیح و بلیغش طول زمان را درنور دیده و آفاق ارواح از فروغ شمس انوار
منیرش منور و تابناک گشته است.

مثنوی بسان اقیانوسی است ژرف و عمیق که کمتر غواصی را توانایی وصول به
ژرفای آن و اصطیاد صدفها و درر مکنونه اش می باشد.

این اثر چون درختی تناور ماند که ریشه هایش در زیر زمین، مثل کلمه طیبیه
«کشجرة طيبة اصلها ثابت»، لیکن بار و برگش در زیر اندیشه آدمی است «و فرعها فی
السّماء».

کیست که این کتاب بزرگ را به کزّات دیده باشد و در مطالعه مجدّد آن با مسائل

تازه مواجهه نگردد «توتی اکلها کل حین باذن ربها».

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
 مثنوی در عین نظم زیبا آنچنان به معارف عالیّه و تمثیلات عرفانی و قصاید نغز آمیخته
 است که هر صاحب بصیرتی را در دام جلوه‌های معانی خود می‌کشد و از این روی صید
 خویش به صیاد می‌دهد و می‌داند که در این دام آسمانی از ریش تن رها و از خویشتن فنا
 می‌گردد و مرغ جاننش مست شراب ناب می‌گردد و به سمت بی سو به پرواز می‌آید، در
 حالی که پشت پا بر هر دو عالم انداخته و از هشت خلد نیز مستغنی گشته است.
 از این روی صباحی به بلندی سالهای متمادی در صید افکار و احوال او به صید
 افکار سامیش شدیم و نوای نی او نینوای خاطر ما گشت و حکایت نی او دیده و دل را از
 ما یکجا به یغما برد، لاجرم شکایت فراق به حکایت وصال انجامید. وصالی در دریا با
 حیرت و همراه با آنچنان خیره گی که:

خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت موجب حیرت عقل را از سرگذشت
 بعد از افاقه نگاه مجدّد به آن دریا و عجایب خلقت آن انداختیم، دُرْدانه‌های
 فراوان از معارف یافتیم، به خود گفتیم چه زیبا می‌نمود، اگر آنها به نظمی موضوعی
 می‌آمد. با علم به اینکه می‌دانستیم دست بردن بر پیکره آن شاهکار حکمت و عرفان
 کاری بس خطیر و عبور از آن بحر عمیق بس مشکل است، با توکل و تولّی دل به دریا
 زدیم و گفتیم:

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مائی نباشد هیچ غم
 بر مرکب همّت نشستیم چون:
 ذره را تا نبود همّت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود
 و با توسّل، توفیق را رفیق راه نمودیم. زیرا:

جهد بی توفیق جان‌کنند بود ز ارزشی کم گرچه صد خرمن بود
 در نهایت لطفش رفیق همّت ما شد و نور هدایتش به این بنده خاکی عنایت کرد و

ما را در انجام تهیه فهرستی موضوعی از گهرهای پراکنده آن دریا مدد رساند.

در پایان جهت مزید استحضار ذکر نکاتی ضروری بنظر می‌رسد:

نکته اول: لازم است از همه فرزندگان فلک پیمائی که از فراز خورشید بر ذره ناچیز منت نهادند و نگاه مشفقانه بر اثر این کمترین انداخته‌اند، عاجزانه مسئلت نمایم که چون آفتاب عالمتاب، خطا و اشتباه این بی مقدار را بنمایند و دعاگویشان را ارائه طریق و بر صراط مستقیم صواب، رهنمون باشند.

نکته دوم: ابیات مثنوی در متن کتاب، برگرفته از نسخه تصحیح شده رینولد نیکلسون می‌باشد.

نکته سوم: ابیاتی که در پاورقی نشانی آن ذکر نگردید، در مثنوی نیکلسون نیامده است و لیکن در سایر نسخه‌ها نظیر نسخ تصحیح شده علامه محمد تقی جعفری (قدس سره) و جناب آقای رضائی موجود است.

نکته چهارم: برخی از ابیات بصورت تکراری انتخاب گردید، این امر بدلیل ارتباط و تناسب اشعار با موضوعات مختلف بوده است.

نکته پنجم: بر خود فرض می‌دانم از همه عزیزانی که در تدوین این اثر بنده را مدد دادند، بویژه از برادر ارجمند جناب حاج محمد آقا رستماتی که هزینه چاپ این اثر را بعهده گرفتند، تشکر و تقدیر نمایم.

سید یوسف ابراهیمیان آملی

حرف

آ

آبادانی

■ هر آبادانی مبتنی بر ویرانی است.

ابلهی فریاد کرد و برتافت می شکافی و پریشان می کنی تو عمارت از خرابی بازدان تا نگردد زشت و ویران این زمین تا نگردد نظم او زیر و زیر نه که اول کهنه را ویران کنند هستشان پیش از عمارتها خراب کی شود آراسته زآن خوان ما کرمکی را کرده ای تو اژدها تا به اصلاح آورم من دم به دم مار من آن اژدها را برکند ورنه از جانت برآرد آن دمار^(۱)	آن یکی آمد زمین را می شکافت کاین زمین را از چه ویران می کنی گفت ای ابله برو بر من مران کی شود گلزار و گندمزار این کی شود بستان و کشت و برگ و بر هر بنای کهنه کآبادان کنند همچنین نجار و حداد و قصاب تا نکوبی گندم اندر آسیا بس که خود را کرده ای بنده هوا اژدها را اژدها آورده ام تا دم آن از دم این بشکند گر رضا دادی رهیدی از دو مار
--	---

■ آبادانی در اجتماع است نه در انفراد و رهبانیت.

کی برآید خانه ها و انبارها سقف چون باشد معلق در هوا	گر نباشد یاری دیوارها هر یکی دیوار اگر باشد جدا
--	--

گر نباشد یاری حبر و قلم کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترده گر نه پیوندد به هم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید پس نتایج شد ز جمعیت پدید^(۱)

□ همه عمران و آبادی از آب و گل است.

چون بینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیما هم وجوه کردگار که بود غماز باران سبزه زار
تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل^(۲)

۱- د ۶ ب ۵۱۹ الی ۵۲۳

۲- د ۶ ب ۲۷۲۲ و ۲۷۲۳ و ۲۷۲۵

آتش

■ خدا را آتشی است که گناه را می سوزاند.

آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار	می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم	خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و فر اختیار بو البشر ^(۱)

■ آتش برای ابراهیم آب است.

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای	آتش آب تست و تو پروانه‌ای
او ببیند نور و در ناری رود	دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل	تا ببینی کیست از آل خلیل ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۸۴۸ الی ۱۸۵۲

۲- د ۵ ب ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۴۴

■ خداوند معدن آتش است.

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر هست این هنگامه هر دم گرمتر^(۱)

■ مؤمن و عاشق را آتشی است که با آن آتش جهنم ضعیف می‌شود.

معدن گرمی است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این روای صفی	می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشیهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس	بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین	من بتم تو ولایت‌های چین ^(۲)

■ آتش موسی در باطن نور بود.

موسی آن را نار دید و نور بود زنگی دیدیم شب را حور بود^(۳)

۱- ۶ د ب ۴۶۰۶

۲- ۶ د ب ۴۶۰۷ الی ۴۶۱۳

۳- ۶ د ب ۲۳۱۰

آرامش

■ عاشق جز به معشوق آرام نمی‌گیرد و همه زنجیرها را پاره می‌کند.

هین بنه بر پایم این زنجیر را	که دردم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دوصد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا	که دردم پرده شرم و حیا ^(۱)

■ کسی که برای خدا کار کند در امنیت و آرامش است و ضامن نیست.

چون برای حق و روز آجله ست	گر خطایی شد دیت بر عاقله ست
آنکه بهر خود زند او ضامن است	و آنکه بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد	آن پدر را خون بها باید شمرد
ز آنکه او را بهر کار خویش زد	خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف	بر معلم نیست چیزی لا تحف
کآن معلم نایب افتاد و امین	هر امین را هست حکمش همچین ^(۲)

۱- ۶۶۰ ب ۶۱۴

۲- ۶۶۰ ب ۱۵۱۴ الی ۱۵۱۹

□ آرامش در ترس و خوف پنهان است.

که بدان که امن در خوف است راز	آمد و در سبط افگند او گداز
نار بنماید خود آن نوری بود	آن بود لطف خفی کاو را صمد
ساحران را اجر بین بعد از خطا	نیست مخفی مزد دادن در تقی
ساحران را وصل داد او در برش	نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را سیر بین در قطع پا ^(۱)	نیست مخفی سیر با پای روا

آزادی

□ روح عارف از قیود زندگی آزاد است.

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس	فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان	شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان	نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم	گفت ایزد هم رقود زین مرم ^(۱)

□ با عمل به قرآن روح انسان آزاد می‌شود.

چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانّت تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است	می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس ^(۲)

۱- ۱ د ب ۳۸۹ الی ۳۹۲

۲- ۱ د ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۴

■ برای انسان کامل یکنوع آزادی است که برای غیر او نیست.

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال	تو نه ای کامل مخور می‌باش لال
چون توگوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند	خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آنکه اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ ^(۱)

■ انسان وقتی از دست خود آزاد شد شاد می‌شود.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پسنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کند
مطربانشان از درون دف می‌زنند	بحرها در شورشان کف می‌زنند ^(۲)

■ آزادی در بندگی خداست.

چون فراموش خودی یادت کنند	بنده گشتی آنگه آزادت کنند ^(۳)
---------------------------	--

۱- د ۱ ب ۱۶۲۱ الی ۱۶۲۷

۲- د ۹۵۳ الی ۹۸

۳- د ۳ ب ۳۰۷۶

■ انبیاء باغل و زنجیر مردم را آزاد و بهشتی کردند.

دید پیغمبر یک جوقی اسیر دیدشان در بند آن آگاه شیر تا همی خایید هر یک از غضب زهره نه با آن غضب که دم زنند می کشاندشان موکل سوی شهر نه فدایی می ستاند نه زری رحمت عالم همی گویند و او	که همی بردند و ایشان در نفیر می نظر کردند در وی زیر زیر بر رسول صدق دندانها و لب ز آنکه در زنجیر قهر ده منند می برد از کافرستانشان به قهر نه شفاعت می رسد از سروری عالمی را می برد حلق و گلو^(۱)
--	---

■ جنگ انبیاء برای آزاد ساختن بشر بود.

ز آن نمی برم گلوهای بشر من همی رانم شما را همچو مست	تا مرا باشد کمر و فر و حشر از دو افتادن در آتش با دو دست^(۲)
--	---

■ پیامبر با زنجیر مردم را آزاد کرد.

ز آن نمی خندم من از زنجیرتان ز آن همی خندم که با زنجیر و غل ای عجب کز آتش بی زینهار از سوی دوزخ به زنجیر گران هر مقلد را در این ره نیک و بد	که بکردم ناگهان شبگیرتان هی کشتان سوی سروستان و گل بسته می آریمتان تا سبزه زار می کشتان تا بهشت جاودان همچنان بسته به حضرت می کشد
--	--

۱- ۳ د ب ۴۴۷۳ الی ۴۴۷۹

۲- ۳ د ب ۴۵۵۴ و ۴۵۵۷

جمله در زنجیر بیم و ابتلاء می‌روند این ره بغیر اولیاء^(۱)

□ برای آزادی از زندان دنیا نیاز به نصیحت پیامبران و اولیاست.

تا خرد این را به زر زین بی‌خرد ای خدا بگمار قومی روحمند خلق را از بند صندوق فسون از هزاران یک کسی خوش منظر است او جهان را دیده باشد پیش از آن زین سبب که علم ضاله مومن است آنکه هرگز روز نیکو خود ندید یا به طفلی در اسیری اوفتاد ذوق آزادی ندیده جان او دایما محبوس عقلش در صور منفذش نه از قفس سوی علا در نیبی ان استطعتم فانفذوا گفت منفذ نیست از گردوتان گر ز صندوقی به صندوقی رود	همچنین بسته به خانه ما برد تا ز صندوق بدنمان وا خردند کی خرد جز انبیا و مرسلون که بدانند کاه به صندوق اندر است تا بدان ضد این ضدش گردد عیان عارف ضاله خود است و موقن است او در این ادبار کی خواهد طپید یا خود از اول ز مادر بنده زاد هست صندوق صور میدان او از قفس اندر قفس دارد گذر در قفسها می‌رود از جا به جا این سخن با جن و انس آمد ز هو جز به سلطان و به وحی آسمان او سمایی نیست صندوقی بود^(۲)
---	--

□ مولی کسی است که انسان را آزاد کند و انبیاء برای آزاد ساختن بشر آمدند.

کیست مولی آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت برکند^(۳)

۱- د ۳ ب ۴۵۷۷ الی ۴۵۸۲

۲- د ۶ ب ۴۵۰۲ الی ۴۵۱۵

۳- د ۶ ب ۴۵۴۰

■ بندگی خداوند موجب آزادی است.

که مرا از بندگیت آزادی است بی تو بر من محنت و بی دادی است^(۱)

■ وقتی انسان ازاد شد می فهمد قبلاً در بند بود.

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار	زآنکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش ^(۲)

۱- د ۶ ب ۱۰۷۸

۲- د ۶ ب ۳۴۹۹ الی ۳۵۰۱ و ۳۵۰۳

آینه

■ انسان کامل آینه است.

دید احمد را ابوجهل و بگفت
گفت احمد مر و را که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز
حاضران گفتند ای صدرالوری
گفت من آینه‌ام مصقول دست
زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
راست گفתי گر چه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست‌گو گفתי دو ضد گورا چرا
ترک و هندو در من آن بیند که هست^(۱)

■ اولیاء آینه جان بشر هستند.

نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است
غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی عیسی و مریم تویی
نقش تو در پیش تو بنهاده است^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۳۶۵ الی ۲۳۷۰

۲- د ۴ ب ۲۱۴۹ الی ۲۱۴۳

■ آینه گناه ندارد باید زشتی خود را از بین برد.

همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشت می‌کنی	نیست بر من زآنکه هستم روشنی ^(۱)

■ همه هستی آینه جمال حق است و ستایش آنها ستایش خداست.

سجده خود را می‌کند هر لحظه او	سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز	بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
اسجدوا لآدم ندا آمد همی	کآدمید و خویش بینیدش دمی
لا اله گفت و الا الله گفت	گشت لا اله الله و وحدت شکفت ^(۲)

■ کمالات خلق نشاندهنده کمالات خداست زیرا همه آینه دار کمال حقند.

خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوی است	ماه آن ماه است آب آن آب نیست
قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی برقرار و بردوام
آب مبدل شد در این جو چند بار	عکس ماه و عکس اختر برقرار
خوب رویان آینه خوبی او	عشق ایشان عکس مطلوبی او

۱- ۴ د ب ۲۴۹۰ الی ۲۴۹۲

۲- ۶ د ب ۲۲۶۰ و ۲۲۶۱ و ۲۲۶۴ و ۲۲۶۶

هم به اصل خود رود این خد و خال دایمما در آب کی مانند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست^(۱)

□ انسان عیب پنهان خود را در آینه نبی و ولی می بیند.

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بی مرض دیدیم خویش و بی زرق علت پنهان کنون شد آشکار سایه رهبر به است از ذکر حق چشم بینا بهتر از سیصد عصا سوی او نه مرد ره دارد نه زن غیرتی دارد ملک بر نام او وای آن دل کش چنین سودا فتاد این سزای آنکه تخم جهل کاشت اعتمادی کرد بر تدبیر خویش نیم ذره زآن عنایت به بود ترک مکر خویشتن گیر ای امیر این بقدر حیلۀ معدود نیست	بودمان تا این بلا آمد به پیش آنچنانکه خویش را بیمار دق بعد از آنکه بند گشتیم و شکار یک قناعت به که صد لوت و طبق چشم بشناسد گهر را از حصا شاه پنهان کرد او را از فتن که نپرد مرغ هم بر بام او هیچ کس را این چنین سودا مباد وآن نصیحت را کساد و سهل داشت که برم من کار خود با عقل پیش که ز تدبیر خرد سیصد رصد پا بکش پیش عنایت خوش بمیر زین حیل تا تو نمیری سود نیست^(۲)
--	---

۱- د ۶ ب ۳۱۷۲ الی ۳۱۷۵ و ۳۱۷۷ و ۳۱۷۸ و ۳۱۸۱ الی ۳۱۸۳

۲- د ۶ ب ۳۷۸۱ الی ۳۷۸۵ و ۳۷۹۱ الی ۳۷۹۸

حرف

الف

ابد

■ لحظه لحظه به ابدیت نزدیک می شویم.

وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزد از حبس جهان

■ ابدیت از آن کسی است که به آب حیات علم لدنی دست بیاید.

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم^(۱)

■ مشکلات موضوع ابدیت با توجه به دل حل می شود.

هست در دل زندگی دازلخلود در زبانم چون نمی آید چه سود^(۲)

۱- ۲ د ب ۳۶۶۸

۲- ۴ د ب ۴۸۲

ابدال

▣ ابدال.

کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود^(۱)

▣ خوشی ارواح با ابدال است.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است^(۲)

۱-۳د ب ۴۰۰۰

۲-۱د ب ۳۲۷۲ و ۳۲۷۳

ابراهیم (س)

▣ ابراهیم خلیل.

من خلیل وقتم و او جبرئیل

من نخواهم در بلا او را دلیل^(۱)

▣ آتش برای ابراهیم آب است.

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب خلیل

جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه‌ای
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل^(۲)

۱- ۴ د ب ۲۹۷۴

۲- ۵ د ب ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۴۴

ابلیس

▣ ابلیس در صفوف ملائکه بود.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم	راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند	عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته‌ست	از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بساکز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده‌ایم ^(۱)

▣ زبان حال ابلیس.

آن یکی باز که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او	مات اویم مات اویم مات او ^(۲)

۱- ۲ د ب ۲۶۱۷ و ۲۶۱۸ و ۲۶۲۱ الی ۲۶۲۵

۲- ۲ د ۲۶۴۶ و ۲۶۴۷

□ کار شیطان دعوت به بدی است نه جبر به آن.

نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم داعیم من خالق ایشان نیم^(۱)

□ ابلیس به انسانها می‌گوید گناه خود را به گردن من نیندازید.

من ز بد بیزارم و از حرص و کین	تو گنه بر من منه کژمژ مبین
انتظارم تا شبم آید به روز	من بدی کردم پیشمانم هنوز
فعل خو بر من نهد هر مرد و زن ^(۲)	مستم گشتم میان خلق من

□ شیعیان ابلیس همانند ابلیس دنبال عمر تن هستند.

تا قیامت عمر تن درخواست کرد	همچو ابلیس از خدای پاک فرد
کاشکی گفتمی که تبنا ربنا	گفت انظرنی الی یوم الجزا
مرگ حاضر غایب از حق بودن است	عمر بی توبه همه جان کندن است
بی‌خدا آب حیات آتش بود	عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
در چنان حضرت همی شد عمرجو	آن هم از تاثیر لعنت بود کاو
ظن افزونی است و کلی کاستن	از خدا غیر خدا را خواستن
در حضور شیر روبه‌شانگی	خاصه عمری غرق در بیگانگی
مهلّم افزون کن که تا کمتر شوم	عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است	عمر خوش در قرب جان پروردن است
دایم اینم ده که بس بدگوهرم	عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم

۱- ۲ د ب ۲۶۸۶

۲- ۲ د ب ۲۷۲۵ الی ۲۷۲۷

گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان^(۱)

□ ابلیس بخاطر کوتاهی در فهم اسرار غیب از درگاه رانده شد.

آن ابلیس از جان از آن سربرده بود چون نبودش آن فدای آن نشد جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست سر دیگر هست کو گوش دگر طوطیان خاص را قندی است ژرف کی چشد درویش صورت زآن زکات از خر عیسی دریغش نیست قند قند خر را گر طرب انگیختی معنی نختم علی افواههم	یک نشد با جان که عضو مرده بود دست بشکسته مطیع جان نشد کآن به دست اوست تاند کرد هست طوطیی کو مستعد آن شکر طوطیان عام از آن خور بسته طرف معنی است آن نه فعولن فاعلات لیک خر آمد به خلقت که پسند پیش خر قنطار شکر ریختی این شناس این است ره رو را مهم^(۲)
---	---

□ ابلیس ظاهر آدم را دید و سجده نکرد.

سجده گاه لامکانی در مکان که چرا من خدمت این طین کنم	مر بلیسان را ز تو ویران دکان صورتی را من لقب چون دین کنم^(۳)
--	---

۱- د ۵ ب ۷۶۸ الی ۷۷۵ و ۷۷۷ الی ۷۷۹

۲- د ۶ ب ۱۵۵ الی ۱۶۳

۳- د ۶ ب ۴۵۸۶ و ۴۵۸۷

□ شیطان هنگام مرگ ایمان را می‌دزدد.

عقل محبوب است و جان هم زین کمین
چونکه خوارم‌شه ز سیران بازگشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسیدند آن گروه
جان‌ش از درد و غبین تا لب رسید
که عمادالملک بد پای علم
محترم‌تر خود نبذ زو سروری
بی طمع بود او اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال

من نمی‌بینم تو می‌تانی بین
با خواص ملک خود همراز گشت
تا بی‌آرند اسب را ز آن خاندان
همچو پشمنی گشت امیر همچو کوه
جز عمادالملک ز نهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال^(۱)

□ ابلیس به ظاهر آدم نگاه کرد.

گرد فارس گرد سر افراشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید

گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من آتش جبین
دان که میراث بلیس است آن نظر
پس به تو میراث آن سگ چون رسید^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۴۶۱ الی ۳۴۷۰

۲- د ۱ ب ۳۹۶۰ الی ۳۹۶۳

□ چون شیطان مفلس است چیزی ندارد تا غرامت پردازد.

مفلسی دیو را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن	هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری ^(۱)

□ شیعیان شیطان در زندان دنیا خوشند.

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام	رب انظر نی الی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود	وز برای زاد ره نانی بسود
قوت ایمانی در این زندان کم است	و آنکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی	قوت ذوق آید برد یکبارگی ^(۲)

□ نباید مانند ابلیس توجه به ظاهر مردان خدا کرد بلکه باید به روح آنها توجه کرد.

کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام	که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند ^(۳)

۱- ۲ د ب ۶۵۴ الی ۶۵۶

۲- ۲ د ب ۶۳۰ الی ۶۳۲ و ۶۳۵ و ۶۳۶

۳- ۳ د ب ۲۲۹۸ الی ۲۳۰۰

■ بانگ شیطان انسان را از پیمودن راه حق باز می‌دارد.

هیبت بانگ شیاطین خلق را	بند کرده‌ست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود	هیبت بانگ خدایی چون بود ^(۱)

■ شیطان انسان را از انجام کار خیر می‌ترساند.

سالها او را به بانگی بنده‌ای	در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را	بند کرده‌ست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور ^(۲)

■ شیطان انسان را تهدید به فقر می‌کند تا مرتکب زشتی شود.

از نبی بشنو که شیطان در وعید	می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن ^(۳)

■ شیطان عبارت است از هر موجود سرکش متمرّد.

اسب سرکش را عرب شیطان‌ش خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند
-------------------------------	------------------------------

۱- د ۳ ب ۴۳۳۷ الی ۴۳۳۹

۲- د ۳ ب ۴۳۳۶ الی ۴۳۳۸

۳- د ۵ ب ۶۱ الی ۶۳

شیطنت گردن‌کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت^(۱)

■ جریان ایاز و ظاهربینی ابلیس.

کآن یکی گنجی است مالامال راز تا ببیند چارقی با پوستین عقل از سر شرم از دل می برد مستی هستی بزد ره زین کمین که چرا آدم شود بر من رئیس صد هنر را قابل و آماده ام تا بخدمت پیش دشمن بیستم پیش آتش مر و حل را چه محل صدر عالم بودم و فخر ز من^(۲)	باز گردان قصه عشق ایاز می رود هر روز در حجره برین زانکه هستی سخت مستی آورد صد هزاران قرن پیشین را همین شد عزازیلی از این مستی بلیس خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام در هنر من از کسی کم نیستم من ز آتش زاده ام او از و حل او کجا بود اندر آن دوری که من
--	---

■ شیاطین افراد مستعد به گمراه شدن را گمراه می‌کنند نه مردان حق را.

بر درش بنهاده باشد رو و سر باشد اندر دست طفلان خوارمند حمله بر وی همچو شیر نر کند با ولی گل با عدو چون خار شد آنچنان وافی شدست و پاسبان^(۳)	ترکمان را گر سگی باشد به در کودکان خانه دمش می‌کشند باز اگر بیگانه‌ای معبر کند که اشد آء علی الکفار شد ز آب تتماجی که دادش ترکمان
--	--

۱- د ۵۲۴ و ۵۲۵

۲- د ۱۹۱۸ الی ۱۹۲۶

۳- د ۵۲۴ الی ۲۹۴۴

▣ شیاطین دشمن انسان هستند.

ساجدان مخلص بابای تو
سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
در خطاب اسجدوا کرده ابا
حق خدمتهای ما نشناختی^(۱)

ما محب جان و روح افزای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
آن گره بابات را بوده عدی
آن گرفتگی آن ما انداختی

اثر

□ دنیا عکس دل است و اثر خدا دل است و دنیا اثر اثر است.

صوفیی در باغ از بهر گشاد
 پس فرو رفت او به خود اندر نغول
 که چه خسیبی آخر اندر رز نگر
 امر حق بشنو که گفته ست انظروا
 گفت آثارش دل است ای بوالهوس
 باغها و سبزه ها در عین جان
 آن خیال باغ باشد اندر آب
 باغها و میوه ها اندر دل است
 گر نبودی عکس آن سرو سرور
 این غرور آن است یعنی این خیال
 جمله مغروران بر این عکس آمده
 می گریزند از اصول باغها
 چونکه خواب غفلت آیدشان به سر
 پس به گورستان غریو افتاد و آه
 ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

صوفیانه روی بر زانو نهاد
 شد ملول از صورت خوابش فضول
 این درختان بین و آثار و خضر
 سوی این آثار رحمت آر رو
 آن برون آثار آثار است و بس
 بر برون عکسش چو در آب روان
 که کند از لطف آب آن اضطراب
 عکس لطف آن بر این آب و گل است
 پس نخواندی ایزدش دارالغرور
 هست از عکس دل و جان رجال
 برگمانی کاین بود جنت کده
 بر خیالی می کنند آن لاغها
 راست بینند و چه سود است آن نظر
 تا قیامت زین غلط واحسرتاه
 یعنی او از اصل این رز بوی برد^(۱)

□ اثر اسم در رسیدن به مسمی.

از صفت و ز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو ^(۱)

□ اثر انسان در انسان.

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست^(۲)

□ از جهتی اثر از موثر اشرف است چون اثر غایت و هدف است.

سنگ و آهن زین جهت که سابق است	در عمل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش	ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است	در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است	در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود و آخر شجر ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۴۵۴ الی ۳۴۵۷

۲- د ۱ ب ۱۵۳۶

۳- د ۲ ب ۱۹۶۴ الی ۱۹۶۹

□ هر موجودی به اندازه عظمت خودش آثار متنوع دارد.

گرچه فرد است او اثر دارد هزار این یکی را نام شاید بی شمار^(۱)

□ مردان حق و اولیاء همیشه تاثیر گذار هستند.

از نظرگاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و غیر و جهود^(۲)

□ افزایش اثر و کاهش آن دلیل افزایش و کاهش ذات خدا نیست.

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش	بل همان سان است کاو بوده ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونی است فرق ^(۳)

□ ذات خدا با آفریدن زیاد نمی شود بلکه اثر زیاد می شود.

در اثر افزون شد و در ذات نی	ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق	در میان این دو افزونی است فرق

۱- د ۲ ب ۳۶۷۳

۲- د ۳ ب ۱۲۵۸

۳- د ۴ ب ۱۶۶۴ الی ۱۶۶۷

هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او^(۱)

□ اصولاً اثرها ظاهر و موثرها مخفی هستند.

که اثرها بر مشاعر ظاهر است	وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی	همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گرچه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کآن در درونش مضمّر است	چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت	چو نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی جملگی آثار اوست ^(۲)

□ ما که از اثر با موثر دوست میشویم چرا از اثر خدا با خدا دوست نمیشویم.

دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را ^(۳)

□ تاثیر عوامل عالی تر احتیاجی بوساطت معمولی ندارد.

صورتش بیرون و معنیش اندرون معنی معشوق جان در رگ چو خون^(۴)

۱- د ۴ ب ۱۶۶۵ الی ۱۶۶۸

۲- د ۶ ب ۱۳۱۲ الی ۱۳۱۷

۳- د ۶ ب ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹

۴- د ۶ ب ۴۴۰۰

احسان

■ محسن و ظالم می‌میرند ولی احسان و ظلم می‌ماند.

محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی کاو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد ^(۱)

■ احسان جزای احسان است.

چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم	پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم ^(۲)

■ احسان خداوند قدیم است.

ای خداوند ای قدیم احسان تو	آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو ^(۳)
----------------------------	---

۱- ۴ د ب ۱۲۰۱ الی ۱۲۰۴

۲- ۲ د ب ۲۵۶۹ الی ۲۵۷۱

۳- ۳ د ب ۳۳۱

اختلاف

■ علت اصلی اختلاف دوری از حق و خداست.

این در آن حیران شده کآن بر چی است	هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبید ناموتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند	هر کسی رو جانبی آورده‌اند ^(۱)

■ اختلاف از الفاظ و ظاهر برمی‌خیزد نه از معانی.

اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون به معنی رفت آرام اوفتاد ^(۲)
--------------------------	--

■ توجه به معانی و دوری از ظاهر و الفاظ اختلاف را از بین می‌برد.

چار کس را داد مردی یک درم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت ای گزم	من نمی‌خوام عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سر نامها غافل بدند
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان

۱- ۵ د ب ۳۲۶ الی ۳۲۸

۲- ۲ د ب ۳۶۸۰

یک درمستان می شود چار المراد چار دشمن می شود یک زاتحاد^(۱)

□ استفاده از شعائر دینی برای اختلاف و تفرقه بین مردم.

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول^(۲)

۱- د ۲ ب ۳۶۸۱ الی ۳۶۸۵ و ۳۶۸۷ و ۳۶۹۰

۲- د ۲ ب ۲۸۶۰ و ۲۸۶۱

اختلالات و آشوب

■ اختلالات و آشوب روانی غیر از هیجان روحی مردان خداست.

هین منه تو شور خود ای شوره خاک پهلوی شور خداوندان پاک^(۱)

اختیار

■ ندامت یک استدلال روشن بر وجود اختیار است.

ز آن پشیمانی که لرزانییدی‌اش مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش^(۱)

■ تکوینیات خارج از اختیار را با کارهای اختیاری اشتباه نکنیم.

ریگ را گویی که گل شو عاجز است خاک را گویی که گل شو جایز است^(۲)

■ انسان فانی مختار است نه مضطر و مختار خدا مختار اوست.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
مستهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی ^(۳)

■ پایان فعالیت‌های اختیاری تسلیم محض خدا شدن است.

مستهای اختیار آن است خود که اختیارش گردد اینجا مفتقد

۱- د ۱ ب ۱۴۹۹

۲- د ۳ ب ۲۹۱۲

۳- د ۴ ب ۴۰۱ الی ۴۰۳

اختیاری را نبودی چاشنی

گر نگشتی آخر او محو از منی^(۱)

□ قدرت کاشف اختیار است.

آدمی را کس نگوید هین بهر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج

یا بیای کور تو در من نگر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج^(۲)

□ تعلیم و تربیت کاشف اختیار است.

اوستادان کودکان را می‌زنند

آن ادب سنگ سیه را کی کنند^(۳)

□ انسان موجود مختاری است.

اختیاری هست ما را بی‌گمان
سنگ را هرگز نگوید کس بیای
آدمی را کس نگوید هین بهر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
این چنین واجستها مجبور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
اختیاری هست در ظلم و ستم
اختیار اندر درونت ساکن است

حس را منکر نتانی شد عیان
از کلوخی کس کجا جوید وفا
یا بیای کور تو در من نگر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج
یا که چو با تو چرا بر من زدی
کس بگوید یا زند معذور را؟
نیست جز مختار را ای پاک جیب
من از این شیطان و نفس این خواستم
تا ندید او یوسفی کف را نخست

۱- ۴۰۲ و ۴۰۳

۲- ۲۹۶۹ و ۲۹۷۰

۳- ۳۰۰۶

اختیار و داعیه در نفس بود روش دید آنگه پرو بالی گشود^(۱)

□ انسان بین دو دعوت ملائکه و شیاطین است.

این دو ضد عرضه کنندت در سرار چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش وز سخنشان و اشناسی بی‌گزند دیو گوید ای اسیر طبع و تن و آن فرشته گویدت من گفتمت آن فلان روزت نگفتم من چنان	در حجاب غیب آمد عرضه دار تو بینی روی دلالتان خویش کآن سخن‌گویان نهان اینها بدند عرضه می‌کردم نکردم زور من که از این شادی فزون گردد غمت که از آن سوی است ره سوی چنان^(۲)
---	--

□ تربیت نشانه اختیار است.

اختیاری هست در ما ناپدید اوستادان کودکان را می‌زنند هیچ گویی سنگ را فردا بیآ هیچ عاقل مرکلوخی را زند در خرد جبر از قدر رسواتر است منکر حس نیست آن مرد قدر	چون دو مطلب دید آید در مزید آن ادب سنگ سیه را کی کنند ور نیایی من دهم بد را سزا هیچ با سنگی عتابی کس کند زآنکه جبری حس خود را منکر است فعل حق حسی نباشد ای پسر^(۳)
--	---

۱- د ۵ ب ۲۹۶۷ الی ۲۹۷۶

۲- د ۵ ب ۲۹۸۹ الی ۲۹۹۴

۳- د ۵ ب ۳۰۰۵ الی ۳۰۱۰

□ امر و نهی ها نشانه اختیار است.

جمله عالم مقرر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرر است ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمدد دقیق
زآنکه محسوس است ما را اختیار	خوب می آید بر او تکلیف کار ^(۱)

□ وجدان صاف اختیار را احساس می کند.

درک وجدانی به جای حس بود	هر دو در یک جدول ای عم می رود
نفز می آید بر او کن یا مکن	امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم ^(۲)

□ اختیار.

این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم
و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی	زاختیار خویش گشتی مهدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ	عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا	نیزه برگیر و بیآ سوی و غا

۱- د ۵ ب ۳۰۱۸ الی ۳۰۲۱

۲- د ۵ ب ۳۰۲۲ الی ۳۰۲۴

خالقی که اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند^(۱)

□ خشم نشانه اختیار است.

خشم در تو شد بیان اختیار تا نگوئی جبرانه اعتذار^(۲)

□ حیوانات هم اختیار را درک می‌کنند.

گر شتربان اشتری را می‌زند	آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتربرده‌ست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی	بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است	که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار	این مگو ای عقل انسان شرم دار ^(۳)

□ مجازات و انتقام دلیل اختیار است.

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم	حکم حق است ای دو چشم روشنم ^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۰۲۴ الی ۳۰۳۱

۲- د ۵ ب ۳۰۴۹

۳- د ۵ ب ۳۰۵۰ الی ۳۰۵۴

۴- د ۵ ب ۳۰۵۸ و ۳۰۵۹

□ بشر در کارها مختار است نه مجبور

آن یکی می‌رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
گفت از باغ خدا بنده خدا
پس بـبـستش آن دم بـر درخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارات اختیارش هست کرد
می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کوچه می‌کنی
گر خورد خرما که حق کردش عطا
می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
من غلام و آلت فرمان او
اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد^(۱)

□ اولیاء که فانی در حقند در مورد آنها جبر و اختیار معنا ندارد.

اولم این جذر و مد از تو رسید
هم از آنجا کاین تردد دادیم
ابتلایم می‌کنی آه الغیای
تا به کی این ابتلا یا رب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش
این کجاوه گه شود این سوگران
بفگن از من حمل ناهموار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
بی تردد کن مرا هم از کرم
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
آن کجاوه گه شود آن سوکشان
تا ببینم روضه ابرار را
می‌چرم ایقاز نی بل هم رقود
بر نگردم جز چو گو بی اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین^(۱)

□ گریز از هشیاری و اختیار در مقامات والای تکامل.

جمله عالم ز اختیار و هست خود می گریزد در سر سرمست خود
می گریزند از خودی در بی خودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی و می کشی ز آنکه بی فرمان شد اندر بیهشی^(۲)

□ در عین اینکه قضاء الهی حق است اختیار و کوشش هم حق است.

ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق هین مباحش اعور چو ابلیس خلق^(۳)

□ تردد و تردید دلیل اختیار است.

در تردد مانده ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم که روم در بحر یا بالا پرم
پس تردد را ببايد قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبلیتی^(۴)

۱- ۶ د ب ۲۱۰ الی ۲۱۹

۲- ۶ د ب ۲۲۴ و ۲۲۷ و ۲۲۸

۳- ۶ د ب ۴۰۴ الی ۴۰۷

۴- ۶ د ب ۴۰۸ الی ۴۱۰ و ۴۱۲

□ تردد در سر چند راهی ها دلیل اختیار است.

در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود	که دو دست و پای او بسته بود ^(۱)

اخلاص

■ اخلاص در عمل.

هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گردد نفس دزد و کار او میبچ هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود نزد مالک دزد شب رسوا شود^(۱)

■ اخلاص در کار کار را ارزشمند می‌کند.

کعبه را که هر دمی عزى فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بناش حرص و جنگ نیست^(۲)

■ عظمت معابد که در روی زمین ساخته می‌شود ناشی از اخلاص بنیانگذاران آنها است.

کعبه را که هر دمی عزى فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بناش حرص و جنگ نیست^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۰۶۲ الی ۱۰۶۴

۲- ۴ د ب ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹

۳- ۴ د ب ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹

ادب

□ انسان به وسیله ادب به مقامات می‌رسد.

از خدا جوییم توفیق ادب	بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید	بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان ^(۱)

□ برای رسیدن به دولت باید در مقابل خداوند ادب کرد.

جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
ز آنکه او پاک است و سبحان وصف اوست	بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آن کاو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک دولتها چه کار آید و را
پیش سبحان بس نگه دارید دل	تا نگیرید از گمان بد خجل ^(۲)

۱- د ۱ ب ۷۸ ال ۸۲

۲- د ۱ ب ۳۱۳۸ الی ۳۱۴۴

■ بی ادبی قوم موسی موجب محرومیت از نعمت الهی شد.

ابر موسی پر رحمت بر گشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند ^(۱)

■ بی ادبی در مقابل خداوند از بی معرفتی است.

بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی دانند کاندرا خانه کیست ^(۲)
------------------------------	--

■ تادب الهی.

این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد	خویش را در کفه شه می نهد ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۷۳۵ الی ۳۷۳۸

۲- د ۲ ب ۳۱۰۸

۳- د ۳ ب ۳۶۷۷ و ۳۶۷۸

ادعا

□ ادعای بی جهت موجب رسوایی است.

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که ترا در سر نشاط ملتویست
ای شغالان هین بخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری	گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بآن ^(۱)

□ ادعای بی جهت ممکن که امتحان در پیش داری.

ور نگویی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ده سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین	یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را مخر ^(۱)

اذیت و آزار

▣ اذیت به بنده خدا اذیت به خداست.

بسی خبر کآزار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست^(۱)

ارزش

□ ارزش انسان به کمالات اوست.

احمد و بوجهل خود یکسان بدی بنگر از صورت چه چیز او کم است رو بسجو آن گوهر کمیاب را چون سگ اصحاب را دادند دست چونکه جانش غرق شد در بحر نور^(۱)	گر به صورت آدمی انسان بدی نقش بر دیوار مثل آدم است جان کم است آن صورت با تاب را شد سر شیران عالم جمله پست چه زیان استش از آن نقش نفور
---	--

□ ارزش انسان به عقل است.

چون شدی تو حمر مستنقره^(۲)	پس چه عزت باشدت ای نادره
---	---------------------------------

□ ارزش انسان به اخلاق است نه به صورت.

با خصال بد نیززد یک تسو چون بود خلقش نکو در پاش میر عالم معنی بماند جاودان بگذر از نقش سبو رو آب جو	پس بدان صورت خوب و نکو ور بود صورت حقیر و ناپذیر صورت ظاهر فنا گردد بدان چند بازی عشق با نقش سبو
--	---

۱- د ۱ ب ۱۰۱۹ الی ۱۰۲۳

۲- د ۱ ب ۳۳۱۴

صورتش دیدی ز معنی غافلی
این صدفهای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر

از صدف دری گزین گر عاقلی
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
چشم بگشا در دل هر یک نگر^(۱)

□ ارزش انسان به علم است.

جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
وز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان
ور نه بهتر را سجود دون تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
جان چو افزون شد گذشت از انتها

هر که را افزون خبر جانش فزون
از چه زآن رو که فزون دارد خبر
کاو منزله شد ز حس مشترک
باشد افزون تو تحیر را بهل
جان او افزون‌تر است از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار
شد مطیعش جان جمله چیزها^(۲)

□ ارزش انسان به احوال خوش است نه اقوال خوش.

آن بلال صدق در بانگ نماز
ای نبی و ای رسول کردگار
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
کای خسان نزد خدا هی بلال

حی را هی همی خواند از نیاز
یک مؤذن کاو بود افصح بی‌آر
یک دو رمزی از عنایات نهفت
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال^(۳)

۱- ۲۵ ب ۱۰۱۸ الی ۱۰۲۴

۲- ۲۵ ب ۳۳۲۶ الی ۳۳۳۳

۳- ۳۵ ب ۱۷۲ و ۱۷۴ و ۱۷۶ و ۱۷۷

□ ارزش انسان به علم و ایمان است.

بی ز زر همیان و کیسه ابترست	قیمت همیان و کیسه از زرست
قدر جان از پرتو جانان بود	همچنانکه قدر تن از جان بود
هیچ گفתי کافران را میّتون ^(۱)	گر بدی جان زنده بی پرتو کنون

□ ارزش انسان به عشق و دین است نه مال و جمال و علم.

روز آید شب رود اندر جهات	گفت خواجه مال را نبود ثبات
که شود رخ زرد از یک زخم خار	حسن صورت هم ندارد اعتبار
که بود غره به مال و بارگی	سهل باشد نیز مهتر زادگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر	ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس	پرهیز را نیز اگر باشد نفیس
او ندید از آدم الا نقش طین ^(۲)	علم بودش چون نبودش عشق دین

□ ارزش انسان.

پا و دشت و ریش و سبیل گم مکن	سر بدی پیوسته خود را دم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط	بازی آن تست بر روی بساط
تا من از خویش و شما زین وارheid	هین به جای می به من زهری دهید
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد	می نخورده عریده آغاز کرد
در جهان بنشسته با اصحاب دل	همچو اهل نفس و اهل آب و گل

۱- د ۳ ب ۲۵۳۴ الی ۲۵۳۶

۲- د ۶ ب ۲۵۵ الی ۲۶۰

حق ندارد خاصگان را در کمون
 عرضه می‌دارند بر محبوب جام
 رو همی گرداند از ارشادشان
 گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی
 چون همه نار است جانش نیست نور
 مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
 نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله‌زن
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 مغز نغز و قشرها مغفور از او
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 آفتاب مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل کاو عقل دگر را سخره کرد

از می احرار جز در یشریون
 حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
 که نمی‌بیند به دیده دادشان
 سر نصیح اندر درونشان در شدی
 که افگند در نار سوزان جز قشور
 کی شود از قشر معده گرم و زفت
 نار را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر پختن‌دان نه بهر سوختن
 مستمر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد دور از او
 اشتها آید شراب احمرش
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 چون بخواند در دماغش نیم فن
 مهره زو دارد وی است استاد نرد^(۱)

استاد

■ تأثیر استاد در شاگرد.

هر هنر که استا بدان معروف شد	جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استادی که او نحوی بود	جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محوره است	جان شاگردش ازو محو شه است ^(۱)

استدلال

■ استدلال و برهان جان را آرام نمی‌کند.

جز به مصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی	از دلایل باز برعکش صفی
این‌گریزد از دلیل و از حجاب	از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است	بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا	از دخان نزدیک‌تر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان	بهر تخیلات جان سوی دخان ^(۱)

■ استدلال تا زمانی درست و مفید است که موجب انکار انبیاء نشود.

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید ^(۲)

■ استدلال زمانی مفید است که همراه او مرد کامل هم باشد.

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند	در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده‌اندی در جهان

۱- ۵ د ب ۵۶۸ الی ۵۷۳

۲- ۱ د ب ۲۱۳۷ و ۲۱۳۸

نی ز کوران کشت آید نه درود	نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان	در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا کی دادشان بینا جلیل ^(۱)

□ کسی که چشم باطن بین ندارد متوسل به عصای استدلال میشود.

چشم اگر داری تو کورانه میآ	ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید می کن پیشوا ^(۲)

□ استدلال کردن مکر و حيله‌ای است که فقط حیرانی و غرور در پی دارد.

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم	این نمی بینیم ما کاندرا گویم
در گوی و در چهی ای قلتیان	دست وا دار از سبال دیگران ^(۳)

□ نور شهود حقایق از هر دلیلی بهتر است. زیرا چه بسا دلیل موجب حجاب میشود.

در درون یک ذره نور عارفی	به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن	آیت محجوبی است و حرز و ظن ^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۱۳۲ الی ۲۱۳۶

۲- د ۳ ب ۲۷۶ و ۲۷۷

۳- د ۳ ب ۲۲۳۲ الی ۲۲۳۵

۴- د ۶ ب ۴۴۰۳ و ۴۴۰۴

□ استدلالی که برخاسته از وحی نباشد هواست و عقلی که از وحی ببرد رهن است.

باز صید آرد به خود از کوهسار	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست	همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط	ز اول والنجم برخوان چند خط ^(۱)

□ استدلال برای بعضی، مانند باد سلیمان، موجب نجات است. اما برای برخی مانند باد قوم عاد، هلاک کننده است.

تا که ماینطق محمد عن هوی	ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس	جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال	که تحری نیست در کعبه وصال
بنی تحری و اجتهادات هدی	هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد	نه سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول	همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار	می برد تا بکشدهش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود	یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین	خردشان بشکست آن بش القربین
باد را بشکن که بس فتنه ست باد	پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل	برکند از دستتان این باد ذیل ^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۶۶۷ الی ۴۶۶۹

۲- د ۶ ب ۴۶۷۰ الی ۴۶۸۰

استعداد

□ بخشنده استعداد خداست و لذا انسانها نمی‌توانند کمیت استعداد را تعیین کنند.

حلق بخشید او عصای عدل را خورد آن چندان عصال و حبل را^(۱)

□ ظرفیت و استعداد انسانها را خداوند متفاوت آفرید.

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زآنکه رأی کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زآن طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد ^(۲)

□ تا انسان استعداد کاری را نداشته باشد در آن کار نتیجه نمی‌گیرد.

بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی حبه نگردي محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل

۱- د ۳ ب ۳۷

۲- د ۳ ب ۱۵۳۹ الی ۱۵۴۳

در گلستان انسدر آید اخشمی کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر بانگ چنگ و بریطی در پیش کر
 همچو مرغ خاک کآید در بحار زآن چه یابد جز هلاک و جز خسار^(۱)

■ انسان تا استعداد بهشت نداشته باشد به بهشت نمی رود.

اول استعداد جنت بایدت تا ز جنت زندگانی زایدت
 طفل نور از شراب و از کباب چه حلاوت و ز قصور و از قباب^(۲)

■ استعداد هم عطای الهی است.

گفت استعداد هم از شه رسد بی ز جان کی مستعد گردد جسد^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۴۲۵ الی ۴۴۳۰

۲- د ۶ ب ۴۴۳۴ و ۴۴۳۵

۳- د ۶ ب ۴۴۳۸

استغفار

■ غم با استغفار از بین می‌رود.

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد کار کن^(۱)

■ استغفار.

کوه را که کن به استغفار و خوش جام مغفوران بگیر و خوش بکش^(۲)

■ استغفار موجب خلاصی از هوای نفس و هلاکت است.

اشک می‌راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس	بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش ^(۳)

۱- د ۱ ب ۸۳۶

۲- د ۴ ب ۳۴۵۲

۳- د ۶ ب ۴۷۸۷ الی ۴۷۹۱

■ باید مانند آدم استغفار کرد.

از پدر آموز کآدم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکسترانده تشست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس

خوش فرود آمد به سوی پایگاه
بر دو پا استاد استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چونکه جانداران بدید از پیش و پس^(۱)

اسم و مسمی

□ تاثیر اسم در رسیدن به مسمی است.

از صفت و ز نام چه زاید خیال	و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو ^(۱)

□ از خود گذشتن شرط رسیدن به مسمی است.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری^(۲)

□ اسم اعظم لفظ نیست بلکه جان انسان است.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر

۱- د ب ۳۴۵۴ الی ۳۴۵۷

۲- د ب ۳۴۵۸

عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد
خودگرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست^(۱)

□ اسم اعظم مرده را زنده می‌کند اما احمق را درمان نمی‌کند.

گفت عیسی که به ذات پاک حق مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او که بود گردون گریبان چاک او
کآن فسون و اسم اعظم را که من بر کر و برکور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو برنگشت ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت^(۲)

□ چون احمقی قهر خداست، اسم اعظم آنرا درمان نمی‌کند.

گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کآن رحم آورد احمقی رنجی است کآن زخم آورد^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۴۱ الی ۱۴۷

۲- ۳ د ب ۲۵۸۳ الی ۲۵۸۹

۳- ۳ د ب ۲۵۹۰ الی ۲۵۹۳

□ اسماء الله توقیفی است و هیچ موجودی نباید مانع رشد دیگری شود.

زاغ در رز نعره زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک را جدا	اندر این بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدها کنند	آبها بر پاک کردن می تنند
گرچه ماران زهر افشان می کنند	ورچه تلخان مان پریشان می کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر	می نهند از شهد انبار شکر ^(۱)

□ اسماء الله توقیفی است و هر کسی بر طینت خود می تند.

مه فشاند نور و سگ وع وع کند	سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همراهان مه به تگ	ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر	کی کند وقف از پی هر گنده پیر ^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۸ الی ۳۴

۲- د ۶ ب ۲۰۸۷ الی ۲۰۸۹

اشتباه

■ اشتباهات هم در نظم جهان، برای رهسپار شدن به مقصد واقعی از رحمت حق است.

اشتباهی و گمانی در درون رحمت حق است بهر رهنمون^(۱)

■ کسی که اقرار به اشتباه خود می‌کند پلیدی ذاتی ندارد و اهل نجات است.

گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس ^(۲)

اصحاب اخدود

▣ اصحاب اخدود.

بعد از این خون ریز درمان ناپذیر	کاتدر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج	سوره بر خوان والسماذات البروج ^(۱)

اصل و فرع

■ هر بچه و فرعی دنبال مادر و اصل خود است.

تا بدآن جنسیت‌اش پیدا شود	زآنکه هر کره پی مادر رود
شیر خر از نیم زیرینه رسد ^(۱)	آدمی را شیر از سینه رسد

■ چون هر اصلی را بدلی است باید مردان حق و مدعیان را شناخت.

صبح صادق صبح کاذب هر دویک	پیش حالی بین که در جهل است و شک
داد بر باد هلاکت ای جوان	صبح کاذب صدهزاران کاروان
وای آن جان کش محک و گاز نیست ^(۲)	نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست

■ اصل همه چیز خداست.

هرچه بر خاک است اصلش از سماست ^(۳)	کاصل هر مکرری و حيله پیش ماست
--	-------------------------------

۱- ۴ د ب ۱۶۴۱ و ۱۶۴۲

۲- ۴ د ب ۱۶۹۲ الی ۱۶۹۴

۳- ۴ د ب ۳۵۹۷

اضطرار

□ در حالت اضطرار حرام مباح می شود.

کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادى كز ضرورت شد صلاح^(۱)

□ انسان فانی مضطر نیست بلکه مختار است.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
مستهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی ^(۲)

اطاعت

□ همه موجودات مطیع خدا هستند.

آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست^(۱)

□ بهترین اطاعت اطاعت از پیر و ولی است.

برگزین تو سایه خاص آله خویشتن را مخلصی انگيختند تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز سبق یابی بر هر آن سابق که هست همچو موسی زیر حکم خضرو تا نگوید خضرو هَذَا فراق گر چه طفلی را کشد تو مو مکن تا ید الله فوق ایدیهم براند زنده چه بود جان پاینده ش کند^(۲)	یا علی از جمله طاعات راه هر کسی در طاعتی بگریختند تر برو در سایه عاقل گریز از همه طاعات اینت بهتر است چون گرفتت پیر هین تسلیم شو صبر کن بر کار خضری یی نفاق گر چه کشتی بشکند تو دم مزن دست او را حق چو دست خویش خواند دست حق میراندش زنده ش کند
---	--

۱- د ۱ ب ۱۳۳۵

۲- د ۱ ب ۲۹۶۵ الی ۲۹۷۳

□ موجودات مطیع پیامبران هستند.

احمدا خود کیست اسپاه زمین	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر	دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایراکه موسای کلیم	آرزو می برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید	کاندر او صبح تجلی می دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است	برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است ^(۱)

□ تاسف بر اطاعت خود باارزشی است.

آن غبین و درد بودی صد نماز	کو نماز و کو فروغ آن نیاز ^(۲)
----------------------------	--

۱- د ۲ ب ۳۵۳ الی ۳۵۷

۲- د ۲ ب ۲۷۷۰

اعتماد و تکیه گاه

■ هیچ موجودی جز خداوند قابل اعتماد و تکیه گاه بشر نمی باشد.

رخت خود را من ز ره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم^(۱)

■ اتکاء و اعتماد به خداوند مایه توان و قدرت است.

گر هزاران موش پیش آرند سر	گر به را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانیشان
هست جمعیت بنه صورتها فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
لیک جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش ز آن گربه عیار	گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را	انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر	چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن	یوسفی را تا بود چون ماء مزین
در رخی بنهد شعاع اختری	که شود شاهی غلام دختری ^(۲)

اعراض

■ پیامبر از تمام ماسوی الله اعراض کرد.

آنکه او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند^(۱)

افسردگی

□ خودبینی موجب افسردگی است.

زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست^(۱)

امامت

□ امامت دامنه نبوت است.

تا به جای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم^(۱)

□ باید تابع امام بود و نباید از او پیشی گرفت.

زآنکه منبع او بدهست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی برآن	کاو بود منبع ز نور آسمان ^(۲)

۱- د ۱ ب ۶۶۹

۲- د ۳ ب ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹

امانت

■ امانت داری و راز داری.

خاک امین و هرچه در وی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافته‌ست
تا نشان حق نیآرد نوبهار
آن جوادى که جمادى را بداد
مر جمادى را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشى بد از وی چشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا

بی خیانت جنس آن برداشتی
کآفتاب عدل بر وی تافته‌ست
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبرها وین امانت وین سداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا سنگى بد از وی یشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا^(۱)

■ امین متهم نمی‌شود.

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین^(۲)

۱- د ۱ ب ۵۰۹ الی ۵۱۶

۲- د ۱ ب ۵۹۲

امتحان

■ گوهر اصلی انسان در امتحانات هویدا می‌شود.

گر چه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان	آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هبست سرگین ای فتی	گر چه جو صافی نماید مر ترا ^(۱)

■ در امتحانات الهی رسوایی انسان آشکار می‌شود.

خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان	کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال	در کزی ما بی حدیم و در ضلال ^(۲)

■ امتحانات مختلف با اشیاء گوناگون برای تمییز حق از باطل است.

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد	برتن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن	جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته‌ست	بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست
چون که حق و باطلی آمیختند	نقد و قلب اندر حرم‌دان ریختند

۱- د ۱ ب ۳۲۱۷ الی ۳۲۱۹

۲- د ۲ ب ۲۴۹۸ الی ۲۵۰۰

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای در حقایق امتحانها دیده‌ای^(۱)

■ حکمت امتحان و آزمایش.

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان هست در ده سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش امتحانها هست در احوال خویش^(۲)

■ بلعم با عور و ابلیس با امتحان رسوا شوند.

بلعم با عور و ابلیس لعین زامتحان آخرین گشته مهین^(۳)

■ نباید خدا را امتحان کرد.

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حفیظ است و غبنی
گفت خود را اندر افکن هین زیام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مربنده را که با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
هیچ آدم گفت حق را که ترا
کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
هست ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابستلا
امتحان حق کند ای گیج گول
امتحان کردم در آن جرم و خطا

۱- د ۲ ب ۲۹۶۳ الی ۲۹۶۷

۲- د ۳ ب ۷۴۳ و ۷۴۴

۳- د ۳ ب ۷۴۷

تا بینم غایت حِلْمَتِ شها اه که را باشد مجالِ این که را^(۱)

■ نخست خود را بیازمایید بعد دیگران را امتحان کنید.

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران^(۲)

■ کسی که خود را در معرض امتحان قرار نداد، نباید به امتحان دیگری پردازد.

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران^(۳)

■ امتحان خدا و ولی موجب رسوایی ممتحن است.

شیخ را که پیشوا و رهبر است	گر مریدی امتحان کرد او خراست
امتحانش گر کنی در راه دین	هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود ز آن افتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند
چو نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بردرد
امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو ^(۴)

۱- ۴ د ب ۳۵۳ الی ۳۶۰ و ۳۶۳ و ۳۶۴

۲- ۴ د ب ۳۶۷ و ۳۶۸

۳- ۴ د ب ۳۶۷ و ۳۶۸

۴- ۴ د ب ۳۷۴ الی ۳۸۰

□ امتحان کردن خدا، کار عقل و دانش بشر نیست.

گر بی‌آید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن که ترازوش ای فتنی
کز قیاس خود ترازو می‌تند	مرد حق را در ترازو می‌کند ^(۱)

□ امتحان هر کسی یک نحوه تصرف در اوست.

امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا ^(۲)

□ وقتی امتحان نباشد هر کس می‌تواند مدعی باشد.

گر نبودی اکتحان هر بدی	هر مخنث در و غا رستم بدی
چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن	در صف آای قلب و اکنون لاف زن
وقت لاف استت محک چون غایب است	می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گردد ز نخوت هر دم	ای زر خالص من از تو کی کم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش	لیک می‌آید محک آماده باش ^(۳)

۱- د ۴ ب ۳۷۷ و ۳۷۸

۲- د ۴ ب ۳۸۰ و ۳۸۱

۳- د ۳ ب ۶۸۶ و د ۴ ب ۱۶۷۷ الی ۱۶۸۰

■ امتحان در جایی است که اختیار باشد.

کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبود بی اقتدار^(۱)

■ در مواقع امتحان زشتیها نمودار می شود.

میلها همچون سگان خفته اند	اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده	همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد	صد سگ خفته بد آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده	وز برای حيله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند	چون شکاری نیست شان بنهفته اند ^(۲)

■ اول شایستگی خود را اثبات کنید سپس به امتحان دیگران پردازید.

ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران ^(۳)

۱- د ۵ ب ۶۲۵

۲- د ۵ ب ۶۲۶ الی ۶۳۱ و ۶۳۴

۳- د ۴ ب ۳۶۷ و ۳۶۸

امید و آرزو

□ اگر امید نباشد انتظار لغو است.

گر نبودى حبس دنیا را مناص
چشم این زندانیان هر دم به در
نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
کی بدی گر نیستی کس مژده ور^(۱)

□ آرزو.

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
بر تتابد کوه را یک برگ کاه^(۲)

□ امید و آرزو.

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او^(۳)

□ آرزوهای باطل مانع دیدن عیب نفس است.

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

۱- ۴ د ب ۲۰۳۸ و ۲۰۴۳

۲- ۱ د ب ۱۴۰

۳- ۱ د ب ۷۲۸

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو^(۱)

■ نا امیدی.

نی مشو نومید و خود را شاد کن پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ای طیب رنج ناسور کهن^(۲)

■ وقتی گناه مبدل به طاعت می‌شود باید امیدوار بود.

نا امیدی را خدا گردن زده است چون گنه مانند طاعت آمده‌ست
چون مبدل می‌کند او سیئات طاعتی‌اش می‌کند رغم و شات
زین شود مرجوم شیطان رجیم وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ز آن گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی گردد او را نامبارک ساعتی^(۳)

■ انسان قوی هم باید به خداوند امیدوار باشد.

لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایه نخل امید^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۲۲۳ و ۳۲۲۴

۲- د ۱ ب ۳۲۵۲ و ۳۲۵۳

۳- د ۱ ب ۳۸۳۶ الی ۳۸۴۰

۴- د ۱ ب ۲۹۶۰

□ در ناامیدی هم ازو غافل نشویم چون نومیدی هم فعل اوست.

صد هزاران بار ببریدم امید	از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب	صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من	عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد	هیچ هست از غیر هستی چون چرد ^(۱)

□ ترجیح رجاء بر خوف.

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ	پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکبید از او با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود ^(۲)

□ ناامیدی از زمزمه های شیطان است.

ترس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفلول ^(۳)
----------------------------	---

□ پس از ناامیدی از نتایج تعقل، نوبت جنون می رسد.

پیش او بنشست و می پرسید حال	یافتش درویش و هم صاحب عیال ^(۴)
-----------------------------	---

۱- ۲ د ب ۱۱۱۲ الی ۱۱۱۵

۲- ۲ د ب ۱۳۷۲ الی ۱۳۷۴

۳- ۲ د ب ۱۹۵۷

۴- ۲ د ب ۲۲۳۷

■ امید و حرکت انتظار وصول.

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعد روزی دو جماد^(۱)

■ امید به آینده روشن، همه مشکلات را آسان می‌کند.

در میان جان فتادش ز آن ندی گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل او بد آن قوت به شادی می‌کشید در دل هر مؤمنی تا حشر هست نی زامر و نهی حقشان انقباض گلشکر آن را گوارش می‌دهد لقمه را زانکار او قی می‌کند^(۲)	قوتی و راحتی و مسندی چاه شد بر وی بد آن بانگ جلیل هر جفا که بعد از آتش می‌رسید همچنانکه ذوق آن بانگ الست تا نباشد بر بلاشان اعتراض لقمه حکمی که تلخی می‌نهد گلشکر آن را که نبود مستند
---	--

■ ناامیدی بد است.

فضل و رحمت‌های باری بی حد است دست در فتراک این رحمت زنید بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت از پس ظلمت بسی خورشیدهاست^(۳)	انبیا گفتند نومیدی بد است از چنین محسن نشاید ناامید ای بساکارا که اول صعب گشت بعد نومیدی بسی او میدهاست
---	--

۱- د ۳ ب ۵۴۷

۲- د ۳ ب ۲۳۴۱ الی ۲۳۴۷

۳- د ۳ ب ۲۹۲۲ الی ۲۹۲۵

□ گرفتگی‌های روانی نباید انسان را ناامید کند.

شب پدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو آن صلاح تست آتش دل مشو^(۱)

□ انسان به آرزوهای خود نمیرسد تا وقتی که خدا را بشناسد و بداند مقهور رای اوست.

عزرها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش با خبر گشتند از مولای خویش
که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست^(۲)

□ آرزوی متقین برآورده می‌شود.

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می‌دهد حق آرزوی متقین^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۷۳۳ و ۳۷۳۴

۲- د ۳ ب ۴۴۶۲ الی ۴۴۶۶ و ۴۴۶۸

۳- د ۴ ب ۶

■ امید به خداوند موجب رهایی از عذاب است.

بودم اومیدی به محض لطف تو	از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض	بودم اومید ای کریم بی غرض
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان	من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش به ما	که بده ستش چشم دل سوی رجا
لا ابالی وار آزادش کنیم	و آن خطاها را همه خط برزنیم ^(۱)

■ انسان وقتی در دعا ناامید شد خطاب امیدوار کننده حق می‌رسد.

چون شدی نومید در جهد از کلال از جناب حق شنیدی که تعال^(۲)

■ لطف و کرم الهی ناامیدی را مبدل به امید می‌کند.

لیک خورشید عنایت تافته‌ست	آیسان را از کرم دریافته‌ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته	عین کفران را انابت ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد	منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد	مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار	وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل	کوه با داود گردد هم رسیل

۱- د ۵ ب ۱۸۳۹ و ۱۸۴۰ و ۱۸۴۲ الی ۱۸۴۶

۲- د ۶ ب ۱۸۴۶

برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم
ترک آن کردی عوض از ما بگیر^(۱)

کوه با وحشت در آن ابر ظلم
خیز ای داوود از خلقان نفیر

□ لطف الهی ما را به خود امیدوار کرد.

طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
هم در آن طفلی خوف است و امید
ای عجب با من کند کرم آن کرم
بخشد این غوره مرا انگوری
و آن کرم می‌گویم لا تياسوا
گوشمان را می‌کشد لاتقنطوا
چون صلا زد دست‌اندازان رویم
در دویدن سوی مرعای انیس
جام پردازیم و آنجا جام نی^(۲)

گر شود صدساله آن خام ترش
گرچه باشد مو و ریش او سپید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام
با چنین ناقابلی و دوری
نیستم اومیدوار از هیچ سو
دایما خاقان ما کرده‌ست طو
گرچه ما زین ناامیدی در گویم
دست اندازیم چون اسبان سیس
گام اندازیم و آنجا گام نی

□ دنیا دام است و آرزوها دانه، برای صید انسان.

در گریز از دام‌ها روی آرزو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد^(۳)

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد

۱- د ۶ ب ۲۲۸۰ الی ۲۲۸۷

۲- د ۶ ب ۴۷۳۷ الی ۴۷۴۵

۳- د ۶ ب ۳۷۸ و ۳۷۹

انا الحق

■ انا الحق.

بود أنا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هباً^(۱)

بود أنا الحق در لب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی گوا

انتظار

■ همه هدیه‌ها با انتظار به آن بدست می‌آید.

کآن خدای خوب کار بردبار	هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر نآید به تو	آن نـواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت ^(۱)

اندیشه

■ اندیشه بد موجب تخریب جان است.

یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند	مر ترا و مسجدت را برکنند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می غزی ^(۱)

■ حقیقت انسان همان اندیشه اوست.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای	مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمة گلخنی ^(۲)

■ اندیشه خوب موجب جاودانگی انسان و اندیشه بد موجب نابودی اوست.

گر گلابی ، بر سر و جیت زنند	ور تو چون بولی برون افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زین تجانس زیستی انگیخته ^(۳)

۱- ۴ د ب ۱۳۸۴ الی ۱۳۸۶

۲- ۲ د ب ۲۷۷ و ۲۷۸

۳- ۲ د ب ۲۷۹ الی ۲۸۱

□ اندیشه بنیاد عمل است.

اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل^(۱)

□ اندیشه به زندگی ظاهری شکل میدهد.

از یک اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گربه صورت یک بود	صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان زیک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه ای	قایم است اندر جهان هر پیشه ای ^(۲)

□ انسان گاه محکوم یک اندیشه پنهانی است و با آن انسانهای دیگر را به حرکت وامیدارد.

باز شکل و صورت شاه صفی هست محکوم یکی فکر خفی^(۳)

۱- ۲ د ب ۹۷۰

۲- ۲ د ب ۱۰۲۹ الی ۱۰۳۴

۳- ۲ د ب ۱۰۳۱

■ اندیشه را دور اندیشه نییچانیم رهایش کنیم تا برای ما راهی باز کند.

فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی^(۱)

■ کسی که اندیشه کثر و آلوده دارد همه چیز را آلوده می‌بیند.

گفت اینک راست پذیرفتم به جان کج نماید راست در پیش کجان
گر بگویی احولی را مه یکی است گویدت این دوست و در وحدت شکی است
ور بر او خندد کسی گوید دو است راست دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ الخبیثات الخبیثین زد فروغ^(۲)

■ انحراف از جاده حقیقت امروز به شکل اندیشه در می‌آید و فردا دل‌گیری می‌شود و پس فردا پای‌گیری می‌گردد.

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود این که دل‌گیری است پاگیری شود
رنج معقولات شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد^(۳)

۱- د ۲ ب ۳۲۰۷

۲- د ۲ ب ۳۶۳۶ الی ۳۶۳۹

۳- د ۳ ب ۳۵۱ الی ۳۵۳

□ اصل آکل و ماکول منحصر به جسمانیات نیست بلکه اندیشه‌ها هم همدیگر را می‌خورند.

در شکار خود ز صیادی دگر	آکل و ماکول بود و بی‌خبر
فکر آن فکر دگر را می‌چرد	هر خیالی را خیالی می‌خورد
یا بخشی که از آن بیرون جهی ^(۱)	تو نتانی کز خیالی وارهی

□ خاطرات و اندیشه‌ها هم دارای اجزاء لایشجری هستند.

پیش این خورشید جسمانی پدید	هست این ذرات جسمی ای مفید
پیش خورشید حقایق آشکار ^(۲)	هست ذرات خواطر و افتکار

□ اندیشه پاک آدمی قوانین و اشارات جهان هستی را درمی‌یابد.

گوید این چندین دهل را بانگ گو	آنچنان کر شد عدوی رشک خو
او ز کوری گوید این آسیب چیست ^(۳)	می‌زند بر روش ریحان که طری است

۱- ۵ د ب ۷۲۰ و ۷۲۹ و ۷۳۰

۲- ۶ د ب ۴۳۳ و ۴۳۴

۳- ۶ د ب ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴

انسان

■ در اقیانوس وجود انسان دو دریا بهم متصلند ولی دارای مرز واقعی هستند.

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان برزخ لایبغیان^(۱)

■ انسان حقیقت جو نزد خدا ارزش دارد نه انسان صاحب مال و منال.

احمدا نزد خدا این یک ضریر بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در میند پند او را ده که حق اوست پند^(۲)

■ جای شرمساری است که جمادات رو به خدا باشند و انسانها رویگردان.

خاک و آب و باد و نار با شرر بی خبر با ما و با حق با خبر^(۳)

■ غذا و گرایشات انسان بیانگر شخصیت و کدام سویی بودن انسان است.

گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش و آهوئی شکی

۱- ۲ د ب ۱۳۷۱

۲- ۲ د ب ۲۰۷۶ و ۲۰۷۹ و ۲۰۸۰

۳- ۲ د ب ۲۳۷۰

تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کد امین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است	ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد گهر ^(۱)

□ انسان مرکب از عیستان و غیستان است لذا حق عیب جویی از دیگران را ندارد.

نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون زپرهیزی که زایل شد مرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری زان کیمیا گر شد بیار
پس مگو که من عملها کرده‌ام	دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایه بز را پی قربان مکش ^(۲)

□ ارزش انسان به علم است.

جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زآن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کاو منزّه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزون تر است از بودشان

۱- ۲ د ب ۲۶۷۷ الی ۲۶۸۳

۲- ۲ د ب ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۵۴ و ۹۵۶ و ۹۵۷

ور نه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها ^(۱)

■ انسان ظاهرش از حیوان و باطنش از ملک است.

تو زکر منا بنی آدم شهی	هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحری به جان	از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر	با دل یوحی الیه دیده‌ور ^(۲)

■ جسم انسان در خاک و روحش در افلاک است.

قالب خاکی فتاده بر رمین	روح آنگردان براین چرخ برین ^(۳)
-------------------------	---

■ خدمت کردن انسانهای بزرگ موجب بزرگی می‌شود.

خاک پاکان لیس و دیوارشان	بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سرشاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل	تو نخواهی یافت ای پیک سبل ^(۴)

۱- ۲ د ب ۳۳۲۶ الی ۳۳۳۳

۲- ۲ د ب ۳۷۷۳ الی ۳۷۷۷

۳- ۲ د ب ۳۷۷۸

۴- ۳ د ب ۶۳۹ الی ۶۴۱

■ شادی انسان زمانی است که انسان از دست خود آزاد شود.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی	پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کند
مطربانشان از درون دف می زنند	بحرها در شورشان کف می زنند ^(۱)

■ افراد انسانی مانند کشتیهایی هستند که در سطح دریای روح واحد بهم می خورند و در حال تصادم هستند ولی از خود دریایی خبرند.

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کاو می راندش	روح را روحی است کاو می خواندش ^(۲)

■ ظرفیت انسانها را خداوند متفاوت آفرید لذا همه کمالات از عنایت حق بر می خیزند.

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زآنکه رأی کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی

۱- ۳ د ب ۹۵ الی ۹۸

۲- ۳ د ب ۱۲۷۲ الی ۱۲۷۴

بر دمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد پیر با صد تجربه بویی نبرد^(۱)

■ انسان مبتلا به دنیا از عیب و درد خود غافل و بی‌خبر است.

من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او زدید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او برقرار ^(۲)

■ انسان چون خویشتن را نشناخت ارزان فروخت.

خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فرونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت ^(۳)

■ انسان غایت و هدف نظام آفرینش است.

آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه طریف
گر چه میوه آخر آید در وجود	اول است او زآنکه او مقصود بود ^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۵۳۹ الی ۱۵۴۳

۲- د ۳ ب ۱۶۰۳ الی ۱۶۰۸

۳- د ۳ ب ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱

۴- د ۳ ب ۱۱۲۸ و ۱۱۲۹

■ در هر انسانی موسی و فرعونى هست.

موسى و فرعون در هستى تست بايد اين دو خصم را درخويش جست^(۱)

■ خداوند هرچه از انسان بگيرد در عوض چيزى به او مى دهد.

زن سبب نبود ولى را اعتراض	هر چه بستاند فرستد اعتياض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در ميان ماتمى سورت دهد
آن شل بى دست را دستى دهد	كان غمها را دل مستى دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت	چون عوض مى آيد از مفقود زفت
چونكه بى آتش مرا گرمى رسد	راضيم گر آتش ما را كشد
بى چراغى چون دهد او روشنى	گر چراغت شد چه افغان مى كنى ^(۲)

■ انساني مورد توجه حق است كه به سوي حق برود.

تو دلا منظور حق آنگه شوى كه چو جزوى سوي كل خود روى^(۳)

■ رهايى از خود و تعلقات مادي انسان را در تشعشع دل قرار مى دهد.

او نمى دانست كايشان رسته اند بر دريچه نور دل بنشسته اند

۱- ۳ د ب ۱۲۵۳

۲- ۳ د ب ۱۸۷۲ الی ۱۸۷۷

۳- ۳ د ب ۲۲۴۳

سایه خود را ز خود دانسته‌اند چابک و چست و گش و برجسته‌اند^(۱)

□ نباید مانند ابلیس به ظاهر انسان کامل توجه کرد بلکه باید به روح آنها توجه کرد.

که دعایی همتی تا وا رهم تا از این بند نهران بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید چون نداند او شقی را از سعید^(۲)

□ دیه قتل خطائی بر عاقله است و عاقله انسان خداست.

رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را^(۳)

□ ارزش انسان به علم و ایمان است.

قیمت همیان و کیسه از زراست بی ززر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون هیچ گفתי کافران را میتون^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۷۲۵ و ۱۷۲۶

۲- د ۳ ب ۱۶۶۸ و ۱۶۶۹

۳- د ۳ ب ۱۸۰۷

۴- د ۳ ب ۲۵۳۴ الی ۲۵۳۶

■ اگر انسانها تلخی دردهای یکدیگر را احساس می‌کردند تاریخ بشریت به سمت دیگری می‌رفت.

حامله گریان ززه کاین المناص وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات از جماد و از بهیمه وز نبات^(۱)

■ انسان بدون عنایت الهی به جایی نمی‌رسد.

نه تو صیادی و جوای منی بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو^(۲)

■ انسان فانی مضطر نیست بلکه مختار است و مختار خدا، مختار اوست.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست
مستهای اختیار آن است خود که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبود چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی^(۳)

■ حیوانات را جانی و انسانها را جانی و اولیاء را جانی دیگر است.

غیر فهم و جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جانی دیگر است

۱- ۳ د ب ۳۵۶۱ و ۳۵۶۲

۲- ۳ د ب ۴۱۵۲ الی ۴۱۵۴

۳- ۴ د ب ۴۰۱ الی ۴۰۳

باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی^(۱)

□ روح الهی در انسان دمیده شده است.

همچو آدم کز گل آمد اصل او وز نفخت روحی آمد وصل او^(۲)

□ انسان جهان بزرگتر است.

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر ^(۳)

□ انسان در باطن عالم بزرگی است که همه چیز بخاطر او آفریده شده است.

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون	رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

۱- ۴ د ب ۴۰۹ و ۴۱۰

۲- ۴ د

۳- ۴ د ب ۵۲۱ الی ۵۲۳

اول فکر آخر آمد در عمل خاصه لفکری کاو بود وصف ازل^(۱)

□ انسانهای دنیازده مانند کودکانی هستند که سفال را زر می‌پندارند.
وقت بازی کودکان را ز اختلال می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند^(۲)

□ انسان وابسته به تن و دنیا جوهری ندارد و دنبال پیگانه است نه خود.

زیـنت او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته دیگران را تو زخود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی که من این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به خلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عرض باشد که فرع او شده‌ست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین جمله ذریات را در خود بین^(۳)

□ امکان ندارد ایده‌آل انسان هم مقام و جاه باشد و هم دیدار خدا.

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله^(۴)

۱- ۴ د ب ۵۲۱ الی ۵۳۰

۲- ۴ د ب ۶۷۶ و ۶۷۷

۳- ۴ د ب ۸۰۲ الی ۸۰۹

۴- ۴ د ب ۸۳۴

■ ظاهر انسان خاک و باطنش نور است و ایندو در جنگند.

وز درون دارد صفات انوری	ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ	ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
باطنش گوید نکوین پیش و پس	ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید که بنماییم بیست	ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
در درونش صد هزاران خنده هاست	ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
باطن تو گلستان در گلستان	ظاهرت از تیرگی افغان کنان
چرخ را در خدمتش بنده کنیم ^(۱)	ما جهانی را بدو زنده می کنیم

■ انسان الهی بدون دست و پا در عالم می رود.

همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	طوف می کن بر فلک بی پر و بال
می خوری صد لوت و لقمه خای نی	چون روان باشی روان و پای نی
نه پدید آید ز مردن زشتی ات	نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت	هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی ^(۲)	تو بماندی چون گدایان بی نوا

■ انسان با ادب به مقامات می رسد.

از خدا جویم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف رب

۱- ۴ د ب ۱۰۰۷ الی ۱۰۱۰ و ۱۰۱۳ و ۱۰۲۴ و ۱۰۳۱

۲- ۴ د ب ۱۱۰۵ الی ۱۱۱۰

بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می رسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان ^(۱)

■ با ملاقات انسان کامل مشکلات حل می شود.

ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است	دستگیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق القضا ^(۲)

■ انسان کامل بیماری را از دل می زاید.

چون کسی را خار در پایش جهد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می کند بسا لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی	دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد و آن خار محکتر زند	عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد	جفته می انداخت صد جا زخم کرد ^(۳)

۱- د ۱ ب ۷۸ الی ۸۲

۲- د ۱ ب ۹۷ الی ۹۹

۳- د ۱ ب ۱۵۰ الی ۱۵۶

■ انسان به علم و آگاهی است.

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به دوست کاو باقی نباشد دور به^(۱)

■ انسان در کار خود مختار است.

کرد حق و کرد ما هر دو بین کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما موجد است فعل ما آثار خلق ایزد است
گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما
بعد توبه گفتنش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت هم به پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد^(۲)

■ با عمل به قرآن روح انسان آزاد می شود.

چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر

۱- ۱۴۰۶ و ۱۴۰۷

۲- ۱۴۸۰ الی ۱۴۸۲ و ۱۴۸۸ و ۱۴۸۹ و ۱۴۹۱ الی ۱۴۹۴

ور پذیرایی چو برخوانی قصص مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 مرغ جانت تنگ آید در قفس می‌نجوید رستن از نادانی است
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند انسیای رهبر شایسته‌اند
 از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا این است این
 ما به دین رستیم زین ننگین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس^(۱)

■ ارزش انسان به کمالات اوست نه به صورت.

گر به صورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی
 نقش بر دیوار مثل آدم است بنگر از صورت چه چیز او کم است
 جان کم است آن صورت با تاب را رو بجو آن گوهر کمیاب را
 شد سر شیران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست
 چه زیان استش از آن نقش نفور چونکه جانش غرق شد در بحر نور^(۲)

■ انسان کامل فوق جبرئیل است.

عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا
 تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان^(۳)

■ برای انسان کامل یکنوع آزادی است که برای غیر نیست.

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال تو نه ای کامل مخور می‌باش لال

۱- د ۱ ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۴

۲- د ۱ ب ۱۰۱۹ الی ۱۰۲۳

۳- د ۱ ب ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷

چون توگوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند	خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش	لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آنکه اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ ^(۱)

■ اسرار انسان بعداً معلوم می‌شود که چه بود.

دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا	خانه مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کاو چیزی نبود	عمر طالب رفت آگاهی چه سود ^(۲)

■ انسان کامل آینه‌ای است که دیگران خود را در او می‌بینند.

دید احمد را ابوجهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر و را که راستی	راست گفתי گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری	راست‌گو گفתי دو ضد‌گو را چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست	ترک و هندو در من آن بیند که هست ^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۶۲۱ الی ۱۶۲۷

۲- د ۱ ب ۲۲۸۰ الی ۲۲۸۲

۳- د ۱ ب ۲۳۶۵ الی ۲۳۷۰

□ همه موجودات در مقابل انسان حقیرند.

عرش با آن نور با پهنای خویش چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید لیک صورت کیست چون معنی رسید^(۱)

□ کمالات انسان فرشتگان را عاشق زمین کرد.

هر ملک می‌گفت ما را پیش از این الفتی می‌بود برگرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان چون سرشت ما بدهست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات زیست
آدم‌ها آن الف از بوی تو بود ز آنکه جسمت را زمین بد تا رو بود
جسم خاکت را از اینجا یافتند نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روح یافته‌ست پیش پیش از خاک آن می‌تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت‌ها همی‌گفتیم ما که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را می‌فروشی بهر قال و قیل را^(۲)

□ گوهر اصلی انسان در امتحانات هویدا می‌شود.

گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو

۱- د ۱ ب ۲۶۵۷ و ۲۶۵۸

۲- د ۱ ب ۲۶۵۹ الی ۲۶۶۹

چون بشوراند ترا در امتحان آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی گر چه جو صافی نماید مر ترا^(۱)

□ انسان باید دائم در طلب باشد و توقّف نکند.

من غلام آنکه او در هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که ببايد ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد^(۲)

□ انسان عالم بزرگ است.

الحذر ای مؤمنان کآن در شماس در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است وه که روزی آن بر آرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای^(۳)

□ ارزش انسان به عقل است.

پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مستنقره^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۲۱۷ الی ۳۲۱۹

۲- د ۱ ب ۳۲۵۹ و ۳۲۶۰

۳- د ۱ ب ۳۲۸۷ الی ۳۲۹۰

۴- د ۱ ب ۳۳۱۴

□ اگر نفس اسیر عقل شد همه چیز در فرمان انسان قرار می‌گیرد.

چون سلیمانی دلا در مهتری	بر پری و دیو زن انگشتی
گر در این ملک بری باشی زریو	خاتم از دست تو نستانده دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور زدستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را اگر تو انکار آوری	از ترازو و آینه کی جان بری ^(۱)

□ انسان‌های کامل راهنمای راه ابدیت هستند.

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب حاجیم من نیستم او را حجاب^(۲)

□ انسان بی‌اعتقاد را باد هوی به هر طرف می‌برد.

باد خشم و باد شهوت باد آز	برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست	ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجبد میل من	نیست جز عشق احد سر خیل من ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۵۷۸ الی ۳۵۸۳

۲- د ۱ ب ۳۷۹۱

۳- د ۱ ب ۳۷۹۶ الی ۳۷۹۸

■ انسانی که باطن بد دارد همه را با خود قیاس می‌کند.

آن گمان بر وی ضمیر بد کند	که قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را ^(۱)

■ انسانها اعضاء یکدیگرند.

گفت انسان پاره‌ای زانسان بود پاره‌ای از نان یقین که نان بود

■ قیافه‌ها تا حد زیادی می‌توانند درون انسان را نشان بدهند.

حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است

■ جهان طبیعت را می‌شود با انسان مقایسه کرد.

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست حال او چون حال فرزندان اوست^(۲)

■ برای انسان در پرتو تکیه بر خدا عظمت ایجاد می‌شود.

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۹۵۷ الی ۳۹۵۹

۲- د ۱ ب ۱۲۸۷

۳- د ۱ ب ۱۴۱۶

□ انسانهای بزرگ، انسانهای کوچک را مطابق خود می سازند.

خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند^(۱)

□ موجودات هرچه باعظمت باشند در مقابل انسان ناچیزند.

لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر^(۲)

□ جان انسان، اسم اعظم است.

گشت با عیسی یکی ابله رفیق گفت ای همراه آن نام سنی مر مرا آموز تا احسان کنم گفت خامش کن که آن کار تو نیست کآن نفس خواهد ز باران پاک تر عمرها بایست تا دم پاک شد خود گرفتی این عصا در دست راست	استخوانها دید در حفرة عمیق که بد آن تو مرده را زنده کنی استخوانها را بد آن با جان کنم لایق انفاس و گفتار تو نیست وز فرشته در روش دراک تر تا امین مخزن افلاک شد دست را دستان موسی از کجاست^(۳)
---	--

□ حقیقت انسان همان اندیشه اوست.

ای برادر تو همان اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای

۱- ۱ د ب ۲۸۲۰

۲- ۱ د ب ۳۵۵۸

۳- ۲ د ب ۱۴۱ الی ۱۴۷

گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمة گلخنی^(۱)

■ مزایای انسانی را بدست بیاوریم و در حفظ آن کوشا باشیم.

گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو^(۲)

■ انسان کامل بی واسطه نور خدا را می بیند.

آتشی کاصلاح آهن یا زر است	کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف	نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست	کاو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش	زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه	در دل آتش رود بی واسطه
بی حجاب آب و فرزندان آب	پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگری بود یا تابه ای	همچو پارا در روش پاتابه ای
یا مکانی در میان تا آن هوا	می شود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست	شعله ها را با وجودش رابطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن	می رسد از واسطه این دل به فن ^(۳)

■ شنیدنیه رفتار انسان را و دیدنیه خود انسان را عوض می کند.

هر جوابی کان زگوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن رابهل

۱- ۲ د ب ۲۷۷ و ۲۷۸

۲- ۲ د ب ۸۰۳

۳- ۲ د ب ۸۲۷ الی ۸۳۶

گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات^(۱)

□ همه چیز برای انسان خلق شد.

اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر این معنی بی‌آمد هل اُتی^(۲)

□ انسان به اخلاق است نه به صورت.

پس بدان صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا گردد بدان
چند بازی عشق با نقش سبو
با خصال بد نیززد یک تسو
چون بود خلقتش نکو در پاش میر
عالم معنی بماند جاودان
بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
چشم بگشا در دل هر یک نگر^(۳)

۱- د ۲ ب ۸۵۷ الی ۸۵۹

۲- د ۲ ب ۹۷۰ الی ۹۷۳ و ۹۷۶

۳- د ۲ ب ۱۰۱۸ الی ۱۰۲۴

□ انسان ناقص عاشق جماد است.

دانش ناقص کجا این عشق زاد	عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوی شنید
دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خوشید داند برق را ^(۱)

□ انسان بخاطر روح الهی مسجود ملائکه شد.

آدمی چون نور گیرد از خدا	هست مسجود ملایک زاجتبا
نیست مسجود کسی کاو چون ملک	رسته باشد جانش از طغیان و شک
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر	لیک می‌نشکیم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد	خونبهای عقل و جان این بحر داد ^(۲)

□ انسان اول دنبال نان و بعد دنبال نام است.

آدمی اول حریص نان بود	زآنکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند ^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۵۳۳ الی ۱۵۳۵

۲- ۲ د ب ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸

۳- ۴ د ب ۱۱۸۹ الی ۱۱۹۲

■ خدا انسان را بر صورت خود آفرید.

و صف ما از وصف او گیرد سبق آدمی را مدح جویی نیز خوست پر شود ز آن باد چون خیک درست^(۱)	خلق ما بر صورت خود کرد حق چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست خاصه مرد حق که در فضل است چست
--	---

■ انسانها سه دسته اند: روحانی محض، جسمانی محض و مختلط از ایندو.

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند یک گره مستغرق مطلق شدند نقش آدم لیک معنی جبرئیل از ریاضت رسته وز زهد و جهاد قسم دیگر با خران ملحق شدند وصف جبریلی در ایشان بود رفت مرده گردد شخص کاو بی جان شود ماند یک قسم دگر اندر جهاد	آدمی شکلند و سه امت شدند همچو عیسی با ملک ملحق شدند رسته از خشم و هوا و قال و قیل گویا از آدمی او خود نژاد خشم محض و شهوت مطلق شدند تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت خر شود چون جان او بی آن شود نیم حیوان نیم حی با رشاد^(۲)
--	--

■ انسان برای دنیا تلاش می کند ولی برای آن عالم ساعی نیست.

او ز حیوانها فروتر جان کند مکر و تلیسی که او داند تنید جامه های زرکشی را بافتن	در جهان باریک کاریها کند آن ز حیوان دگر نآید پدید درها از قعر دریا یافتن
---	---

۱- د ۴ ب ۱۱۹۴ الی ۱۱۹۶

۲- د ۴ ب ۱۵۰۵ الی ۱۵۱۱ و ۱۵۳۱

خرده‌کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان بر نیستش ^(۱)

□ انسان بدبخت کسی است که راه نمی‌داند و از پیر هم متابعت نمی‌کند.

و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند نه کثیر و نه قلیل	ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم‌شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم‌عقلی نه که خود مرده کند ^(۲)

□ عظمتی که برای انسان بدون تلاش او حاصل می‌شود آنرا نباید به حساب مزیت خود منظور کند.

عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عربان شود
لیک آن تو نباشد زآنکه روح	مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا	لیس للانسان الا ما سعی ^(۳)

□ انسانی که منزله از رذائل است از جسم می‌رهد و به امور مهمه مشغول می‌شود.

از خدا می‌خواه دفع این حسد	تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون	که نپردازی از آن سوی برون

۱- ۴ د ب ۱۵۱۳ الی ۱۵۱۷

۲- ۴ د ب ۲۱۹۳ الی ۲۱۹۷

۳- ۴ د ب ۲۵۴۳ الی ۲۵۴۵

جرعه می را خدا آن می دهد	که بدو مست از دو عالم می رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش	کاو زمانی می رهاوند از خودیش
خواب را یزدان بدآن سان می کند	کز دو عالم فکر را برمی کند ^(۱)

■ انسان مرکب از راست و دروغ است یعنی روح و بدن.

جوهر صدقت خفی شد در دروغ	همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود	راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر او فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای	دوغ را در خمره جنباننده ای
تا بجنباند به هنجار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من ^(۲)

■ انسان عزیزی است که اسیر افسونهای دنیا شد.

ای برادر دان که شه زاده توی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیا است کاو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت در این آلوده روز	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق	استعاذت خواه از رب الفلق
زآن نبی دنیات را سحاره خواند	کاو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
ساحره دنیا قوی دانا زنی است	حل سحر او به پای عامه نیست ^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۶۸۱ الی ۲۶۸۵

۲- ۴ د ب ۳۰۳۰ الی ۳۰۳۴

۳- ۴ د ب ۳۱۸۹ الی ۳۱۹۴ و ۳۱۹۶

■ با هدایت الهی انسان ارزش پیدا می‌کند.

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب ^(۱)

■ موجودیت مادی انسان مادامیکه احساس احتیاج نکند به کوشش و تکاپو تن در نمی‌دهد.

بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان	آهن سردی است می‌کوبی بدان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار ^(۲)

■ اطوار خلقت انسان.

سر برون آرد دلش از بخش راز	اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد نآورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد	نآمدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران ^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۴۲۰ الی ۳۴۲۲

۲- ۴ د ب ۳۶۲۳ و ۳۶۲۴

۳- ۴ د ب ۳۶۳۶ الی ۳۶۴۰

□ باطن انسان اصل جهان و ظاهرش فرع است.

پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ ^(۱)

□ قول و فعل انسان نشانه باطن خوب و بد اوست.

فعل و قول آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون	بنگر اندر بول رنجور از برون ^(۲)

□ انسانی که نور خدا و ایمان دارد همیشه زیباست ولو پیر شود یا بمیرد.

لیک گر باشد طیبش نور حق	نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست	کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق ^(۳)

□ انسان غیر متعهد درخت بی‌ریشه است و انسانی که پای‌بند تعهد انسانی نیست درختی است که ریشه‌اش پوسیده است.

چون درخت است آدمی و بیخ عهد	بیخ را تیمار می‌باید به‌جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود	وز ثمار و لطف بوبریده بود

۱- ۴ د ب ۳۷۶۶ و ۳۷۶۷

۲- ۵ د ب ۲۳۶ و ۲۳۷

۳- ۵ د ب ۹۷۴ الی ۹۷۶

شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود^(۱)

■ آتشی در درون انسان شعله‌ور است که انسان ماهیت آنرا نمیداند.

آتشی بودش نمی‌دانست چیست لیک چون شمع از تف آن می‌گریست^(۲)

■ عدم استقبال مردم موجب می‌شود که انسان رو به خدا شود.

این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان	خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد	لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد و افیان	هم ز داد تست شهد و افیان ^(۳)

■ هر چه به انسان می‌رسد از ناحیه خداست نه خلق.

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات	سینه‌ام پر خون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی رحم بل زآن هر سه پاک	رحم بیش استم ز درد درناک
گوش من کراست از زاری کنان	که منم در کف او همچون سنان
سرمه توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل	راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه هر یک زین مرضها را دواست	چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

۱- ۵ د ۱۱۶۶ ب ۱۱۶۸

۲- ۵ د ۱۲۵۱

۳- ۵ د ۱۵۲۱ الی ۱۵۲۵

هر مرض دارد دوا می‌دان یقین چون دواى رنج سرما پوستین^(۱)

■ انسان با ترک کردن اشیاء پست بهترش را از خدا می‌گیرد.

ضیف با همت چو آشی کم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لثیم ظن بد کم بر به رزاق کریم^(۲)

■ برای عظمت آدمی حدی معین وجود ندارد.

هفت دریا اندر او یک قطره ای جمله هستی ز موجش چکره ای
جمله پاکیا از آن دریا برند قطره هایش یک به یک مینا گردند^(۳)

■ بازگو کردن عظمت آدمی عاملی از درون دارد.

ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این چنین
این قدر گر هم نگویم ای سند شیشه دل از ضعیفی بشکند^(۴)

■ برای هر انسان نردبانی به سوی آسمان نصب شده است.

نردبانهایی است پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان

۱- د ۵ ب ۱۶۶۰ و ۱۶۶۱ و ۱۶۸۲ و ۱۷۰۱ الی ۱۷۰۴

۲- د ۵ ب ۱۷۵۶ و ۱۷۵۷

۳- د ۵ ب ۱۸۸۰ و ۱۸۸۱

۴- د ۵ ب ۱۸۸۵ و ۱۸۸۶

هم گره را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست
 هر یکی از حال دیگر بی خبر ملک با پهنای بی پایان و سر
 این در آن حیران که او از چیست خوش و آن در این خیره که حیرت چیستش^(۱)

■ انسان حقیقی کسی است که در دوراهی خوب و بد بر خود مسلط باشد.

گفت خواهم مرد بر جاده دوره در ره خشم و به هنگام شره
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کوبه کو
 کو در این حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
 گفت نادر چیز می جویی و لیک غافل از حکم و قضایی بین تو نیک^(۲)

■ انسان موجود مختاری است.

اختیاری هست ما را بی گمان حس را منکر نتانی شد عیان
 سنگ را هرگز نگوید کس بیاً از کلوخی کس کجا جرید وفا
 آدمی را کس نگوید هین بهر یا بیاً ای کور تو در من نگر
 گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر کس حرج رب الفرج
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چو با تو چرا بر من زدی
 این چنین واجستها مجبور را کس بگوید یا زند معذور را؟
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب نیست جز مختار را ای پاک جیب
 اختیاری هست در ظلم و ستم من از این شیطان و نفس این خواستم
 اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی کف را نخست

۱- د ۵ ب ۲۵۵۶ الی ۲۵۵۹

۲- د ۵ ب ۲۸۹۲ الی ۲۸۹۵

اختیار و داعیه در نفس بود روش دید آنگه پر و بالی گشود^(۱)

■ بشر در کارها مختار است نه مجبور.

آن یکی می‌رفت بالای درخت صاحب باغ آمد و گفت ای دنی گفت از باغ خدا بنده خدا پس ببستش آن دم بر درخت گفت آخر از خدا شرمی بدار گفت از چوب خدا این بنده‌اش چوب حق و پشت و پهلوی آن او گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیارات اختیارش هست کرد	می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت از خدا شرمیت کوچه می‌کنی گر خورد خرما که حق کردش عطا می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت می‌کشی این بی‌گنه را زار زار می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش من غلام و آلت فرمان او اختیار است اختیار است اختیار اختیارش چون سواری زیر گرد^(۲)
---	--

■ انسان تاج هستی و جوهر است و عالم عرض است.

تاج کرمناست بر فرق سرت جوهر است انسان و جرخ او را عرض ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش خدمت بر جمله هستی مفترض	طوق اعطیناک آویز برت جمله فرع و پایه‌اند و او عرض چون چینی خویش را ارزان فروش جوهری چون نجده خواهد از عرض^(۳)
---	--

۱- د ۵ ب ۲۹۶۷ الی ۲۹۷۶

۲- د ۵ ب ۳۰۷۷ الی ۳۰۷۹ و ۳۰۸۲ الی ۳۰۸۷

۳- د ۵ ب ۳۵۷۴ الی ۳۵۷۷

□ انسان خود دریای علم است حیف است که از کتاب بجوید.

علم جویی از کتبها ای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره ای شد وام خواه	زهره ای از خمره ای شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف ^(۱)

□ انسان گاهی چنان ورم می کند که خود را از عالم بزرگتر می بیند.

وقت خود بینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چو نان ^(۲)
----------------------------	---

□ همه انسانها قابل اصلاحند در صورتی که دنبال نیکو باشند.

این همه اوصافشان نیکو شود	بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی	چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بسخت او روید حیات
هر نباتی کآن به جان رو آورد	خضر وار از چشمه حیوان خورد ^(۳)

۱- ۵ د ب ۳۵۷۸ الی ۳۵۸۲

۲- ۶ د ب ۱۲۳

۳- ۶ د ب ۱۲۴ الی ۱۲۷

■ خداوند تاج کرمن را فقط به انسان بخشید.

هیچ کرمن شنید این آسمان	که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی و عقل و عبارات و هوس ^(۱)

■ هر انسان پاک خلیفه و آل رسول است.

هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشید است نه چیز دگر ^(۲)

■ ارزش انسان به عشق و دین است نه مال و جمال.

گفت خواجه مال را نبود ثبات	روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار	که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی	که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر	شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس	کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

۱- ۶۵ ب ۱۳۹ و ۱۴۰

۲- ۶۵ ب ۱۷۴ الی ۱۷۹

علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین^(۱)

□ انسان با علم فربه می شود.

جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش^(۲)

□ انسانی که اهل عزیمت نیست همه تعهدهای خود را فراموش می کند.

عزم کرده که دلا آنجا مایست گشته ناسی زآنکه اهل عزم نیست^(۳)

□ انسان به دیده و معرفت است نه به جسم و پوست.

تونه ای این جسم تو آن دیده ای و ره ای از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست^(۴)

□ جان انسان از بس گران قیمت است نمی شود برای او قیمت معین کرد.

مرخران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه وار
احسن التقویم در والتین بخوان که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون احسن التقویم از فکرت برون

۱- د ۶ ب ۲۵۵ الی ۲۶۰

۲- د ۶ ب ۲۹۰ و ۲۹۱

۳- د ۶ ب ۳۵۴

۴- د ۶ ب ۸۱۱ و ۸۱۲

گر بگویم قیمت این ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع^(۱)

□ انسانهای بی‌ایمان مانند گور کافران ظاهری آراسته و باطنی گندیده دارند.

وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پر دود و نار
وز درونش خون مظلوم و وصال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق از برون صوم و صلوات
نه در او نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی پر قر و قر
آخرش رسوا و اول با فروغ ^(۲)	همچو وعده مکر و گفتار دروغ

□ انسان مظهر خداست و او را نشان میدهد.

وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اسطرلاب اوصاف علوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست ^(۳)	هر چه در وی می‌نماید عکس اوست

□ با هیچ منطقی نمیشود حد و مرزی برای وجود آدمی تعیین کرد.

متصل با جاثان یا غافلین	ای بسا کاریز پنهان همچنین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین ^(۴)	ای کشیده ز آسمان و از زمین

۱- د ۶ ب ۱۰۰۴ الی ۱۰۰۷

۲- د ۶ ب ۱۰۵۴ الی ۱۰۵۸

۳- د ۶ ب ۳۱۳۸ و ۳۱۳۹

۴- د ۶ ب ۳۵۹۱ و ۳۵۹۲

□ روح انسانهای کامل در عالم غیب پرواز می‌کند و مست جلوه و جمال حق هست.

در ریاض غیب جان طایرش
هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
در تن همچون لحد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار^(۱)

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
چون ملایک او به اقلیم الست
اندرون سور و برون چون پر غمی
او در این حیرت بد و در انتظار

□ ارزش انسان.

پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط
تا من از خویش و شما زین وارheid
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
از می احرار جز در یشربون
حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
که نمی‌بیند به دیده دادشان
سر نصیح اندر درونشان درشدری
که افگند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان نه بهر سوختن

سر بدی پیوسته خود را دم مکن
بازی آن تست بر روی بساط
هین به جای می به من زهری دهید
می نخورده عریده آغازکرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام
رو همی گرداند از ارشادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی
چون همه نار است جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن

مستمر دان در گذشته و نامده	تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز را پس چون بسوزد دور از او	مغز نغز و قشرها مغفور از او
اشتها آید شراب احمرش	از عنایت گر بکوبد بر سرش
چون اسیران بسته در زنجیر او	آفتاب مشرق و تنویر او
چون بخواند در دماغش نیم فن	چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
مهره زو دارد وی است استاد نرد ^(۱)	عقل کاو عقل دگر را سخره کرد

□ احتیاج و نیاز انسان را به سوی خدا می‌کشاند.

حاجت آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش موکشان در کوی من^(۲)

□ انسان کامل دنبال چشمی است که حقیقت را ببیند نه بفهمد.

در میان بیضه‌ای چون فرخها نشنوی تسبیح مرغان هوا^(۳)

□ در ترک تعلقات انسان روح مجرد بی‌سایه می‌شود.

معنی اندر معنی اندر معنی است	زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است
نور بی‌سایه بود اندر خراب	هست صورت سایه معنی آفتاب
نور مه را سایه زشتی نماند	چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
چون بهای خشت وحی و روشنی است	خشت اگر زرین بود برکنندنی است
پاره گشتن بهر این نور اندک است	کوه بهر دفع سایه مندک است

۱- د ۶ ب ۳۹۱۲ و ۳۹۱۳ و ۳۹۱۹ الی ۳۹۳۲ و ۳۹۳۶ الی ۳۹۳۸

۲- د ۶ ب ۴۲۲۳

۳- د ۶ ب ۳۴۴۹

بر برون که چو زد نور صمد پاره شد تا در درونش هم زند
 گرمسینه چون بر کفش زد قرص نان واشکافد از هوس چشم و دهان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این از میان چرخ برخیز ای زمین^(۱)

□ هوای نفس انسان را به هلاکت می افکند.

اشک می راند او که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو
 کردی ای نفس بد بارد نفس بی حفاظی با شه فریادرس
 دام بگزیدی ز حرص گندمی بر تو شد هر گندم او کژدمی
 در سرت آمد هوای ما و من قید بین بر پای خود پنجاه من
 نوحه می کرد این نمط بر جان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۷۴۶ الی ۴۷۵۳

۲- د ۶ ب ۴۷۸۷ الی ۴۷۹۱

انس با خدا

■ انس با خدا قلب سلیم می خواهد.

چون بماند از خلق گردد او یتیم انس حق را قلب می باید سلیم^(۱)

■ با خدا انس بگیرید و همه را رها کنید.

بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسى مگزين خسى را از خسى عارىت باشد در او آن مؤنسى^(۲)

■ انس با دیگران هم بخاطر حق است.

انس تو با مادر و بابا کجاست	گر بجز حق مؤنسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد	گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو با شیرو با پستان نماند	نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان	جانب خورشید و رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق زر اندود بود

۱- ۲ د ب ۲۳۷۴

۲- ۳ د ب ۵۴۷ و ۵۴۸

چون زری با اصل رفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند^(۱)

□ کسانی که انس با لهُو و لعب گرفته‌اند، ناصحان را سنگسار می‌کنند.

گر بی‌آغازید نصیحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید	عقل را دارو به افیون می‌کنید ^(۲)

□ مشرکان از ازل انس با نجاست داشتند.

مشرکان را از آن نجس خوانده‌ست حق	کـانـدرون پشک زادند از سبق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد	می‌نگردند به عنبر خوی خود ^(۳)

۱- د ۳ ب ۵۴۹ الی ۵۵۵

۲- د ۴ ب ۲۸۵ الی ۲۸۸

۳- د ۴ ب ۲۹۶ و ۲۹۷

انفاق

■ انفاق.

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا متفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
نان دهی از بهر حق نانت دهند
دو فرشته خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
جان دهی از بهر حق جانت دهند^(۱)

■ انفاقی ارزش دارد که برای خدا باشد.

در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به اومید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۲۲۳ الی ۲۲۲۷ و ۲۲۳۶

۲- د ۱ ب ۲۲۳۱ الی ۲۲۳۴

■ انفاق موجب حفظ شدن مال و امساک موجب از بین رفتن آن است.

هر که کارد گردد انبارش تهی و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد این جهان نفی است در اثبات جو	لیکش اندر مزرعه باشد بهی اشپش و موش و حوادث پاک خورد صورتت صفر است در معنات جو ^(۱)
---	---

■ دعای ملائکه به انفاق کنندگان.

گفت پیغمبر که در بازارها کای خدا تو متفقانرا ده خلف	دو فرشته می کنند ایدر دعا ای خدا تو ممسکانرا ده تلف ^(۲)
--	---

■ انفاق جان برتر از انفاق مال است.

خاصه آن منق که جان انفاق کرد حلق پیش آورد اسماعیل وار	حلق خود قربانی خلاق کرد کارد بر حلقش نیارد کرد کار ^(۳)
--	--

■ انفاق موجب زیادی مال میشود.

گفت پیغمبر که هر که از یقین که یکی را ده عوض می آیدش جود جمله از عوضها دیدن است	داند او پاداش خود در یوم دین هر زمان جودی دگرگون زایدش پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
---	--

۱- د ۱ ب ۲۲۳۹ الی ۲۲۴۱

۲- د ۲ ب ۳۸۰ و ۳۸۱

۳- د ۲ ب ۳۸۲ و ۳۸۳

بخل نادیدن بود اعواض را	شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست	دید دارد کار جز بینا نرست ^(۱)

■ کسی که بداند در مقابل چیزی که می‌دهد چیزی می‌ستاند هرگز از انفاق نمی‌هراسد.

جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است^(۲)

■ زیادی در انفاق نهفته است.

ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخلا رویان شده از بذل و خرج ^(۳)

■ صدقه و انفاق حافظ اموال و اخلاق و موجب زیاد شدن است.

ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکات کیسه‌ات را پاسبان	و آن صلات هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای	ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی

۱- د ۲ ب ۸۹۵ الی ۹۰۰

۲- د ۲ ب ۸۹۷

۳- د ۶ ب ۳۵۷۰ و ۳۵۷۱

آهن و سنگ از برونش مظلومی درج در خوفی هزاران ایمنی اندرون گاو تن شه زاده‌ای تا خری پیری گریزد ز آن نفیس	اندرون نوری و شمع عالمی در سواد چشم چندان روشنی گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای گاو بیند شاه نی یعنی بلیس^(۱)
---	--

انکار

□ کسی که نظرش را به عالمی محدود کرد بقیه عوالم را انکار می‌کند.

گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول	اندر او صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سها
او به حکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی ^(۱)

□ انکار خدا نشانه جهل و ضعف بشر است.

آسمانها و زمین یک سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در	وز درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیک جانش از برون صاحب علم ^(۲)

□ انکار نشانه بدی ذات شخص است.

گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی زاهل ولا

۱- د ۳ ب ۵۳ الی ۵۶ و ۶۰

۲- د ۴ ب ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۱

خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاربتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس ^(۱)

■ هرگز انکار منکران موجب از بین رفتن خدا و حق نخواهد شد.

کی شود دریا ز پوز سگ نجس	کی شود خورشید از پف منطمس
هر که بر شمع خدا آرد پفو	شمع کی میرد بسوزد پوز او ^(۲)

■ انکار منکران موجب ظهور معجزه و عزت دین شد.

منکران را قصد اذلال ثقات	ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده	عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه	کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی	بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت	معجزه می داد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده	جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد	تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کنند	اعتبارش را ز دلها برکنند
عین آن مکر آیت موسی شود	اعتبار آن عصا بالا رود

۱- ۴ د ب ۳۴۱۰ الی ۳۴۱۵

۲- ۶ د ب ۲۰۷۹ و ۲۰۸۲

لشکر آرد او پگه تا حول نیل تا زند بر موسی و قومش سیل^(۱)

□ طمع و حرص موجب انکار واقعیتها می شود.

روشن است این لیک از طمع سحور آن خورنده چشم می بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنی است رو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۳۴۶ الی ۴۳۵۶

۲- د ۵ ب ۳۰۵۵ الی ۳۰۵۷

اهل

■ اهل نار و اهل جنت.

اهل نار و خلد را بین هم دکان	در میانشان برزخ لایبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته	در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک وزر کرد اختلاط	در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه	مختلط چون میهمان یک شبه ^(۱)

ایثار

□ از خود گذشتن و ایثار شرط رسیدن به مسمی است.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خود هین یکسری^(۱)

□ با ایثار زیادی حاصل میشود نه کمی و کاستی.

صد نشان باشد درون ایثار را	صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی	تسخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو	پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارضا فنا بی ریع نیست	چون بود ارض الله آن مستوسعی است
این زمین را ریع او خود بی حد است	دانه ای را کمترین خود هفصد است ^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۴۵۸

۲- د ۴ ب ۱۷۵۷ الی ۱۷۶۲

ایمان

■ هشیاران به کسانی ایمان می‌آورند که او به خویشتن ایمان آورده است.

پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مومن خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زو چرید^(۱)

■ آتش شهوت با نور ایمان خاموش می‌شود.

نار شهوت را چه چاره نور دین نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی هیچ بد^(۲)

■ ایمان درجات مختلفی دارد.

مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان در بیان هر دو فرقی بیکران

□ نور ایمان موجب هلاکت نارگمراهی است.

پس هلاک نار نور مؤمن است زآنکه بی ضددفع ضدلایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل کآن ز قهر انگيخته شد این زفضل^(۱)

□ ایمان زمانی کامل می شود که انسان عاشق مرگ باشد.

شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین^(۲)

□ کسی که ایمان ندارد با پیری و مرگ زشت می شود.

وآنکه آتش نیست باغ بی ثمر که خزانش می کند زیر و زیر
گل نماند خارها مانند سیاه زرد و بی مغز آمده چون تل کاه^(۳)

□ مدعیان ایمان که حقیقت آنرا ندارند باعث فرار دیگران از ایمان می شوند.

گفت این ایمان اگر هست ای مرید آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم لیک در ایمان او بس مؤمنم

۱- ۲ د ب ۱۲۵۰ الی ۱۲۵۱

۲- ۳ د ب ۴۶۰۹ و ۴۶۱۰

۳- ۵ د ب ۹۷۷ و ۹۷۸

دارم ایمان کآن ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و بافر است^(۱)

■ انسانهای بی ایمان مانند گور کافران ظاهری آراسته و باطنی متعفن دارند.

وز برون برسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پر دود و نار
وز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درون خاک سیاه بی نبات	چون منافق از برون صوم و صلوات
نه در او نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی پر قر و قر
آخرش رسوا و اول با فروغ ^(۲)	همچو وعده مکر و گفتار دروغ

■ علاقه و کشش موجب ایمان است نه معجزه و قهر و غلبه.

بوی جنسیت کند جذب صفات	موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت پی دل بردن است	معجزات از بهر قهر دشمنی است
دوست کی گردد بپسته گردنی ^(۳)	قهر گردد دشمن اما دوست نی

■ ایمان آبی است که موجب رشد و سرسبزی انسان است.

همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مومنان شادی کنید
بی زبان چون گلستان خوش خضاب	لیک می گوید هر دم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نوبهار ^(۴)	بی زبان گویند سرو و سبزه زار

۱- د ۵ ب ۳۳۵۸ الی ۳۳۶۱

۲- د ۶ ب ۱۰۵۴ الی ۱۰۵۸

۳- د ۶ ب ۱۱۷۶ الی ۱۱۷۸

۴- د ۶ ب ۴۵۴۲ الی ۴۵۴۴

□ مومن را آتشی است، که با آن، آتش جهنم ضعیف می شود.

حاصل آن شه نیک او را می نواخت	او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کم افزون کنید ^(۱)

□ مومنان دارای روح واحد هستند و بدنهایشان متفاوت است.

کرده از کرده تست این حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی ^(۲)

□ مومن کسی است که مشکلات زندگی او را به ستوه نیاورد.

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد ^(۳)
-------------------------------	---

□ مومن حقیقی و مومن تقلیدی.

کافر و مؤمن خدا گویند لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا را بهر نان	مستی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه	همچو خر مصحف کشد از بهر گاه

۱- ۶ د ب ۴۵۹۶ الی ۴۵۹۸

۲- ۴ د ب ۴۰۷ و ۴۰۸

۳- ۵ د ب ۳۳۵۵

ذره ذره گشته بودی قالبش
توبه نام حق پیشیزی می‌بری^(۱)

گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

حرف
ب

باد

□ همانگونه که بادهای طبیعی بعضی از مهر و بعضی از قهر است بادهای الهی هم متفاوت است.

در دی اش زین لطف عاری می‌کند باز بر هودش معطر می‌کند مر صبا را می‌کند خرم قدوم تا کنی هر باد را بر وی قیاس بر گروهی شهد و بر قومی است زهر وز برای قهر هر پشه و مگس پر نباشد ز امتحان و ابتلا نیست الا مفسده یا مصلحه کی بود از لطف و از انعام دور^(۱)	باد را حق گه بهاری می‌کند بر گروه عاد صرصر می‌کند می‌کند یک باد را زهر سموم باد دم را بر تو بنهاد او اساس دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر مروحه جنبان پی انعام کس مروحه تقدیر ربانی چرا چونکه جزو باد دم یا مروحه این شمال و این صبا و این دبور
--	---

□ فوائد باد.

نه که فلاحان زحق جویند باد تا به انباری رود یا چاهها جمله را بینی به حق لایه کنان گر نیاید بانگ درد آید که داد	بر سر خرمن به وقت انتقاد تا جدا گردد ز گندم کاهها چون بماند دیر آن باد وزان همچنین در طلق آن باد ولاد
---	--

گر نمی‌دانند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچین جویای باد
 همچین در درد دندانها زیاد
 از خدا لایه کنان آن جندیان
 رقعہ تعویذ می‌خواهند نیز
 پس همه دانسته‌اند آن را یقین

باد را پس کردن زاری چه خوست
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران
 در شکنجه طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد رب‌العالمین^(۱)

■ باد لشکر خدا و مطیع خداست.

هود دادی پند کای پر کبر خیل
 لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سر با خالق خود راست است
 باد را اندر دهن بین رهگذر
 حلق و دندانها از او ایمن بود
 کسوه گردد ذره باد و ثقیل
 این همان باد است کایمن می‌گذشت
 دست آن کس که بکردت دست‌بوس
 یا رب و یا رب برآرد او ز جان
 ای دهان غافل بدی زین باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
 باد گوید پیکم از شاه بشر
 زآنکه مامورم امیر خود نی‌ام
 گر سلیمان‌وار بودی حال تو

برکند از دستتان این باد ذیل
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید برآرد باد دست
 هر نفس آیان روان در کر و فر
 حق چو فرماید به دندان درفتد
 درد دندان داردش زار و علیل
 بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
 وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
 که ببر این باد را ای مستعان
 از بن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان کند
 وحی حق را هین پذیرا شوز درد
 گه خبر خیر آورم گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
 چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت کردمی بر راز خود من واقفت^(۱)

بازی

▣ بازی‌های کودک عقل او را به فعلیت می‌رساند.

جانش گردد بایم عقل آشنا	تا ز لعبت اندک اندک در صبا
گرچه با عقلست در ظاهر ابی	عقل از آن بازی همی یابد صبی
جزء باید تا کل را پی کند ^(۱)	کودک دیوانه بازی کی کند؟

باطل

□ باطل محض در عالم نیست و هر باطلی و از حق نشأت می‌گیرد.

تا گمان آید که ایشان زآن ده‌اند	هر یک از ره این نشانه‌ها زآن دهند
نی بکلی گمراه‌اند این رمنه	این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
قلب را ابله به بوی زر خرید ^(۱)	زآنکه بی حق باطلی نآید پدید

بالغ

□ بالغ کسی است که از امیال و شهوات رهیده باشد.

هر که بی باکی کند در راه دوست رهن مردان شد و نامرد اوست^(۱)

□ بالغ کسی است که از هوی رهیده باشد.

خلق اطفال اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما	کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بسیرون نرفتی کودکی	بی ذکات روح کی باشد ذکی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوین جنگشان	جمله در لای تنفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی	کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل اند و خود ز جهل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته ^(۲)

□ بالغ کسی است که آشنای به حق باشد.

هر که محبوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی

۱- د ۱ ب ۹۰

۲- د ۱ ب ۳۴۳۰ الی ۳۴۳۲ و ۳۴۳۵ الی ۳۴۳۸

ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و ره‌نمای گلستان^(۱)

□ بلوغ به شهوت نیست بلکه به ترک خشم و شهوت است.

گر بدش سستی نری خران بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
نری خرگو مباش اندر رگش حق همی خواند الغ بگلر بگش
مرده ای باشم به من حق بنگرد به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد این در جنان^(۲)

□ دنیا برای کودکان گهواره است ولی برای بالغ تنگ است.

تا که نور چرخ گردد سایه سوز شب ز سایه تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها طفلکان را زود بالغ کن شها^(۳)

۱- د ۵ ب ۳۳۴۴ و ۳۳۴۵ و ۳۳۴۷ الی ۳۳۴۹

۲- د ۵ ب ۴۰۲۵ الی ۴۰۲۹

۳- د ۶ ب ۴۷۵۴ الی ۴۷۵۷

بت

■ ریشه بت پرستی نفس پرستی است.

چون سزای این بت نفس او نداد از بت نففش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست ز آنکه آن بت مار و این بت اژدهاست^(۱)

■ با وجود پیامبر همه بتها بی فروغ شدند.

چون محمد گفت این جمله بتان سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که بروای پیر این چه جست و جوست آن محمد را که عزل ما از اوست
ما نگون و سنگسار آییم از او ما کساد و بی عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما وقت فترت گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مرتیم را درید^(۲)

۱- د ۱ ب ۷۷۱ و ۷۷۲

۲- د ۴ ب ۹۵۵ الی ۹۵۹

بدی

□ لازم نیست که همیشه بدی با بدی مقابله شود.

گر فراق بنده از بد بندگی است چون تو با بد کنی پس فرق چیست^(۱)

□ بدی به فاعل بد برمی گردد.

آتشی زد شب به کشت دیگران باد آتش را به کشت او بران^(۲)

□ بدیها هم از خداست ولی نشانه نقص خدا نیست.

لیک آن نقصان فضل او کی است	ور تو گویی هم بدیها از وی است
من مثالی گویمت ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقش عفریتان و ابلیسان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش استادی اوست
جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت را در غایت زشتی کند
منکر استادی اش رسوا شود	تا کمال دانشش پیدا شود
زین سبب خلاق گیر و مخلص است	ور نداند زشت کردن ناقص است

پس از این رو کفر و ایمان شاهداند بر خداوندیش و هر دو ساجداند^(۱)

□ بد نسبی است نه مطلق.

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مریکی را پا دگر را پای بند	مریکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ ^(۲)

□ بدی به دیگران موجب ابتلا به همان بدی می‌شود.

قصد جفت دیگران کردم ز جاه	بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه کسی دیگر زدم	او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود را دان که قواد است او
زآنکه مثل آن جزای آن شود	چون جزای سیئه مثلش بود ^(۳)

□ بدی به دیگران به خود انسان برمی‌گردد.

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین	چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی	هم در آن چه عاقبت خود افگنی

۱- د ۲ ب ۲۵۳۵ الی ۲۵۴۳

۲- د ۴ ب ۶۵ الی ۶۹

۳- د ۵ ب ۳۹۹۷ الی ۴۰۰۰

من حفر بئرا نخواندی از خبر آنچه خواندی کن عمل جان پدر^(۱)

بعثت

□ بعثت انبیاء برای جدا کردن کفر از دین است.

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق	تاگزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را	چشم داند لعل را و سنگ را ^(۱)

بلا

□ فلسفه بلاها.

بهر آن است این ریاضت و وین جفا تا برآرد کوره از نقره جفا^(۱)

□ انسان با رنج و بلا قیمت و ارزش پیدا می‌کند.

گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت	یعجب الزراع آمد بعد کشت ^(۲)

□ بلا و درد گنج است چون در آن رحمت است.

رنج گنج آمد که رحمتها در اوست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است	کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمهر است اندر خزان	در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز	می‌طلب در مرگ خود عمر دراز ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۳۲

۲- د ۱ ب ۳۱۶۵ الی ۳۱۶۸

۳- د ۲ ب ۲۲۶۱ الی ۲۲۶۵

□ کفران نعمت موجب نزول بلا می شود.

داد حق اهل سبارا بس فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان	در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی زدر	چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می شود	گرچه بر وی جور و سختی می رود ^(۱)

□ بلا برای گوشمالی و تکامل انسان است.

چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان و اروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از آن عهد کهن ^(۲)

□ انسان در مشکلات بیاد خدا می افتد و بعد فراموش می کند.

هم از آن سو جو که وقت درد تو	می شوی در ذکر یا ربی دو نو
وقت درد و مرگ از آن سو می نمی	چونکه درد رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته ای الله گو	چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان	هر که بشناسد بود دایم بر آن ^(۳)

۱- ۳ د ب ۲۸۵ الی ۲۸۸

۲- ۳ د ب ۳۴۸ الی ۳۵۰

۳- ۳ د ب ۱۱۴۰ الی ۱۱۴۳

■ بلاگاهی به مال می خورد تا به جان نخورد.

گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام	بد قضا گردان این مغرور خام ^(۱)

■ بلا بر تن باعث سلامت جان است.

این ریاضتهای درویشان چراست	کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را سقیم وهالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل ^(۲)

■ دردها زمینه پیدایش خلاصی هستند.

درد زه گر رنج آبستان بود	بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ززه کاین المناس	و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه وز نبات ^(۳)

■ بلا برای زدودن گناه است.

آن جفا با تو نباشد ای پسر	بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد	بر نمد آن را نزد بر گرد زد

۱- د ۳ ب ۳۳۴۶ و ۳۳۴۷

۲- د ۳ ب ۳۳۴۹ الی ۳۳۵۱

۳- د ۳ ب ۳۵۶۰ الی ۳۵۶۲

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
تا ز سکسک وار هد خوش پی شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد^(۱)
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
شره را زندان کنی تا می شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست

□ عاشقان به مرگ و بلا عشق می‌ورزند.

عاشقم من کشته قربان لا
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
جان من نوبتگه طبل بلا
بل چون اسماعیل آزادم زسر
قل تعالوا گفت جانم را بیا
زود در بازد عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند^(۲)

□ مومن و ولی در بلا خوش است.

هست حیوانی که نامش اشغراست
تا که چویش می‌زنی به می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
پوست از دارو بلاکش می‌شود
او به زخم چوب زفت و لمتراست
او ز زخم چوب فربه می‌شود
کاو به زخم رنج زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزون‌تر است
چون ادیم طایفی خوش می‌شود^(۳)

۱- ۳ د ب ۴۰۱۱ الی ۴۰۱۷

۲- ۳ د ب ۴۰۹۸ و ۴۱۰۱ و ۴۱۰۲ و ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵

۳- ۴ د ب ۹۷ الی ۱۰۰ و ۱۰۲

■ همانگونه که پوست با دباغی خوش می‌شود حال ما هم با بلا خوش می‌شود و بلا موجب طهارت است.

آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماس	علم او بالای تدبیر شماس
چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شو دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات ^(۱)

■ مشورت موجب تقویت عقل و رهایی از بلاست.

ورچه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها و ره‌ی	پای خود بر اوج گردونها نهی ^(۲)

■ در موقع گرفتاریها و بلا باید عقل را فعال کنیم و خود را بررسی کنیم.

عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف ^(۳)
----------------------------	---

۱- ۴ د ب ۱۰۴ الی ۱۰۹

۲- ۴ د ب ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴

۳- ۴ د ب ۱۴۹۴

■ بلا از کودنی است.

که نکردی فهم نکته و رمزها فهم کن اینجا نشاید خیره شد دررسد در تو جزای خیرگی نه پی نادیدن آرایش است کز پی هر فعل چیزی زایدت از مراقب کار بالاتر رود^(۱)	این بلا از کودنی آید ترا از بدی چون دل سیاه و تیره شد ورنه خود تیری شود آن تیرگی ور نیاید تیر از بخشایش است هین مراقب باش گر دل بایدت ور ازین افزون ترا همت بود
---	--

■ هرگز مشکلات و بلاها روح مردان بزرگ را از آنها نمی‌گیرد.

کی رود آن خو و طبع مستطاب ور لباسم کهنه گردد من نوم^(۲)	گر قضا انداخت ما را در عذاب گر گدا گشتم گدارو کی شوم
--	---

■ هرگز بلاها اولیا را از خود دور نمی‌کند.

کم نگردد وصلت آن مهربان من وی ام اندر حقیقت او منم^(۳)	گر ز من صد تیغ او را ز امتحان داند او کآن تیغ بر خود می ز منم
---	--

۱- د ۴ ب ۲۴۶۳ الی ۲۴۶۸

۲- د ۵ ب ۹۱۸ و ۹۱۹

۳- د ۵ ب ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸

□ بلا را باید با احسان دفع کنیم نه با ستم.

چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا	داو مرضاک بصدقه یا فتی ^(۱)

□ باید خود را از معرض بلا دور کرد.

در فرج جویی خرد سر تیز به	از کمین‌گاه بلا پرهیز به ^(۲)
---------------------------	---

□ درد و بلا و نیاز، کیمیا و درمان است.

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	در فریب مردمت نآید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان	شصت سالت سیری نآمد از آن
عشوه‌ها در صید شله گفته تو	بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گویی‌اش سوزان و چست	گرم‌تر صد بار از بار نخست ^(۳)

□ عاشقان کمال خود را در درد و بلا می‌بینند.

بر چنین گلزار دامن می‌کشید	جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است	گلشنی کز عقل روید خرم است ^(۴)

۱- د ۶ ب ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱

۲- د ۶ ب ۳۶۵۳

۳- د ۶ ب ۴۲۹۸ الی ۴۳۰۱

۴- د ۶ ب ۴۶۴۸ و ۴۶۴۹

□ گاهی بلا و درد موجب هدایت است.

لیک چون تو یاغیی من مستعار	می‌کنم خدمت تو را روزی سه چهار
پس چو عادت سرنگونیا دهم	ز اسپه تو یاغیانه برجهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود	آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند	آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار	همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی	مالک دارین و شحنة خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم	نه دو روزه و مستعار است و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی ^(۱)

بنده

■ همه موجودات بنده و تسلیم خدا هستند.

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام همچو عاشق روز و شب پیچان مدام^(۱)

■ چند نمونه از بندگی موجودات از خداوند.

هود گرد مؤمنان خطی کشید	نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را	پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید	گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز	تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند	دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین	باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت	اهل موسی را ز قبطی و شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید	با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید	بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
مرغ جنت شد ز نفع صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز^(۱)

□ همه انسانها بنده رسول الله هستند.

بنده خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد^(۲)

□ خشم بنده هم از بندگان خداست.

خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
خشم را هم بسته ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست^(۳)

□ بنده شهوت ذلیلتر از بنده رق است.

بنده شهوت بتر نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حر
از غلام و بندگان مسترق
بنده شهوت ندارد خود خلاص
و آن زید شیرین و میرد سخت مر
جز به فضل ایزد و انعام خاص^(۴)

۱- د ۱ ب ۸۵۴ الی ۸۶۸

۲- د ۱ ب ۲۴۹۶

۳- د ۱ ب ۳۷۹۹ و ۳۸۰۰

۴- د ۱ ب ۳۸۱۵ الی ۳۸۱۷

■ بنده بنده خود نشویم.

جمله شاهان بنده بنده خودند جمله خلقان مرده مرده خودند^(۱)

■ بهترین کار بندگی است.

جز خضوع و بندگی و اضطرار اندر این حضرت ندارد اعتبار^(۲)

■ کسی که لذات معنوی نصیب او نشده حق بندگی را بجا نمی آورد.

در الست آن کاو چنین خوابی ندید اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله یک زمان شکراستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین^(۳)

■ بنده وظیفه خود را انجام می دهد و کاری به قبولی یا رد ندارد.

هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرموده ستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی^(۴)

۱- د ۱ ب ۱۷۳۶

۲- د ۳ ب ۱۳۲۳

۳- د ۳ ب ۲۳۵۳ الی ۲۳۵۵

۴- د ۳ ب ۲۹۲۷ و ۲۹۲۸

□ آزادی در بندگی خداست.

چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند^(۱)

□ اولیاء بندگی خدا را بهتر از سلطنت ظاهری میدانند.

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا	خوشر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها	ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی	بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ	ملک را بر هم زدندی بی درنگ ^(۲)

□ بندگی خدا بهتر از سلطانی است.

بندگی او به از سلطانی است	که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیب	ببندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنک هست خورشید ره او	حرف طویی هرکه ذلت نفسه
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است	مستعد آن صفا را مهجعی است
گراز این سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و ره گم کنی ^(۳)

۱- ۳ د ب ۳۰۷۶

۲- ۴ د ب ۶۶۵ الی ۶۶۸

۳- ۴ د ب ۳۳۴۲ الی ۳۳۴۴ و ۳۳۴۶ و ۳۳۴۷

□ بندگی خداوند دولت و سلطنت است.

دعوی شمعی مکن پروانه باش	بر درم ساکن شو و بی خانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی ^(۱)	تا بینی چاشنی زندگی

□ عقل خدا طلب بندگی و نجات می آورد.

کام دنیا مرد را بی کام کند	عقل جزوی عقل را بدنام کرد
وین ز صیادی غم صیدی کشید	آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت	آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وز اسیری سبط صد سهراب شد	آن ز فرعوننی اسیر آب شد
حیله کم کن کار اقبال است و بخت ^(۲)	لعب معکوس است و فرزین بند سخت

□ عاشق جز بندگی را کفر می داند.

کفر باشد پیش او جز بندگی ^(۳)	هر که اندر عشق یابد زندگی
---	---------------------------

□ بنده آزادی می خواهد ولی عاشق دیدار دوست می خواهد.

بندگی کسبی است آید در عمل	بندگی کن تا شوی عاشق لعل
عاشق آزادی نخواهد تا ابد	بنده آزادی طمع دارد ز جد

۱- ۵ د ب ۴۱۳ و ۴۱۴

۲- ۵ د ب ۴۶۳ الی ۴۶۷

۳- ۵ د ب ۱۸۶۶

بنده دایم خلعت و ادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار دوست^(۱)

□ بندگی و اطاعت مهم است نتیجه کار مهم نیست.

هر که را فتح و ظفر پیغام داد پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار او چه ترسد از شکست و کارزار^(۲)

□ امیر واقعی کسی است که بنده خدا باشد.

نام میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که برگردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور چون سوار مرده آرندش به گور
بر جنازه هر که را بینی به خواب فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار بار بر خلقان فگندند این کبار^(۳)

□ بندگی خداوند موجب آزادی است.

که مرا از بندگیت آزادی است بی تو بر من محنت و بی دادی است^(۴)

۱- د ۲۷۲۸۵ الی ۲۷۳۰

۲- د ۵ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

۳- د ۶ ب ۳۲۳ الی ۳۲۷

۴- د ۶ ب ۱۰۷۸

□ وقتی انسان آزاد شد می فهمد قبلاً در بند بود.

چون رھیدی بینی اشکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه	او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق	در رسد سغراق از تسنیم حق
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش	ان ظل العرش اولی من عریش ^(۱)

□ بندگی بهتر از سلطنت است.

این چنین پیچند مطلوب و طلب	اندر این لعبد مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شورا با زن است	هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض	پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هریکی رنگی دگر	پیچش هریک ز فرهنگی دگر ^(۲)

□ رسیدن به کمال مبتنی بر بندگی حق است.

بی ز استعداد در کانی روی	بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد	گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر

۱- د ۳۴۹۹ الی ۳۵۰۱ و ۳۵۰۳

۲- د ۳۹۵۰ الی ۳۹۵۳

همچو مرغ خاک کآید در بحار زآن چه یابد جز هلاک و جز خسار^(۱)

□ پادشاهی در حقیقت اسیری و بندگی است.

گفت استعداد هم از شه رسد بی ز جان کی مستعد گردد جسد^(۲)

□ برای رهایی از زندان دنیا نیاز به نصیحت پیامبران و اولیاء می باشد.

چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۴۲۵ الی ۴۴۳۰

۲- د ۶ ب ۴۴۳۸

۳- د ۶ ب ۴۴۷۰

بو

□ اولیاء و انبیاء بو را از دور استشمام می‌کنند.

چون نیابد بوی باطل را ز من	آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نباید از دهان ما بخور ^(۱)	مصطفی چون برد بوی از راه دور

□ هر عملی بوی خاصی دارد.

در سخن گفتن بیابد چون پیاز	بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام ^(۲)	گر خوری سوگند من کی خورده‌ام

□ متابعت از اولیاء موجب بوی خوش است.

بر زمین زن زر و سر را ای لبیب	گر نخواهی نکس پیش این طیب
بذل و جان و بذل جاه و بذل زر	گفت افزون را تو بفروش و بخر
که حسد آرد فلک بر جاه تو	تائناى تو بگوید فضل هو
خود ببینید و شوید از خود خجل	چون طیبیان را نگه دارید دل
لیک اکرام طیبیان از هدی است	دفع این کوری به دست خلق نیست

۱- ۳ د ب ۱۶۱ و ۱۶۲

۲- ۳ د ب ۱۶۶ و ۱۶۷

این طبیبان را به جاه بنده شوید تا به مشک و عنبر آگنده شوید^(۱)

□ هر کسی بوی معنوی را استشمام نمی‌کند.

بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشوند آن سر لوح غیب دان ^(۲)

□ پیامبر از اویس بوی رحمن می‌شنید.

که محمد گفت بر دست صبا	از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس	بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پرطرب ^(۳)

□ سخن راست و دروغ هر کدام بوی خاص دارند که از آن بو می‌شود به آن پی برد.

پرده کوچک چو یک شرحه کباب	می‌پوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدای از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانگ هیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر

۱- د ۳ ب ۲۷۲۷ الی ۲۷۳۲

۲- د ۳ ب ۴۵۲۹ و ۴۵۳۰

۳- د ۴ ب ۱۸۲۷ الی ۱۸۲۹

یا زبان همچون سر دیگ است راست چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بدانند تیز هش دیگ شیرینی ز سكباج ترش^(۱)

بهشت

□ بهشت آفرین لذیذتر از بهشت است.

من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید	داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست	آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان	بردش آن جستن به چارم آسمان
آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او ^(۱)

□ بهشت مطیع بهشتی است و در امر اوست.

این سببها چون به فرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی	آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست	نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند نو	که منم جزوت که کردی اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اینجا این صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
 آن سخنهای چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده فردا و پس فردای تو
 مستظر مانی در آن روز دراز

هم در امر تست آن جوها روان
 کآن درختان از صفات با برند
 پس در امر تست آنجا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه نار جهنم آمدی
 مار و کژدم گشت و می گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز^(۱)

■ مردم جامد بهشت را هم مانند خودشان در و دیوار تصور می کنند.

حق همی گوید که دیوار بهشت
 چون در و دیوار تن با آگهی است

نیست چون دیوارها بی جان و زشت
 زنده باشد خانه چونن شاهنشهی است^(۲)

■ در بهشت همه چیز زنده است.

حق همی گوید که دیوار بهشت
 چون در و دیوار تن با آگهی است
 هم درخت و میوه هم آب زلال
 زآنکه جنت را نه ز آلت بسته اند

نیست چون دیوارها بی جان و زشت
 زنده باشد خانه چونن شاهنشهی است
 با بهشتی در حدیث و در مقال
 بلکه از اعمال و نیت بسته اند^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۴۶۴ الی ۳۴۷۲ و ۳۴۷۵ الی ۳۴۷۸

۲- د ۴ ب ۴۷۲ و ۴۷۳

۳- د ۴ ب ۴۷۲ الی ۴۷۵

■ مواد بهشت اعمال انسان است.

و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست و آن به اصل خود که علم است و عمل با بهشتی در سؤال و در جواب ^(۱)	این بنا ز آب و گل مرده بده‌ست این به اصل خویش ماند پر خلل هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
---	---

■ بهشت مانند دل تمیز و کثیف میشود.

خانه بی مکناس رویده شود بی کناس از توبه این رویده شد حلقه و در مطرب و قوال شد ^(۲)	فرش بی فراش پیچیده شود خانه دل بین زغم ژولیده شد تخت او سیار بی حمال شد
--	---

■ دوزخی از بهشت گریزان است.

برگذر که نورت آتش را ربود آتشم را چونکه دامن می‌کشد ز آنکه طبع دوزخ استش ای صنم که گریزد مومن از دوزخ به جان ضد نار آمد حقیقت نور جو چون امان خواهد ز دوزخ از خدا که خدایا دور دارم از فلان که تو جنس کیستی از کفر و دین	ز آنکه دوزخ گرید ای مومن تو زود بگذر ای مومن که نورت می‌کشد می‌رمد آن دوزخی از نور هم دوزخ از مومن گریزد آنچنان ز آنکه جنس نار نبود نور او در حدیث آمد که مومن در دعا دوزخ از وی هم امان خواهد به جان جاذبه جنسیت است اکنون ببین
---	---

۱- ۴ د ب ۴۷۶ الی ۴۷۸

۲- ۴ د ب ۴۷۹ الی ۴۸۱

گربه هامان مایلی هامانی وربه موسی مایلی سبحانی^(۱)

■ بهشت محصول تحمل مشکلات است.

آن بکن که هست مختار نبی آن مکن که کرد مجنون و صبی
حُفَّت الجنة به چه محفوف گشت بالمکاره که از او افزود کشت^(۲)

■ بهشت با مکاره و جهنم با شهوات بدست می آید.

حُفَّت الجنة مکاره را رسید حُفَّت النار از هوا آمد پدید^(۳)

■ بهشت برای کسی است که از دیگری سوال و خواهش نکند.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیل مر ترا جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانہ از کفش افتاد راست خود فرود آمد ز کس آن را نخواست^(۴)

■ نیکوکاران با بهشت پیوند و سنخیت دارند.

چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست

۱- د ۴ ب ۲۷۰۹ الی ۲۷۱۷

۲- د ۵ ب ۱۶۳ و ۱۶۴

۳- د ۵ ب ۴۰۳۰

۴- د ۶ ب ۳۳۳ الی ۳۳۶

نه نبی فرمود جود و محمده	شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان	قهرها را جمله جنس قهر دان
لابالی لابالی آورد	زآنکه جنس هم بوند اندر خرد ^(۱)

□ انسان تا استعداد بهشت نداشته باشد بهشت نمی رود.

همچو بی گندم شده در آسیا	جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
لیک با باگندمان این آسیا	ملک بخش آمد دهد کار و کیا ^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۹۸۱ الی ۲۹۸۴

۲- د ۶ ب ۴۴۳۱ و ۴۴۳۳

بیداری

□ برای انسانهای آگاه به حد کافی اسباب بیداری وجود دارد.

حق به دور و نوبت این تأئید را می‌نماید اهل ظن و دید را^(۱)

□ اگر مهر خدایی بر گوش و دیده نباشد بحد کافی صدا و صورت بیدار کننده وجود دارد.

هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورت است و بس صدا^(۲)

□ خداوند دل عاشقان خود را بیدار می‌دارد.

ای دل بی خواب ما زین ایمنیم چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۶۸

۲- د ۲ ب ۶۷۹

۳- د ۶ ب ۶۰۵

بیماری

■ بیماری عشق غیر از سایر بیماری‌هاست.

عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اضطراب اسرار خداست ^(۱)

■ مرد کامل بیماری را از دل می‌زداید.

چون کسی را خار در پایش جهد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می‌کند بال لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بدیدی هر کسی	دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد و آن خار محک‌تر زند	عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد	جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد ^(۲)

۱- د ب ۱۰۹ و ۱۱۰

۲- د ب ۱۵۰ الی ۱۵۶

بینا

□ کسی که به لقاء حق رسیده است بینا می شود.

خشک دید آن بحر را فرعون کور	تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بود	دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا هم راز هر احمق شود ^(۱)

□ همه موجودات بیننده هستند.

نیست خود بی چشم تر کور از زمین	این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر	بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن زغیر حق خیبر	بی خبر از حق و از چندین نذیر ^(۲)

□ متابعت از اولیاء موجب بینایی و خوش بویی است.

گر نخواهی نکس پیش این طیب	بر زمین زن زر و سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل و جان و بذل جاه و بذل زر

۱- ۲ د ب ۲۳۰۷ الی ۲۳۰۹

۲- ۲ د ب ۲۳۶۷ الی ۲۳۷۱

تائئای تو بگوید فضل هو
چون طیبیان را نگه دارید دل
دفع این کوری به دست خلق نیست
این طیبیان را به جاه بنده شوید
که حسد آرد فلک بر جاه تو
خود ببینید و شوید از خود خجل
لیک اکرام طیبیان از هدی است
تا به مشک و عنبر آگنده شوید^(۱)

□ بینایی نعمت است.

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
این سخن اشکسته می آید دلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود
مر ترا صد مادر است و صد پدر
وین دو چشم حسن خوشه چین اوست
کاین سخن در است غیرت آسیا
توتیای دیده خسته شود^(۲)

□ خداوند به همه موجودات فهم و بینایی داد.

باد را بی چشم اگر بینش نداد
چون همی دانست مومن از عدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
گر نبودی چشم دل حنانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
در قیامت این زمین بر نیک و بد
فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست می را از کدو
با خلیلش چون تجشم کردنی است
از چه قبطی را ز سبطی می گزید
پس چرا داوود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
چون گواهی دادی اندر مشت در
کی ز نادیده گواهیا دهد

۱- ۳ د ب ۲۷۲۷ الی ۲۷۳۲

۲- ۴ د ب ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۴۱ و ۳۴۲

که تحدث حالها و اخبارها تظهر الارض لنا اسرارها^(۱)

■ روشنائی و بینایی در حقیقت تاریکی است نه روشنائی.

چشم را این نور حالی بین کند	جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار	گرضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم به دم در رو فتد هرجا رود	دیده و جانی که حالی بین بود
دور بسیند دور بین بی هنر	همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب	می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی	عاشق آن بینش خود می شوی
می زنی در خواب با یاران تو لاف	که منم بینادل و پرده شکاف ^(۲)

۱- د ۴ ب ۲۴۱۲ الی ۲۴۱۹ و ۲۴۲۱ و ۲۴۲۲

۲- د ۴ ب ۳۲۲۴ الی ۳۲۳۰

حرف

پ

پادشاه

■ بسیاری از پادشاهان و امیران در حقیقت اسیر هستند.

من سلیمان می‌نخواهم ملک‌تان	بکله من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک	مالک ملک آن که بجھید او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی امیر این جهان ^(۱)

■ پادشاهان عکس پادشاه اصلی هستند و اگر از خود بگذرند شاه حقیقی می‌شوند.

خود رها کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی	که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است	صورت است از جان خود بی‌چاشنی است ^(۲)

■ عشق به مادیات حجاب و پرده‌ای از دیدن خود میشود.

هر قدم زین آب تازی دورتر	دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده	که به تو پیوسته است و آمده

۱- ۴ د ب ۶۴۹ الی ۶۵۱

۲- ۴ د ب ۷۹۸ الی ۸۰۱

دید و لاف خفته می ناید بکار جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب الله الله بر ره الله خسب^(۱)

▣ پادشاهی دنیا اسیری است و پادشاهی واقعی در بندگی خداست.

نام میری و وزیر و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که برگردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور چون سوار مرده آرندش به گور
بر جنازه هر که را بینی به خواب فارس منصب شود عالی رکاب
ز آنکه آن تابوت بر خلق است بار بار بر خلقان فگندند این کبار^(۲)

▣ پادشاهی در حقیقت اسیری و بندگی است.

هر که در اشکار چون تو صید شد صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچه جهان نام هر بنده جهان خواجه جهان^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۲۳۲ و ۳۲۳۳ و ۳۲۳۵ و ۳۲۳۶

۲- ۶ د ب ۳۲۳ الی ۳۲۷

۳- ۶ د ب ۴۴۴۰ الی ۴۴۴۲

پرده و حجاب

□ پرده‌هایی که روی گناهان ما کشیده می‌شود نباید ما را مغرور کند.

گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری^(۱)

□ فکر و اندیشه بد پرده و حجاب دیدن حقیقت می‌شود.

بر مثال عنکبوت آن زشت خو	پرده‌های گنده را برافند او
از لعاب خویش پرده نور کرد	دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب از بگیرد برخوردار	ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام	عقل و دین را پیشواکن والسلام ^(۲)

□ شهوات پرده عقل و هوش هستند.

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ	پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش	هرچه شهوانی است بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچه مس و آهنی است ^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۲۳

۲- ۴ د ب ۴۶۲ الی ۴۶۵

۳- ۴ د ب ۳۶۱۲ الی ۳۶۱۵

□ حجاب مانع دیدن حقیقت می‌شود.

چون گهر در بحر گوید بحر کو	وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود	ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او ^(۱)

□ گاهی سوال پرده تاریکی روی حقیقت می‌کشد.

گفتن آن کو حجابش می‌شود	ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش ^(۲)

□ غفلت و حجاب مانع دیدن گنج درونی است.

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام	زآنکه اندر غفلت و در پرده‌ام ^(۳)
----------------------------	---

□ نور شهود حقیقت از هر دلیلی بهتر است زیرا چه بسا دلیل حجاب دیدن حقیقت می‌شود.

در درون یک ذره نور عارفی به بود از صد معرف ای صفی

۱- د ۵ ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

۲- د ۵ ب ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲

۳- د ۶ ب ۴۳۲۳

گوش را رهن معرف داشتن آیت محجوبی است و حرز و ظن^(۱)

□ مقامی که حجاب و پرده دیدن خداست مقام نیست.

منصبی کآنم ز رویت محجب است

عین معزولی است و نامش منصب است^(۲)

□ همه رنگهای دنیایی حجاب و فانی هستند و فقط رنگ الهی باقی است.

جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش
جمله روپوش است و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف می‌گزند
در نگیرد این سخن با کودکان^(۳)

هندو و قفقاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صبغه‌الله است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
برق و فر روی خوب صادقین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان

۱- د ۶ ب ۴۴۰۳ و ۴۴۰۴

۲- د ۶ ب ۴۴۲۳

۳- د ۶ ب ۴۷۰۹ الی ۴۷۱۹

پیامبر

□ پیامبران الهی با تصدیق و تکذیب مردم توجیه نمی‌گشتند.

غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست^(۱)

□ انبیاء چون همیشه با یار هستند شاد و خوشحالند.

ما بر این درگه ملولان نیستم	تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود	کز فراق بار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکی است	که دراز و کوتاه از ما منفکی است ^(۲)

□ انبیاء چیزی دیدند که دیگران ندیدند.

چون نبی آگه‌کننده‌ست از نهان کاو بدید آنچه ندید اهل جهان^(۳)

۱- ۳ د ب ۲۹۳۰

۲- ۳ د ب ۲۹۳۲ الی ۲۹۳۷

۳- ۳ د ب ۲۹۶۰

■ نباید انبیاء را متهم کرد.

گر طیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری	یک دویاره راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طیب و آن منجم از گمان	می کنند آگاه و ما خود از عیان ^(۱)

■ سودی که انبیاء و اولیاء در تجارت دارند.

یا ندیدی که اهل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود	اندر این بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد	بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد ^(۲)

■ انبیاء و اولیاء مستمع لایق و با ادب می خواهند.

گر هزاران طالبند و یک ملول	از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان به جاگه ناوری	از رسالتشان چگونه برخورداری

۱- ۳ د ب ۲۹۶۱ الی ۲۹۶۶

۲- ۳ د ب ۳۱۰۰ الی ۳۱۰۳

کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی	از تو دارند ای مزور متی ^(۱)

□ انبیاء و اولیاء هنگام مرگ باغ و عالم وسیع می بینند لذا از مرگ بیم ندارند.

جانهای انبیا بینند باغ	زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند	همچو ماه اندر فلکها بازغند ^(۲)

□ جنگ پیامبر برای تحصیل کروفر نبود بلکه برای آزاد نمودن بشر بود.

ز آن نمی برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کروفر و حشر
ز آن همی برم گلویی چند تا	ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش	پیش آتش می کنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست	از دو افتادن در آتش با دو دست ^(۳)

□ انبیاء از مردم هدیه نمی خواهند بلکه می خواهند آنها را لایق هدیه کنند.

هدیه بلقیس چل استر بدهست	بار آنها جمله خشت زر بدهست
چون به صحرای سلیمانی رسید	فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند	تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم	سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

۱- ۳ د ب ۳۶۰۴ الی ۳۶۱۰

۲- ۳ د ب ۳۹۷۳ و ۳۹۷۴

۳- ۳ د ب ۴۵۵۴ الی ۴۵۵۷

خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید	کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید	بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست	که بشر آنرا نیآرد نیز خواست
می‌پرستید اختری کاو زر کند	رو به او آرید کاو اختر کند
آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گویم او خداست (۱)

□ انبیاء از روی شهوت دعوت نمی‌کنند بلکه شهوت کش هستند.

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم	نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما	چون خلیل حق و جمله انبیا (۲)

□ دعوت انبیاء موجب حیات روح مردم است.

چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان	نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وا رهانید از قبور (۳)

۱- ۴ د ب ۵۶۳ الی ۵۶۶ و ۵۷۳ الی ۵۷۶ و ۵۷۸

۲- ۴ د ب ۸۱۲ الی ۸۱۴

۳- ۴ د ب ۸۳۹ الی ۸۴۳

□ انبیاء با هر کس به اندازه عقل او با او حرف می‌زدند.

منطق الطیر سلیمانی بیاً	بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستاده‌ست حق	لحن هر مرغی بداده‌ست سبق
مرغ جبری را زبان جبرگو	مرغ پر اشکسته را از صبرگو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم‌گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا	می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراف صبح
همچنان می‌روز هدهد تعاقب	ره نما واللہ اعلم بالصواب ^(۱)

□ با وجود پیامبر همه بتها بی‌فروغ شدند.

چون محمد گفت این جمله‌بتان	سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست	آن محمد را که عزل ما از اوست.
ما نگون و سنگسار آییم از او	ما کساد و بی‌عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما	وقت فترت گاه‌گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید	آب آمد مر تیمم را درید ^(۲)

□ عبدالمطلب می‌گوید پیامبر از ماست ولی شبیه ما نیست.

لیک در سیمای آن در یتیم	دیده‌ام آثار لطف ای کریم
-------------------------	--------------------------

که نمی‌ماند به ما گرچه زماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو^(۱)

□ ظاهر پیامبر مشهود ولی باطنش برای همه مخفی است.

ظاهرش را شهره کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زرکان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرین کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرقها ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما ز آنکه افتاده‌ست در قعده رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و در نفیر و جست و جو^(۲)

□ ظاهر پیامبر منسوب به قریش بود ولی جانش به آنها منسوب نبود.

این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک نیست جنشش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود^(۳)

□ همه موجودات در خدمت اولیاء و انبیاء هستند.

ای سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز

۱- ۴ د ب ۹۹۰ الی ۹۹۲

۲- ۴ د ب ۹۹۸ الی ۱۰۰۴

۳- ۴ د ب ۱۰۳۷ الی ۱۰۳۹

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
 جن و انس آمد بدن در کار داد
 یک گروه از عشق و قومی بی مراد
 همچنان که در ره طاعت عباد^(۱)

□ دانشهای بشری مستند به پیامبران است.

این نجوم و طب وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
 جز پذیرای فن و محتاج نیست
 اول او لیک عقل آن را فزود^(۲)

□ ریشه همه علوم از انبیاء است.

این نجوم و طب وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهم است این خرد
 عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 جز پذیرای فن و محتاج نیست
 هیچ حرفت را بین کاین عقل ما
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
 اول او لیک عقل آن را فزود
 گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
 تانند او آموختن بی اوستا
 دانش پیشه از این عقل ار بدی
 هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
 پیشه بی اوستا حاصل شدی^(۳)

□ پیامبر روح عالم و عالم بدن اوست.

خواند مزمل نبی را زین سبب
 که برون آی از گلیم ای بوالهرب

۱- ۴ د ب ۱۱۱۳ الی ۱۱۱۵

۲- ۴ د ب ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۷

۳- ۴ د ب ۱۲۹۴ الی ۱۳۰۰

سر مکش اندر گلیم و رو میپوش
 ین مشو پنهان ز ننگ مدعی
 هین قم‌اللیل که شمعی ای همام
 بی فروغت روز روشن هم شب است
 باش کشتیان در این بحر صفا
 ره‌شناسی می ببايد با لباب
 خیز بـنـگر کاروان ره‌زده
 خضر وقتی غوث هر کشتی توی
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 وقت خلوت نیست اندر جمع آی
 که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
 که تو داری شمع وحی شعشی
 شمع اندر شب بود اندر قیام
 بی پناهت شیر اسیر ارنب است
 که تو نوح ثانی ای مصطفی
 هر رهی را خاصه اندر راه آب
 هر طرف غولی است کشتیان شده
 همچو روح‌الله مکن تنهاروی
 انقطاع و خلوت‌آری را بمان
 ای هدی چون کوه قاف و تو همای^(۱)

□ رهنی تبهکاران مانع سیر پیامبر نمی‌شود.

بدر بر صدر فلک شد شب روان
 طاعنان همچون سگان بر بدر تو
 این سگان کردند ز امر انصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفתי قاید اعمی به راه
 هرکه او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی‌قرار
 کار هادی این بود تو هادیی
 هین روان کن ای امام‌المتقین
 هرکه در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریا نهم
 سیر را نگذارد از بانگ سگان
 بانگ می‌دارند سوی صدر تو
 از سفه و عوعکنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادایی
 این خیال‌اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زنم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند^(۱)

□ پیامبر قیامت بود و هر کسی او را می دید قیامت را می دید.

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب الاحق ای سلطان سکوت^(۲)

□ پیامبر از اویس بوی رحمان می شنید.

که محمد گفت بر دست صبا از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین می رسد از جان ویس بوی یزدان می رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب مر نبی را مست کرد و پرطرب^(۳)

□ انبیاء برای تربیت بشر رنجهای فراوان دیدند.

نفسها را تا مروض کرده ام زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای از لگدهایش نباشد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم یرغا روید تا یواش و مرکب سلطان شوید

۱- ۴ د ب ۱۴۶۴ الی ۱۴۷۵

۲- ۴ د ب ۱۴۷۹ الی ۱۴۸۲

۳- ۴ د ب ۱۸۲۷ الی ۱۸۲۹

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب^(۱)

■ انبیاء نباید از هدایت نپذیرفتن مردم نگران شوند.

گر نیابند ای نبی غمگین مشو	ز آن دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است	هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا	هست هر اسبی طویلۀ او جدا
منتقبض گردند بعضی زین قصص	ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند	در سبق هریک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست	منصب دیدار حس چشم راست ^(۲)

■ علم اولیاء و انبیاء موجب بیداری ابله می شود.

صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بررود بالای مغز ^(۳)

■ چون جنس از جنس خود می شنود خداوند انبیاء را از جنس بشر انتخاب کرد.

ز آن بود جنس بشر پیغمبران	تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم	تا به جنس آید و کم گردید گم

۱- ۴ د ب ۲۰۰۷ الی ۲۰۱۱

۲- ۴ د ب ۲۰۱۲ الی ۲۰۱۸

۳- ۴ د ب ۲۰۹۲ الی ۲۰۹۴

زآنکه جنسیت عجایب جاذبی است جاذبش جنس است هر جا طالبی است
عیسی و ادیس بر گردون شدند با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند زآن زیر آمدند^(۱)

□ هم جنس هم جنس را جذب می‌کند لذا انبیاء چون روحند ملک را جذب کردند.

انبیا چون جنس روحند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او که بود آهنگ هردو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید به پست که دلش خالی است و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود را هم سوی بالا کشد^(۲)

□ حکومت و عزتی که خدا به انبیاء داد ذاتی است و قابل واگذاری نیست.

گفت میری مرا حق داده است سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او هین بگیریید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زآن قضا حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مرا حق ملک داد مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد زامر مر سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب اهل شهر افغان کنان جمله رعب

۱- ۴ د ب ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۳

۲- ۴ د ب ۲۶۹۷ الی ۲۷۰۱

گفت پیغمبر که وقت امتحان
هر امیری نیزه خود درفکند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
آمد اکنون تا گمان گردد عیان
تا شود در امتحان آن سیل بند
آن قضیب معجز فرمان روا
آب تیز سیل پرجوش عنود
بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگردانید و آن سیلاب رفت
پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنین باشد شریف^(۱)

■ نام اهل دنیا با بدنشان دفن میشود ولی نام پیامبران بر مأذنه‌هاست.

نامشان را سیل تیز مرگ برد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
گر ترا عقل است کردم لطفها
نام او و دولت تیزش نمرد
همچنین هر روز تا روز قیام
ور خری آورده‌ام خر را عصا^(۲)

■ اولیاء را با خدا سر و سری است که نبی را در آن راه نیست.

لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۷۸۲ الی ۲۷۹۸

۲- ۴ د ب ۲۸۰۰ الی ۲۸۰۲

۳- ۴ د ب ۲۹۶۰

□ از بین بردن سحر دنیا کار انبیاست.

ورگشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوشدمی عقده گشا	رازدان یفعل الله ما یشا ^(۱)

□ انبیاء و اولیاء را نور پنهانی است.

صورت پنهان و آن نور جبین	کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار	هین مشوقانع به نور مستعار ^(۲)

□ پیامبر از لحاظ زمانی، آخر و از نظر رتبه اول است.

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون	رمز نحن الاخرون السابقون ^(۳)
--------------------------	---

□ جدا شدن از دین و پیامبر، موجب هلاکت است.

هرکه بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت درد گلویش زاستخوان
هرکه سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که همکاسه بود
هرکه از همسایگی تو رود	دیو بی شکی که همسایه اش شود
ور رود بی تو سفر او دوردست	دیو بد همراه و هم سفره وی است ^(۴)

۱- ۴ د ب ۳۱۹۷ و ۳۱۹۸

۲- ۴ د ب ۳۲۲۲ و ۳۲۲۳

۳- ۴ د ب ۳۷۶۴

۴- ۵ د ب ۲۶۶ الی ۲۶۹

■ در کلام انبیاء، گوینده در حقیقت خداوند است.

طوطی در آینه می‌بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان	حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتن طوطی است کاندرا آینه‌است ^(۱)

■ انبیاء برای خدا گدایی می‌کنند و از مردم نصرت دین خدا می‌خواهند.

انبیا هر یک همین فن می‌زنند	خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند	بازگون بر انصرو الله می‌تنند
در به در این شیخ می‌آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
کآن گدایی کآن به جد می‌کرد او	بهر یزدان بود نز بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو ^(۲)

■ پیامبر چون عاشق‌ترین کس به خدا بود لذا بین انبیاء حساب خاص داشت.

منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را ^(۳)

۱- ۵ د ب ۱۴۳۰ الی ۱۴۳۲

۲- ۵ د ب ۲۷۰۰ الی ۲۷۰۴

۳- ۵ د ب ۲۷۳۸ و ۲۷۳۹

□ عشق موجب عروج پیامبر به معراج شد.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد^(۱)

□ قدرت انبیاء و اهمیت معجزه.

صد هزاران نیزه فرعون را در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیی آن عار بود^(۲)

□ پیامبران و اولیاء عواقب امور را از اول می دانند.

بوالبشر کاو علم الاسما بگ است صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمن است اول بدید هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش ازدها^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۵

۲- د ۱ ب ۵۲۷ الی ۵۲۹

۳- د ۱ ب ۱۲۳۴ الی ۱۲۴۰

■ پیامبر در انجیل.

آن سر پیغمبران بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب
رو نهادندی بر آن وصف لطیف	بوسه دادندی بر آن نام شریف
ایمن از فتنه بدند و از شکوه ^(۱)	اندر این فتنه که گفتیم آن گروه

■ نام پیامبر که موثر است جانش به مراتب بیشتر موثر است.

تا که نورش چون نگه‌داری کند	نام احمد این چنین یاری کند
تا چه باشد ذات آن روح‌الامین ^(۲)	نام احمد چون حصاری شد حصین

■ کلام پیامبران بوی گلی است که انسان را به سمت گلستان می‌برد.

زانبهی بر گل نهان گشته شاخ	زانبهی بر گل نهان صحرای کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است	بوی گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود ^(۳)

۱- د ۱ ب ۷۲۷ الی ۷۳۱

۲- د ۱ ب ۷۳۷ و ۷۳۸

۳- د ۱ ب ۱۸۹۸ الی ۱۹۰۰

■ پیامبران و انبیاء را نغمه‌های درونی است.

طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست کز ستمها گوش حس باشد نجس کاو بود ز اسرار پریان اعجمی نغمه دل برتر از هر دو دم است^(۱)	انبیا را در درون هم نغمه‌هاست نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس نشنود نغمه پری را آدمی گر چه هم نغمه پری زین عالم است
---	---

■ دیدن رسول الله دیدن خداست.

والذی یبصر لمن وجهی رای هر که دید آن را یقین آن شمع دید دیدن آخر لقای اصل شد هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان خواه بین نورش ز شمع غابرین^(۲)	گفت طوبی من رآنی مصطفی چون چراغی نور شمعی را کشید همچنین تا صد چراغ ار نقل شد خواه از نور پسین بستان تو آن خواه بین نور از چراغ آخرین
---	--

■ سنگریزه در دست پیامبر شهادت می‌دهد.

گفت ای احمد بگو این چیست زود چون خبر داری ز راز آسمان یا بگویند آن که ما حقیم ور است گفت آری حق از آن قادرتر است در شهادت گفتن آمد بی درنگ	سنگها اندر کف بوجهل بود گر رسولی چیست در مشتم نهان گفت چون خواهی بگویم کان چهاست گفت بوجهل این دوم نادرتر است از میان مشت او هر پاره سنگ
---	---

۱- د ۱ ب ۱۹۱۹ الی ۱۹۲۲

۲- د ۱ ب ۱۹۴۶ الی ۱۹۵۰

لا اله الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین^(۱)

□ همه انسانها بنده رسول الله هستند.

بنده خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد^(۲)

□ نبوت و پیامبری.

هر پیامبر فرد آمد در جهان فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد کرد خود را در کهن نقش نور
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آن کاو عاقبت اندیش نیست^(۳)

□ انبیاء واسطه پیوند خلق با حق هستند.

ز آنکه لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله روان در کـوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید هر یکی لوله همان آرد پدید
ز آنکه پیوسته ست هر لوله به حوض خوض کن در معنی این حرف خوض

۱- د ۱ ب ۲۱۵۴ الی ۲۱۶۰

۲- د ۱ ب ۲۴۹۶

۳- د ۱ ب ۲۵۰۵ الی ۲۵۰۸

لطف شاهنشاه جان بی وطن چون اثر کرده‌ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب^(۱)

■ مردم ظاهر پیامبران را می‌دیدند و تحقیر می‌کردند.

مردمش چون مردمک دیدند خرد در بزرگی مردمک کس ره نبرد^(۲)

■ پیامبر اکرم از تمام ما سوی الله اعراض کرد.

آنکه او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند^(۳)

■ قدرت همه انبیاء از خاتم الانبیاء می‌باشد.

هر رسولی یک تنه کآن در زده‌ست بر همه آفاق تنها بر زده‌ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو موج طوفان گشت از او شمشیر خو^(۴)

■ موجودات مطیع پیامبران هستند.

احمدا خود کیست اسپاه زمین ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایراکه موسای کلیم آرزو می‌برد زین دورت مقیم

۱- د ۱ ب ۲۸۱۹ الی ۲۸۲۶

۲- د ۱ ب ۱۰۰۴

۳- د ۱ ب ۳۹۴۵

۴- د ۲ ب ۳۵۱ و ۳۵۲

چونکه موسی رونق دور تو دید کاندر او صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمت است برگذشت از رحمت آنجا رؤیت است^(۱)

□ پیامبران از مردم مزد نمی‌خواهند.

هر نییی گفت با قوم از صفا من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری داد حق دلایلم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار^(۲)

□ کار انبیاء وصل کردن مردم به خداست.

وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق^(۳)

□ وظیفه پیشوایان توحید برقرار ساختن رابطه میان خدا و انسانهاست.

تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی^(۴)

۱- د ۲ ب ۳۵۳ الی ۳۵۷

۲- د ۲ ب ۵۷۴ الی ۵۷۶

۳- د ۲ ب ۱۷۵۰ الی ۱۷۵۲

۴- د ۲ ب ۱۷۵۱

■ حقایقی که پیامبر دید اگر برای مردم بازگو کند زندگی برای مردم تلخ می‌شود.

مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد	نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو بره پیش گرگ از جا رود ^(۱)

■ خداوند کافران را در چشم پیامبر اندک نشان داد.

ز آن نماید مختصر در چشم تو	تا زیون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود	مر پیامبر را به چشم اندک نمود
تا برایشان زد پیامبر بی خطر	ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی	احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب و را	آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او	تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر و را پیروز بود	که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر	وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی ی بیند ز دور	تا به چالش اندر آید از غرور
گاه برگی می‌نماید تا تو زود	پف کنی کاو را برانی از وجود ^(۲)

۱- ۲۵ ب ۱۹۱۱ الی ۱۹۱۴

۲- ۲۵ ب ۲۲۹۱ الی ۲۲۹۹ و ۲۳۰۳

□ پیامبر طاعت و تبهکاران شهوت می‌کنند.

انبیا طاعات عرضه می‌کنند دشمنان شهوات عرضه می‌کنند^(۱)

□ معجزه را همیشه انبیاء می‌بینند نه تبهکاران.

آن مقیم چشم پاکان می‌بود نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ کی بود طاووس اندر چاه تنگ^(۲)

□ پیامبران چشمشان در خواب، ولی دلشان بیدار است.

چشم من خفته دلم بیدار دان شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم من خفته دلم در فتح باب^(۳)

□ کسی که ذوق سلیم دارد از گفته پیامبران پی به حقانیت آنان می‌برد و معجزه نمی‌خواهد.

تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این جنس آب است و از آن ماء معین

۱- ۲ د ب ۲۶۸۵

۲- ۲ د ب ۳۵۰۳ و ۳۵۰۴

۳- ۲ د ب ۳۵۴۸ الی ۳۵۵۰

یا به طفل شیر مادر بانگ زد	که بیاً من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار	تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست	روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند	جان امت در درون سجده کند
زآنکه جنس بانگ او اندر جهان	از کسی نشنیده باشد گوش جان ^(۱)

▣ خردمندان از شمایل و صدای پیامبران به ارتباط آنها با ماورای طبیعت استدلال می کردند و معجزه نمی خواستند.

در دل هر امتی کز حق مزه ست	روی و آواز پیمبر معجزه ست ^(۲)
----------------------------	--

▣ از برکت رسول الله، امت نفس واحده شدند.

مشفقان گردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند ^(۳)

▣ اولیاء و انبیاء بو را از دور استشمام می کنند.

آنکه یابد بوی حق را از یمن	چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور	چون نباید از دهان ما بخور ^(۴)

۱- ۲ د ب ۳۵۹۳ الی ۳۶۰۰

۲- ۲ د ب ۳۵۹۸

۳- ۲ د ب ۳۷۱۱ و ۳۷۱۲

۴- ۳ د ب ۱۶۱ و ۱۶۲

□ آب، حضرت موسی را اذیت نکرد.

جز عنایت کی گشاید چشم را	جز محبت کی نشانند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان واللہ اعلم بالسداد
جهد فرعونى چو بی توفیق بود	هر چه او می دوخت آن تفتیق بود ^(۱)

□ عده‌ای بخاطر دنیا، روز جمعه، دست از پیامبر کشیدند.

گفت طبل و لہو و بازرگانی	چوتان ببرید از ربانی
قد فضضتم نحو قمع هایما	ثم خلیتم نییا قایما
بهر گندم تخم باطل کاشتید	و آن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لہو است و مال	بین کہ را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین	کہ منم رزاق و خیر الرازقین
آنکہ گندم را زخود روزی دهد	کی توکلہات را ضایع نہد ^(۲)

□ اصحاب رسول چون به حقیقت قرآن رسیدند، کاری به حفظ الفاظ نداشتند.

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زآنکہ چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید ^(۳)

۱- د ۳ ب ۸۳۸ الی ۸۴۰

۲- د ۳ ب ۴۲۵ الی ۴۳۰

۳- د ۳ ب ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷

□ روز بروز بر رونق دین و پیامبر افزوده می‌شود.

نام تو بر زرو بر نقره زنم	رونقت را روز روز افزون کنم
در محبت قهر من شد قهر تو	منبر و محراب سازم بهر تو
کور گردانم دو چشم عاق را	من منازه پر کنم آفاق را
دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه	چاکرانت شهرها گیرند و جاه
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی	تا قیامت باقیش داریم ما
صادقی هم خرقه موسیستی ^(۱)	ای رسول ما تو جادو نیستی

□ پیامبر می‌رود ولی دین می‌ماند.

بهر پیکار تو زه کرده کمان	تن بخفته نور تو بر آسمان
قوس نورت تیر دوزش می‌کند	فلسفی و آنچه پوزش می‌کند
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت ^(۲)	آن چنان کرد و از آن افزون که گفت

□ پیرمردان مانند پیامبران قوم هستند.

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	جون نبی باشد میان قوم خویش ^(۳)
----------------------------	---

۱- ۳ د ب ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۵ الی ۱۲۰۸

۲- ۳ د ب ۱۲۱۲ الی ۱۲۱۴

۳- ۳ د ب ۱۷۷۴

□ پیامبر شفیع امت است.

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد ^(۱)

□ پیامبر ولی و امت جزئی از اوست.

گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر ^(۲)

□ روح انبیاء در ملکوت پرواز می‌کند و با غیب مرتبط است.

کافران قانع به نقش انبیا	که نگاریده ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است	هیچ مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف

۱- ۳ د ب ۱۷۸۳ الی ۱۷۸۵

۲- ۳ د ب ۱۹۳۴ الی ۱۹۳۷

هست یک نامش ولی الدولتین هست یک نعتش امام القبلتین^(۱)

□ مردانگی پیغمبر غیر از نیروی جسمانی است.

عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خرد و مرد
گر بدش سستی نری خران بود او را مردی پیغمبران^(۲)

□ پیامبران دعوت خود را می‌کردند و کاری به کارشکنی دیگران نداشتند.

راز جز با رازدان انباز نیست راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود دم به دم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان و پس کشید هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علای سگان هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشانند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا درخور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم من مهم سیران خود را چون هلم^(۳)

□ هر چه انکار تبهکاران بیشتر می شد محبت انبیاء هم بیشتر می شد.

چون که سر که سر کگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود

۱- د ۵ ب ۳۵۹۹ الی ۳۶۰۵ و ۳۶۰۸

۲- د ۵ ب ۴۰۲۴ و ۴۰۲۵

۳- د ۶ ب ۸ الی ۱۶

قهر سرکه لطف همچون انگبین	کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد زخل	آید آن سرکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه ها می ریختند	نوح را دریا فزون می ریخت قند
قند را او بد مدد از بحر جود	پس ز سرکه اهل عالم می فزود ^(۱)

□ جنگ انبیاء برای ایجاد صلح و آرامش بود نه برای هوی نفس.

جنگها بین کآن اصول صلحهاست	چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان	شرح این غالب نگنجد در دهان ^(۲)

□ مهری که انبیاء نهادند پیامبر آنها را باز کرد.

تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانیا بگذاشتند	آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود	از کف انا فتحنه برگشود ^(۳)

□ معنای خاتم انبیاء.

بهر این خاتم شده ست او که به خود مثل او نه بود و نه خواهند بود^(۴)

۱- ۶ د ب ۱۷ الی ۲۱

۲- ۶ د ب ۶۴ و ۶۵

۳- ۶ د ب ۱۶۴ الی ۱۶۶

۴- ۶ د ب ۱۷۱

□ پیامبر و عترت او دارای مقام والا هستند.

صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است	خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشید است نه چیز دگر ^(۱)

□ پیامبر خودش قیامت بود.

پس محمد صد قیامت بود نقد	زآنکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانی است احمد در جهان	صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند
بازبان حال می گفتی بسی	که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت	ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت ^(۲)

□ معجزات پیامبران برای سرکوبی انکار بود.

موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنی است	بوی جنسیت پی دل بردن است

۱- د ۶ ب ۱۷۵ الی ۱۷۹

۲- د ۶ ب ۷۵۰ الی ۷۵۵

قهر گردد دشمن اما دوست نی دوست کی گردد بیسته گردنی^(۱)

□ اولیاء و پیامبران کشتی خدا هستند لذا سرنشینان آنان ایمن از عذاب هستند.

مومنان از دست باد ضایره	جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو	بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند	تا به حرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند	قصدش آنکه ملک گردد پای بند ^(۲)

□ ناطقه پیامبران را خدا گشود نه مدرسه و کتاب.

چون شد آدم مظهر وحی و وداد	ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن	از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش	جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	نه چنانکه هیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی	بود هر روزش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب	نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح	بل که ینبوع کشف و شرح روح ^(۳)

□ پیامبر در دنیا خدا را می‌دید.

چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون

۱- د ۶ ب ۱۱۷۶ الی ۱۱۷۸

۲- د ۶ ب ۲۱۹۱ الی ۲۱۹۴

۳- د ۶ ب ۲۶۴۸ الی ۲۶۵۴

ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محبوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد گردد او در یتیم با رشد^(۱)

□ پیامبر شاهد امت است.

نور او بر درها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز که ز شب خیزش ندارد سرگریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد ز آن به جای دیده است کاو به دیده بی غرض سر دیده است^(۲)

□ انبیاء نسبت به خلق مهربان و دلسوز هستند.

خلق را از گرگ غم لطف شبان چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود

۱- د ۶ ب ۲۸۶۰ الی ۲۸۶۴

۲- د ۶ ب ۲۸۶۵ الی ۲۸۷۰

با ملایک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زبید فلان^(۱)

□ انبیاء مدتی شبانی کردند.

مصطفی فرمود خود که هر نبی بی شبانی کردن و آن امتحان گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان تا شود پیدا وقار و صبرشان هر امیری کاو شبانی بشر حلم موسی وار اندر رعی خود لاجرم حقش دهد چوپانی آنچنانکه انبیا را زین رعا	کرد چوپانیش برنا یا صبی حق ندادش پیشوایی جهان گفت من هم بوده‌ام دهری شبان کردشان پیش از نبوت حق شبان آنچنان آرد که باشد موتمز او بجای آرد به تدبیر و خرد بر فراز چرخ مه روحانی برکشید و داد رعی اصفیا^(۲)
---	--

□ معجزه شق القمر پیامبر.

صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم آن عجب کاو در شکاف مه نمود	که به یک ایمای او شد مه دو نیم هم به قدر ضعف حس خلق بود^(۳)
--	--

□ پیامبر دنیا را گردویی پوسیده دید.

جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دورش ببین^(۴)
-----------------------------------	---

۱- د ۶ ب ۳۲۸۰ الی ۳۲۸۷

۲- د ۶ ب ۳۲۸۸ الی ۳۲۹۵

۳- د ۶ ب ۳۴۴۵ و ۳۴۴۶

۴- د ۶ ب ۳۴۷۱

■ سرمه الهی چشم پیامبران را دوربین و آخرین کرد.

چشم شه دو گز همی دید از لغز چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد کز پس صد پرده بیند جان رشد^(۱)

■ چشم پیامبر دنیا را مردار دید.

چشم مهتر چون به آخر بود جفت چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
بانگ در بشنو چو دوری از درش ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی بر حیات و راحتی بر می زنی
چونکه تقصیر و فساد می رود آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی هین عصایم کش که کورم ای اچی
و آن عصاکش که گزیدی در سفر خود ببینی باشد از تو کورتر^(۲)

■ پیامبر بر ما حق بزرگی دارد چون قیامت و عاقبت را به ما نشان داد.

انبیا را حق بسیار است از آن که خبر کردند از پایانمان
کانچه می کاری نروید جز که خار وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریمی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجب آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب بده ست

۱- د ۶ ب ۳۴۷۳ و ۳۴۷۴

۲- د ۶ ب ۳۴۷۵ و ۳۴۷۷ و ۳۴۸۶ الی ۳۴۹۱

او تو است اما نه این تو آن تو است	که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت	آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبینی چنین
آنچه در آینه می‌بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن ^(۱)

■ انسان عیب پنهان خود را در آینه ولی و نبی می‌بیند.

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق	آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایه رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا	چشم بشناسد گهر را از حصا
سوی او نه مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت	و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خوشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلۀ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست ^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۷۷۰ الی ۳۷۷۷

۲- د ۶ ب ۳۷۸۱ الی ۳۷۸۵ و ۳۷۹۱ الی ۳۷۹۸

□ سخن و کلام انبیاء ماه را می شکافد ولی دل محجوب را نمی شکافد.

ورنه آن پیغام کز موضع بود برزند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی زآنکه مردود است او محبوب نی^(۱)

□ برای رهایی از زندان نیاز به نصیحت پیامبران است.

ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست هین بشوای تن از این جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس^(۲)

□ انبیاء برای آزاد ساختن مردم آمدند.

هر دمی صندوقی ای بد پسند هاتفان و غیبیانت می‌خرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کاو را منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت برکند

۱- د ۶ ب ۴۲۷۸ و ۴۲۷۹

۲- د ۶ ب ۴۵۷۹ الی ۴۵۸۵

چون به آزادی نبوت هادی است مومنان را ز انبیا آزادی است^(۱)

پیر

□ پیر، کشنده نفس است.

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
دامن آن نفس کش را سخت گیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست^(۱)

□ پیر، مست حق و حیات طیه است.

جز مگر پیری که از حق است مست
از برون پیر است و در باطن صبی
در درون او حیات طیه است
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی^(۲)

□ معنی پیر.

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
هست آن موی سیه هستی او
چون که هستی اش نماند پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر
معنی این موبدان ای بی امید
تا ز هستی اش نماند تای مو
گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر^(۳)

۱- ۲۵۲۸ ب و ۲۵۲۹

۲- ۳۱۰۰ ب و ۳۱۰۱

۳- ۱۷۹۰ ب الی ۱۷۹۴

□ شیخ و ولی و پیر نسبت به همه مهربانند.

گرچه جان جمله کافر نعمت است که چرا از سنگهاشان مالش است که از این خو و رهانش ای خدا که نباشند از خلاق سنگسار تا کنندشان رحمة للعالمین^(۱)	بر همه کفار ما را رحمت است بر سگانم رحمت و بخشایش است آن سگی که می‌گزد گویم دعا این سگان را هم در آن اندیشه‌دار ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
--	---

□ پیروی از پیر موجب زیبایی است.

روز و شب سیاری و در کشتی کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی تکیه کم کن برفن و بر کام خویش خویش بین و در ظلالی و ذلیل تا ببینی عون لشکرهاى شیخ^(۲)	چونکه با شیخی تودور از زشتی در پناه جان جان‌بخشی توی مگسل از پیغمبر ایام خویش گرچه شیری چون روی ره بی دلیل هین میر الاکه با پرهای شیخ
---	--

□ پیر کسی است که دارای عقل است و مسلط بر نفس است.

تو مبین او را جوان و بی‌هنر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر کرد پیری آن جوان در کارها نه سپیدی موی اندر ریش و سر	گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر ای بسا ریش سیاه و مرد پیر عقل او را آزمودم بارها پیر پیر عقل باشد ای پسر
---	--

۱- ۳ د ب ۱۸۰۰ الی ۱۸۰۴

۲- ۴ د ب ۵۴۰ الی ۵۴۴

از بلیس او پیرتر خود کی بود چونکه عقلش نیست او لاشی بود
 طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاک باشد از غرور و از هوس^(۱)

□ انسان بدبخت کسی است که راه نمی‌داند و از پیر هم متابعت نمی‌کند.

و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ره نداند نه کثیر و نه قلیل ننگش آید آمدن خلف دلیل
 می‌رود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
 شمع نه تا پیشوای خود کند نیم‌شمعی نه که نوری کد کند
 نیست عقلش تا دم زنده زند نیم‌عقلی نه که خود مرده کند^(۲)

□ کسی که ایمان ندارد به پیری و مرگ زشت می‌شود.

و آنکه آتش نیست باغ بی‌ثمر که خزانش می‌کند زیر و زیر
 گل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه^(۳)

□ اولیاء و پیران درمان درد مال پرستی و جاه پرستی هستند.

مال چو مار است و آن جاه ازدها سایه مردان زمرد این دو را
 ز آن زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو و ارهد^(۴)

۱- د ۴ ب ۲۱۶۰ الی ۲۱۶۵

۲- د ۴ ب ۲۱۹۳ الی ۲۱۹۷

۳- د ۵ ب ۹۷۷ و ۹۷۸

۴- د ۵ ب ۱۹۵۱ و ۱۹۵۲

□ ولی و پیر جسم ضعیف و روح قوی دارند.

ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود ^(۱)

□ پیر در خشت قبل از جوان در آینه می‌بیند.

آنچه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سپید	دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصور سرکند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست	بر صور آن حسن عکس ما بده‌ست ^(۲)

□ پیر و ولی از حوادث روزگار آگاهند.

از پس صد سال آنچ آید از او	پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آینه چه بیند مرد عام	که نبیند پیر اندر خشت خام ^(۳)

□ جدا شدن از پیر و ولی نشانه جهالت است.

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد	تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته

۱- د ۵ ب ۲۳۴۴ و ۲۳۴۵

۲- د ۵ ب ۳۲۷۵ الی ۳۲۷۷

۳- د ۶ ب ۲۰۲۵ و ۲۰۲۶

هر که دور اندازتر او دورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود
جاهدوا فی‌نا بگفت آن شهریار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
هرچه افزوتر همی جست او خلاص
وز چنین گنج است او مهجورتر
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
بر فراز قلعه آن کوه زفت
سوی که می‌شد جداتر از مناص^(۱)

□ در مقابل ولی و پیر ساکت باشید تا بهره گیرید.

چونکه در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
چشم در استارگان نه ره بجو
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
جمله جمعند و یک اندیش و خموش
نطق تشویش نظر باشد مگو^(۲)

□ سیر و سلوک بدون پیر و ولی موجب هلاکت است.

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که نارویده پیر
عقل باشد مرد را بال و پری
یا مظفر یا مظفر جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
عالمی در دام می‌بین از هوا
مار استاده‌ست برسینه چو مرگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست
چون روی چون نبودت قلبی بصیر
برپرد در اوج و افتد در خطر
چون ندارد عقل عقل رهبری
یا نظور یا نظور جوی باش
از هوا باشد نه از روی صواب
وز جراحتهای همرنگ دوا
در دهانش بهر صید اشگرف برگ
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 مرغکان بیند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن

درفتد اندر دهان مار و مرگ
 گرد دندانه‌اش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباحش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکردان^(۱)

□ فاقد رهبر و پیر و ولی بودن عیب و هلاکت است.

کور با رهبر به از تنها یقین
 می‌گریزی از پشه در کژدمی
 می‌گریزی از جفاهای پدر
 می‌گریزی همچو یوسف زاندهی
 در چه افستی زین تفرج همچو او
 گر نبودی آن به دستوری پدر
 آن پدر بهر دل او اذن داد
 هر ضریری کز مسیحی سر کشد
 قابل ضو بود اگرچه کور بود
 گویدش عیسی بزن در من دو دست
 از من ار کوری بیایی روشنی

ز آن یکی ننگ است و صد ننگ است از این
 می‌گریزی در یمی تو از نمی
 در میان لوطیان و شور و شر
 تا ز نرتع نعلب افستی در چهی
 مر ترا لیک آن عنایت یار کو
 برنیاوردی ز چه تا حشر سر
 گفت چون این است میلت خیر باد
 او جهودانه بماند از رشد
 شد از این اعراض او کور و کبود
 ای عمی کحل عزیزی با من است
 بر قمیص یوسف جان برزنی^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۰۷۳ الی ۴۰۸۹

۲- د ۶ ب ۴۱۰۸ الی ۴۱۱۸

□ پیران و اولیاء نردبان رشد و کمال هستند.

پیر باشد نردبان آسمان	تیر پیران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران	کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی	لیک برگردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر	کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان	بی پریدن بر روی بر آسمان ^(۱)

□ دیدن روی یار، پیر را جوان می‌کند.

ای طبعی فوق طبع این ملک بین	یا بیا و محو کن از مصحف این ^(۲)
-----------------------------	--

حرف

ن

تبهکار

□ تبهکاران دشمن انبیاء و قیامت هستند.

دشمن روزند این قلابکان	عاشق روزند آن زرهای کان
ز آنکه روز است آینه تعریف او	تا بیند اشرفی تشریف او ^(۱)

□ تبهکاران در حقیقت دشمن خود هستند نه انبیاء.

دشمن آن باشد که قصد جان کند	نیست خفاشک عدوی آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب	تابش خورشید او را می‌کشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد	دشمن آن باشد کز او آید عذاب
ممانع آید لعل را از آفتاب	ممانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران	گر شود بیمار دشمن با طیب
ور کند کودک عداوت با ادیب	در حقیقت رهن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب	تویکی بنگر که را دارد زبان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	گر ترا حق آفریند زشت رو
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو	ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخ است مشو تو چهار شاخ ^(۲)	

۱- ۲ د ب ۲۹۰ و ۲۹۱

۲- ۲ د ۷۹۰ الی ۷۹۴ و ۷۹۸ الی ۸۰۳

▣ تبهکاران موسی را بعنوان پیامبر نپذیرفتند ولی گوساله را بعنوان خدا پذیرفتند.

گفت موسی با یکی مست خیال صد گمانت بود در پیغمبریم صد هزاران معجزه دیدی ز من از خیال و وسوسه تنگ آمدی گرد از دریا برآوردم عیان ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید این و صد چندین و چندین گرم و سرد بانگ زد گوساله‌ای از جادویی آن توهمها را سیلاب برد چون نبودی بد گمان در حق او گاو می‌شاید خدایی را به لاف پیش گاوی سجده کردی از خری	کای بد اندیش از شقاوت و ز ضلال با چنین برهان و این خلق کریم صد خیالت می‌فزود و شک و ظن طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی تا رهیدیت از شر فرعونیان وز دعایم جویی از سنگی دوید از تو ای سرد آن تو هم کم نکرد سجده کردی که خدای من تویی زیرکی باردت را خواب برد چون نهادی سر چنان ای زشت رو در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف گشت عقلت صید سحر سامری^(۱)
---	--

▣ دوری تبهکاران از نیکان نشانه حقانیت نیکي و نیکان است.

با زبان معنوی گل با جعل گر گریزانی زگلشن بی گمان غیرت من بر سر تو دور باش ور بیامیزی تو با من ای دنی بلبلان را جای می‌زید چمن	این همی گوید که‌ای گنده بغل هست آن نفرت کمال گلستان می‌زند کای خس از اینجا دور باش این گمان آید که از کان منی مر جعل را در چمن خوشتر وطن
--	---

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون سزد بر من پلیدی را گماشت^(۱)

▣ تبهکاران لثیم هستند چون در مقابل احسان انبیاء بدی کردند.

از لثیمی حق آن نشناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لثیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی ^(۲)

▣ تبهکاران در ظاهر غالب و در باطن مغلوب هستند.

قـاهری دزد مقهوریش بود	ز آنک قـهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای	در نبرد و غالب آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کرده‌ستشان	تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم	در مران تا تو نگردي منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام	حمله بین بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد	چون در این غالب شدن دید او فساد ^(۳)

▣ همانطوری که دزدان مخالف نورند تبهکاران هم مخالف اولیاء هستند.

کاین چراغی را که هست او نور کار	از پف و دمه‌های دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس	زین دو ای فریاد رس فریاد رس ^(۴)

۱- د ۲ ب ۲۱۱۲ الی ۲۱۱۷

۲- د ۳ ب ۲۹۷۷ و ۲۹۷۸

۳- د ۳ ب ۴۵۶۳ الی ۴۵۶۹

۴- د ۴ ب ۲۸ و ۲۹

■ تبهکاران دنبال تاریکی هستند.

مغربی را مشرقی کرده خدای نور این شمس شموسی فارس است چون نباشد حارس آن نور مجید تو به نور او همی رو در امان پیش پیش می رود آن نور پاک یوم لایخزی النبی راست دان گرچه گردد در قیامت آن فزون کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	کرده مغرب را چو مشرق نورزای روز خاص و عام را او حارس است که هزاران آفتاب آرد پدید در میان اژدها و کژدمان می کند هر رهنزی را چاک چاک نور یسمی بین ایدیهیم بخوان از خدا اینجا بخواهید آزمون نور جان والله اعلم بالبلاغ^(۱)
--	---

■ همانطوری که بانگ سگان جلوی حرکت ماه را نمی گیرد رهنزی تبهکارن هم مانع سیر پیامبر نمی شود.

بدر بر صدر فلک شد شب روان طاعنان همچون سگان بر بدر تو این سگان کردند ز امر انصتوا هین بمگذار ای شفا رنجور را نه تو گفتی قاید اعمی به راه هرکه او چل گام کوری را کشد پس بکش تو زین جهان بی قرار کار هادی این بود تو هادی هین روان کن ای امام المتقین	سیر را نگذارد از بانگ سگان بانگ می دارند سوی صدر تو از سفه و عوعکنان بر بدر تو تو ز خشم کر عصای کور را صد ثواب و اجر یابد از اله گشت آمرزیده و یابد رشد جوق کوران را قطار اندر قطار ماتم آخر زمان را شادی این خیال اندیشگان را تا یقین
--	---

هرکه در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد رو
 بر سر کوریش کوریا نهم او شکر پندارد و زهرش دهم
 عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند^(۱)

▣ تبهکاران چون تعلق به دنیا دارند نمی توانند اولیاء را تحمل کنند.

بلکه از چسبیدگی بر خان و مان تلخشان آید شنیدن این بیان
 خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
 جفته اندازد یقین آن خر ز درد حبذا آنکس کز او پرهیز کرد^(۲)

۱- د ۴ ب ۱۴۶۳ الی ۱۴۷۵

۲- د ۵ ب ۱۱۴۹ الی ۱۱۵۱

تجارت

■ معامله با خدا.

من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بد آن سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کاو به غیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته برآور در دعا	سوی اشکسته پرد فضل خدا ^(۱)

■ در تجارت غری سه روز خیار است.

در بیوع آن کن تو از خوف غرار که رسول آموخت سه روز اختیار^(۲)

۱- د ۵ ب ۴۹۰ الی ۴۹۳

۲- د ۶ ب ۳۵۴۳

تدبیر

□ تدبیر الهی فوق تدبیر انسانی است.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست^(۱)

□ همانگونه که همه آنها از بالا می آیند همه تدبیرها هم مشیت الهی است.

ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر^(۲)

□ دل انسان تحت تصرف و تدبیر خداست.

زین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان برزنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید	کل شیء عن مرادی لایحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است	در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کآب جوشان زآتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل^(۱)

تربیت

□ اوصاف الهی برای تربیت خلق است.

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید ویات هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فساد تو زبیم ^(۱)

□ کردار و اعمال مربیان مؤثرتر از گفتار آنان است.

پند فعلی خلق را جذاب‌تر	که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود	در حشم تأثیر آن محکم بود ^(۲)

۱- ۴ د ب ۲۱۵ الی ۲۱۷

۲- ۴ د ب ۴۸۵ و ۴۸۶

ترحم

■ ترحم به ضعیفان موجب می شود که انسان مورد ترحم قرار بگیرد.

اشک خواهی رحم کن بر اشک بار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر^(۱)

ترس

■ انسان خدا ترس دارای هیبت است.

هیبت حق است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هرکه دید^(۱)

■ مردم از ترس فقر به حرص پناه می‌برند.

نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل ز آند خلق^(۲)

■ کسی که از خدا می‌ترسد از دیگران نمی‌ترسد.

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لاتخف دان چونکه خوف داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کار را خوف نیست غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵

۲- د ۱ ب ۹۶۱

۳- د ۳ ب ۴۹۴ الی ۴۹۶

■ حالات خائف از خداوند.

آن چنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین ^(۱)

■ همانطوری که بشر از فقر می ترسد اگر از خدا می ترسید به گنج نامحدود می رسید.

آن چنان از فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم ^(۲)

■ کسی که خدا بین نباشد به اضطراب و ترس مبتلا می شود.

مور بر دانه چرا لرزان بدی	گر از آن یک دانه خرمن دان بدی ^(۳)
---------------------------	--

■ ترس و نیاز ما اداره امور دنیا است.

آن خراسی می دود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی برکشد	یا که کنجد را بد آن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نه برای بردن گردون و رخت

۱-۳ د ب ۲۲۰۲ و ۲۲۰۳

۲-۳ د ب ۲۲۰۵ الی ۲۲۰۷

۳-۶ د ب ۱۵۰۰

لیک دادش حق چنین خوف وجع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین

تا مصالح حاصل آید در تبع
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
در تبع قایم شده زین عالمی
هر یکی از ترس جان در کار باخت
کرد او معمار اصلاح زمین^(۱)

□ ترس را خدا در ما پدید آورد.

این همه ترسندۀ اند از نیک و بد
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
چون نبیند اصل ترسش را عیون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست
ز آنکه آن دم بانگ اشتر می شنید
باز گوید کور نه این سنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
آن حکیمک وهم خواند ترس را

هیچ ترسندۀ نترسد خود ز خود
که قریب است او اگر محسوس نیست
و آنکه کشتی را براق نوح کرد
او کند طوفان تو ای نور جو
با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگدزن اشتر است
کور را گوش است آینه نه دید
یا مگر از قبه ای پر طنگ بود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
هیچ کس از خود نترسد ای حزین
فهم کژ کرده ست او این درس را^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۱۹۵ الی ۲۲۰۲

۲- د ۶ ب ۲۲۰۳ و ۲۲۰۴ و ۲۲۰۸ الی ۲۲۱۸

■ عاشق در راه عشق از هیچ چیز ترس ندارد.

گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس ^(۱)

■ امنیت در ترس و خوف پنهان است.

آمد و در سبط افگند او گداز	که بدان که امن در خوف است راز
آن بود لطف خفی کاو را صمد	نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی	ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش	ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا	ساحران را سیر بین در قطع پا ^(۲)

■ اولیاء در پرتو ترس و خوف امنیت یافتند.

عارفان ز آنند دایم آمنون	که گذر کردند از دریای خون
امشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید ^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۰۶۷ و ۴۰۶۸

۲- د ۶ ب ۴۳۵۹ الی ۴۳۶۳

۳- د ۶ ب ۴۳۶۴ و ۴۳۶۵

تسلیم

□ تسلیم در برابر مردان الهی.

هر چه فرماید بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و جواب
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه
همچو جان پاک احمد با احد	تا بماند جانت خندان تا ابد
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست
شد از آن محجوب، تو بی پر مهر ^(۱)	وهم موسی با همه نور و هنر

□ همه موجودات بنده و تسلیم خدا هستند.

با من و تو مرده با حق زنده‌اند	باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام ^(۲)	پیش حق آتش همیشه در قیام

□ تسلیم و توکل در مقابل قضاء الهی.

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت آری گر توکل رهبر است
با توکل زانویشتر ببند	گفت پیغمبر به آغاز بلند

۱- د ۱ ب ۲۲۵ الی ۲۲۸ و ۲۳۶ و ۲۳۷

۲- د ۱ ب ۸۳۸ و ۸۳۹

رمز الکاسب حبیب الله شنو
 نیست کسبی از توکل خوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا
 حيله کرد انسان و حيله ش دام بود
 در بېست و دشمن اندر خانه بود
 صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
 طفل تا گيرا و تا پويا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون به امر اھبطوا بندی شدند
 ما عيال حضرتیم و شیرخواه
 آنکه او از آسمان باران دهد
 گر توکل می‌کنی در کار کن
 از توکل در سبب کاهل مشو
 چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بس جهند از مار سوی اژدها
 آنکه جان پنداشت خون آشام بود
 حيله فرعون زین افسانه بود
 و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می‌پریدند از وفا اندر صفا
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عيال لاله
 هم تواند کاو ز رحمت نان دهد
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن^(۱)

□ تسلیم قضای الهی بودن.

عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را برگردن از زنجیر بود
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود^(۲)

□ در مقابل قضاء الهی باید تسلیم بود.

گر شود ذرات عالم حيله پیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون کند او خویش را از وی نهان

۱- د ۱ ب ۹۱۲ الی ۹۱۴ و ۹۱۶ الی ۹۲۰ و ۹۲۳ الی ۹۲۸ و ۹۴۷

۲- د ۱ ب ۳۱۶۰ و ۳۱۶۱

هر چه آید ز آسمان سوی زمین نی مفر دارد نه چاره نی کمین
ای که جزو این زمینی سرمکش چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقنا کم شنودی من تراب خاک باشی جست از تو، رو متاب^(۱)

■ تسلیم بودن آب و آتش در مقابل موسی.

پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن ز آن با خبر که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا لا تکنون النار حرا شارد
زن به وحی انداخت او را در شرر بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز وحی آمد که در آتش فگن روی در او میدار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد من ترا با وی رسانم رو سپید^(۲)

■ برای رسیدن به حقایق باید تسلیم بود.

دم مزن تا بشنوی از دم زنان آنچه نآمد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب آنچه نآمد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در کشتی نوح^(۳)

■ انسان به تسلیم در مقابل خداوند جاودانه می ماند.

سربه پیش قهر نه دل برقرار تا ببرم حلقه اسماعیل وار

۱- ۳ د ب ۴۴۷ الی ۴۴۹ و ۴۵۳ و ۴۵۴

۲- ۳ د ب ۹۵۲ الی ۹۵۵ و ۹۵۹ و ۹۶۰

۳- ۳ د ب ۱۳۰۵ الی ۱۳۰۷

سر بیرم لیک این سر آن سری است	کز بریده گشتن و مردن بری است
لیک مقصود ازل تسلیم تست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست
این نخود می جوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده ای	تو گل بستان جان و دیده ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه ها	شیر بودی شیر شو در بیشه ها ^(۱)

□ اولیاء تسلیم خواست خداوند هستند.

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است	او مرا از جان شیرین جان تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم	کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان	که منم در کف او همچون سنان ^(۲)

□ نباید از قضای حق گله کرد.

شکر گویم دوست را در خیر و شر	ز آنکه هست لندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصلّه ^(۳)

۱- د ۳ ب ۴۱۷۵ الی ۴۱۸۱

۲- د ۵ ب ۱۶۷۷ الی ۱۶۸۲

۳- د ۵ ب ۲۳۵۷ و ۲۳۵۸

□ همه اشیاء نزد خداوند و اولیاء او رام و تسلیم و زنده‌اند.

می جهد انفاسشان از تل برف	چون جمادند و فسرده و تن شگرف
تیغ خورشید حسام الدین بزن	چون زمین زین برف در پوشد کفن
گرم کن ز آن شرق این درگاه را	هین بر آراز شرق سیف الله را
سیلها ریزد زکها بر تراب ^(۱)	برف را خنجر زند آن آفتاب

□ کل عالم تسلیم خداست تو هم تسلیم باش.

گرد می گردند و می دارند پاس	آفتاب و ماه دو گاو خر آس
مرکب هر سعد و نحسی می شوند	اختران هم خانه خانه می دوند
وین حواست کاهلند و سست پی	اختران چرخ گر دورند هی
شب کجایند و به بیداری کجا	اختران چشم و گوش و هوش ما
گاه در نحس و فراق و بیهشی	گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گاه تاریک و زمانی روشن است	ماه گردون چون در این گردیدن است
گه سیاستگاه برف و زمهریر	گه بهار وصیف همچون شهد و شیر
سخره و سجده کن چوگان اوست	چونکه کلیات پیش او چو گوشت
چون نباشی بیش حکمش بی قرار	تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
گه در آخور حبس گاهی در مسیر	چون ستوری باش در حکم امیر
چونکه بگشاید برو برجسته باش ^(۲)	چونکه بر میخت ببندد بسته باش

۱- د ۶ ب ۸۹ الی ۹۲

۲- د ۶ ب ۹۱۹ الی ۹۲۹

□ همه چیز در عالم تسلیم خواست خداوند هستند.

گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده ای	گنج احسان بر همه بگشاده ای ^(۱)

□ باید تابع و تسلیم امام بود.

ز آنکه منبع او بده ست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن	کاو بود منبع ز نور آسمان ^(۲)

۱- د ۱ ب ۱۳۳۶ الی ۱۳۳۸

۲- د ۳ ب ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹

تشنه

■ تشنه ها آب را می جویند و آب تشنه را.

تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان^(۱)

تصدیق

▣ تصدیق به یک حقیقت مستلزم ترتیب آثار آن حقیقت است.

ور نه‌ای منکر چنین دست تهی در در آن دوست چون پا می نهی^(۱)

تضرع

□ در مقابل خداوند راهی جز تضرع نیست.

جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست^(۱)

تظاهر

■ تظاهر به دین.

هم ز بیم معجزات انبیا	سرکشیده منکران زیرگیا
تابه ناموس مسلمانی زیند	در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع ^(۱)

تعجیل و تأنی

■ تعجیل و تأنی.

تا به شش روز این زمین و چرخها	با تأنی گشت موجود از خدا
صد زمین و چرخ آوردی برون	ورنه قادر بود کز کن فیکون
تا چهل سالش کند مرد تمام	آدمی را اندک اندک آن همام
از عدم پران کند پنجاه کس ^(۱)	گر چه قادر بود کاندرا یک نفس

■ تأنی در کار حق برای تعلیم خلق است.

که طلب آهسته باید بی سکست	این تأنی از پی تعلیم تست
نه نجس گردد نه گنده می شود	جو یکی کوچک که دایم می رود
این تأنی بیضه دولت چون طیور	زین تأنی زاید اقبال و سرور
گر چه از بیضه همی آید پدید ^(۲)	مرغ کی ماند به بیضه ای عنید

۱- ۳ د ۳۵۰۰ الی ۳۵۰۳

۲- ۳ د ۳۵۰۶ الی ۳۵۰۹

تعظیم

□ تعظیم مردم موجب گمراهی فرعون شد.

سجده خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک	آن چنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی الهی شد دلیر	ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر ^(۱)

□ متقی به گنج و زر تعظیم نمی کند.

قلتی کآن از قناعت وز تقاست	آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه ای آن گر بیابد سر نهد	وین ز گنج زر به همت می جهد ^(۲)

۱- د ۳ ب ۱۵۵۵ الی ۱۵۵۷

۲- د ۴ ب ۳۱۳۳ و ۳۱۳۴

تعلقات

■ تعلق به دنیا موجب مسخ شدن انسان می شود.

چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خوشتن را مسخ کردی زین سفول	ز آن وجودی که بد آن رشک عقول ^(۱)

■ معرفت حق همه تعلقات را از بین می برد.

چند گویی من بگیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر به سر	تاب خور بگدازدش با یک نظر ^(۲)

■ کمال انسان در ترک تعلقات دنیایی است.

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا	می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا	تا درخت استغلف آمد واستوی

۱- د ۱ ب ۵۳۵ الی ۵۳۸

۲- د ۱ ب ۵۴۲ و ۵۴۳

جانهای بسته اندر آب و گل چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس و آنکه گرد جان از آنها خود می‌پرس^(۱)

■ تعلق به دنیا مانع درک حقایق است.

گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است^(۲)

■ باید با تدبیر از تعلقات دنیا رهید.

مکرها در کسب دنیا بارد است مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن مکرست سرد^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۴۲ الی ۱۳۴۸

۲- د ۱ ب ۱۴۵۹ الی ۱۴۶۲

۳- د ۱ ب ۹۸۰ و ۹۸۱

□ ترک تعلقات.

گر بریزد برگهای این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار^(۱)

□ تعلقات و کشش‌های مادی ریشه همه نارضائیه‌ها است.

تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین تر شود	چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال	آن یکی خالی و این پر مال مال ^(۲)

□ برای رسیدن به حقایق باید ترک تعلقات دنیایی کرد.

نقشهایی کاندرا این حمامهاست	از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس	جامه بیرون کن درآی هم نفس
ز آنکه با جامه درون سوراخ نیست	تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۲۳۷

۲- د ۱ ب ۲۳۰۵ الی ۲۳۱۲

۳- د ۱ ب ۲۷۷۰ الی ۲۷۷۲

■ تعلق به دنیا مانع درک صحیح است.

چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران ز آنکه گل خواری ترا گل شد چونان^(۱)

■ زندگی و تعلق مادی انسان را از راه حق دور می‌کند.

ور بیابد مؤمنی زرین و ثن کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افگند صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل و ثن ز آنکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش ذات ربانیت است نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجبی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است^(۲)

■ ترک تعلقات موجب ارتباط با غیب است.

اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصهٔ واسع شوی

۱- د ۱ ب ۲۸۷۰ و ۲۸۷۱

۲- د ۱ ب ۲۸۸۸ الی ۲۸۹۶

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند^(۱)

■ شیران خدا از تعلقات مادی آزادند.

من نیم سگ شیر حقم حق پرست	شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود ^(۲)

■ تعلقات مادی مانند خس و خوار گلوگیر می‌باشند.

در گلو مانند خس او سالها	چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلولیت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی	رهزنی را برده باشد رهزنی ^(۳)

■ تعلقات دنیایی موجب دوری از حق می‌شود.

راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جفدان فتاد
او همه نور است از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جفدانش بر سر می‌زنند	پر و بال نازینش می‌کنند
ولوله افتاد در جفدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما

۱- د ۱۰ ۳۱۸۰ الی ۳۱۸۲

۲- د ۱۰ ب ۳۹۶۴ الی ۳۹۶۶

۳- د ۲ ب ۱۳۲ الی ۱۳۴

چون سگان کوی پر خشم و مهیب	اندر افتادند در دلق غریب
بازگوید من چه در خوردم به جغد	صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم	سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خوشتن مکشید ای جغدان که من	نه مقیم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست ^(۱)

■ جغدان اسیر تعلقات مادی چیزی از حالات باز شاهان نمی‌دانند.

بازم و حیران شود در من هما	جغد که بود تا بداند سر ما ^(۲)
----------------------------	--

■ شاه کسی است که از تعلقات فارغ باشد.

شاه آن دان کاو زشاهی فارغ است	بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان به ظاهر خواجه وش	در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش ^(۳)

■ برای درک حقایق باید از تعلقات خلاص شد.

پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا بینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیایی از جهان طعم شکر

۱- ۲ د ب ۱۱۳۱ الی ۱۱۴۱

۲- ۲ د ب ۱۱۶۱

۳- ۲ د ب ۱۴۶۹ الی ۱۴۷۱

داروی مردی کن و عنین مپوی
 کنده تن زیبای جان بکن
 غل بخل از دست و گردن دور کن
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 تا برون آیند صد گونه خوب روی
 تا کند جولان به گرد آن چمن
 بخت نو دریاب در چرخ کهن
 او بهشته سرفرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم^(۱)

□ برای رهایی از تعلقات دنیایی نیاز به لطف و توفیق الهی است.

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
 دست گیر از دست ما ما را بخر
 بازخر ما را از این نفس پلید
 لطف تو لطف خفی را خود سزااست
 پرده را بردار و پرده ما مدر
 کارش تا استخوان ما رسید^(۲)

□ تعلق به دنیا نشانه خامی است.

این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خامها مر شاخ را
 چون بیخت و گشت شیرین لب گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت گیری و تعصب خامی است
 ما بر او چون میوه های نیم خام
 زآنکه در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملک جهان
 تا جینی کار خون آشامی است^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۹۴۳ الی ۱۹۴۹؛ ۳ د ب ۴۷۹۶ الی ۴۷۹۹

۲- ۲ د ب ۲۴۴۳ الی ۲۴۴۵

۳- ۳ د ب ۱۲۹۳ الی ۱۲۹۷

■ تعلق به دنیا فهم را می‌کاهد.

گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی^(۱)

■ لذت در وصال حق است نه در تعلقات مادی.

خلق پندارند عشرت می‌کنند بر خیالی پر خود بر می‌کنند^(۲)

■ تعلقات از جسم است نه روح.

هر گرانی و کسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پریدن است^(۳)

■ انسانی که از تعلقات آزاد شد فوق علل است.

چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او علت جزوی ندارد کین او^(۴)

■ انسان وابسته به تن جوهری ندارد و دنبال بیگانه است نه آشنا.

زینت او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان

۱- ۳ د ب ۲۱۰۴

۲- ۳ د ب ۲۱۳۸

۳- ۳ د ب ۳۵۷۱

۴- ۳ د ب ۳۵۷۶ و ۳۵۷۷

ای تو در پیکار خود را باخته
تو به هر صورت که آیی بیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
این تو کی باشی که تو آن او حدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین
دیگران را تو ز خود نشناخته
که من این والله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
که خوش و زیبا و سرمست خودی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
آن عرض باشد که فرع او شده است
جمله ذریات را در خود ببین^(۱)

■ انسانی که تعلق به مال و جاه دارد نمی تواند خدا را ببیند.

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله^(۲)

■ برای یافتن خود باید تن و تعلقات را رها کرد.

جهد کن در بی خودی خود را بیاب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمان چون خر در آب و گل میفت^(۳)

■ برای دیدن نور حق باید قطع تعلق کرد.

برکنم پر را و حسنش را ز راه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است
تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
موسی ام من دایه من مادر است

۱- ۴ د ب ۸۰۲ الی ۸۰۹

۲- ۴ د ب ۸۳۴

۳- ۴ د ب ۳۲۱۸ و ۳۲۱۹

من نخواهم لطف مه از واسطه که هلاک قوم شد این رابطه^(۱)

□ هدایت زمانی اثر می کند که انسان دست از مال و جان بکشد.

بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها	بیش رنجد کآن گروه از دست و پا
نعره لاضیر برگردون رسید	هین ببر که جان ز جان کنند رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم	از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت	اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد ^(۲)

□ کسانی که تعلق به دنیا ندارند از بوی غیب به خود غیب می‌رسند.

باری افزون کش تو این بو را به هوش	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام	تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را ز اثر	ای هواشان از زمستان سردتر ^(۳)

□ برای از بین بردن تعلقات نیاز به ارشاد اولیاء است.

پیش تو خون است آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام

۱- ۵ د ب ۷۰۰ الی ۷۰۲

۲- ۵ د ب ۳۳۳۷ الی ۳۳۴۳

۳- ۵ د ب ۸۶ الی ۸۸

پیش تو که بس گران است و جماد
 پیش آن سنگ ریزه ساکت است
 پیش تو استون مسجد مرده ای است
 جمله اجزای جهان پیش عوام
 آنچه گفתי کاندراين خانه وسرا
 بهر حق این خلق زرها می دهند
 مال و تن در راه حج دور دست
 هیچ می گویند کآن خانه تهی است
 پر همی بیند سرای دوست را
 بس سرای پر ز جمع وانبهی
 هر که را خواهی تو در کعبه بجو
 صورتی کاو فاخر و عالی بود
 او بود حاضر منزه از رتاج
 هیچ می گویند کاین لبیکها
 بلکه توفیقی که لبیک آورد
 من به بو دانم که این قصر و سرا
 مس خود را بر طریق زیر و بم
 تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
 خلق در صف قتال و کار زار
 آن یکی اندر بلا ایوب وار
 صد هزاران خلق تشنه و مستمند
 من هم از بهر خداوند غفور

مطرب است او پیش داود اوستاد
 پیش احمد او فصیح و قانت است
 پیش احمد عاشقی دل برده ای است
 مرده و پیش خدا دانا و رام
 نیست کس چون می زنی این طبل را
 صد اساس خیر و مسجد می نهند
 خوش همی بازند چون عشاق مست
 بلکه صاحب خانه جان مختبی است
 آنکه از نور اله استش ضیا
 پیش چشم عاقبت بینان تهی
 تا بروید در زمان او پیش رو
 او زبیت الله کی خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بی ندایی می کنیم آخر چرا
 هست هر لحظه ندایی از احد
 بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
 تا ابد بر کیمیایش می زنم
 در درافشانی و بخشایش بحور
 جان همی بازند بهر کردگار
 و آن دگر در صابری یعقوب وار
 بهر حق از طمع جهدی می کنند
 می زنم بر در به اومیدش سحور^(۱)

□ کسانی که تعلق به دنیا دارند حرف حق می‌زنند ولی تاب تحمل حق را ندارند.

مثال نبود لیک باشد آن مثال	تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست	زانکه دل ویران شده ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ	فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق	صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما	همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان	در گلو و معده گم گشته چونان ^(۱)

□ جانی که از تعلقات رها شود روان می‌شود و قدرت ادراک باطنی می‌یابد.

چیست امعان چشمه را کردن روان	چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن	باز رست و شد روان اندر چمن ^(۲)

□ وقتی تعلق روح از جسم قطع شد چشم انسان غیب را می‌بیند.

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۱۸ الی ۱۲۳

۲- د ۶ ب ۲۱۸۷ و ۲۱۸۸

۳- د ۶ ب ۴۶۴۳ الی ۴۶۴۵

□ در ترک تعلقات انسان روح مجرد بی سایه می شود.

معنی اندر معنی اندر معنی است نور بی سایه بود اندر خراب نور مه را سایه زشتی نماند چون بهای خشت وحی و روشنی است پاره گشتن بهر این نور اندک است پاره شد تا در درونش هم زند واشکافد از هوس چشم و دهان از میان چرخ برخیز ای زمین^(۱)	زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است هست صورت سایه معنی آفتاب چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند خشت اگر زرین بود برکنندنی است کوه بهر دفع سایه منکد است بر برون که چو زد نور صمد گرسنه چون بر کفش زد قرص نان صد هزاران پاره گشتن ارزد این
---	---

تقوی

■ تقوی دست و پای هوی و حس را می‌بندد و پای عقل را باز می‌کند تا حقایق را درک کند.

چونکه تقوی بست دو دست هوا حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد^(۱)

■ آرزوی اهل تقوا برآورده می‌شود.

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می‌دهد حق آرزوی مستقین^(۲)

■ تقوی حمام و شوینده شهوات است.

شهوَت دنیا مثال گلخن است که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست ز آنکه در گرمابه است و در نقاست^(۳)

۱-۳ د ب ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲

۲-۴ د ب ۶

۳-۴ د ب ۲۳۸ و ۲۳۹

□ تقوی بیزاری از فرعون و میل به موسی است.

مقتی آن است کواو بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن با مه بین مهتاب را
صدهزاران ظلمت است از خشم تو	بر عبادالله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو ^(۱)

□ کسی که تقوا ندارد مال دنیا موجب هلاکت اوست.

پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او	مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بسینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است	برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور	تا پرش درننگند در شر و شور ^(۲)

□ تقوی محصول عقل است.

بو که بیند مرده پندارد به ظن	زر دراندازد پی وجه کفن ^(۳)
------------------------------	---------------------------------------

۱- د ۴ ب ۳۴۴۶ الی ۳۴۴۹

۲- د ۵ ب ۶۴۸ الی ۶۵۲

۳- د ۶ ب ۳۸۳۹

تکبر

■ بی دردی و تکبر موجب غرور می‌شود.

آنکه او بی درد باشد رهن است	ز آنکه بی دردی أنا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است	آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین	آن انا فرعون لعنت شد بین ^(۱)

■ تکبر در مقابل متکبر خوب است.

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس عکسش بند تست^(۲)

■ پوشش مردان خدا کردن لباس ذلت و تکبر است.

وقت دم آهنگر ار پوشید دلخ	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است	حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است	نه زیانت کار می آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان	نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمزدانی نیست سالک را هنوز

۱- ۲ د ب ۲۵۲۱ الی ۲۵۲۳

۲- ۴ د ب ۲۲۲۶

تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس الم نشرح بفرماید خدا
 که درون سینه شرحت داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم^(۱)

تلاش

■ باید با توکل تلاش کرد.

گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آغاز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو ^(۱)

■ تلاش موجب رستگاری است.

سرشکسته نیست این سر را میند	یک دو روزک جهد کن باقی بخند ^(۲)
-----------------------------	--

■ در این زندگانی باید تلاش کرد.

اندر این ره می تراش و می خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش ^(۳)
-------------------------------	--

■ تلاش اهل مجاز بیهوده است.

۱- د ۱ ب ۹۱۲ ابی ۹۱۴

۲- د ۱ ب ۹۷۸

۳- د ۱ ب ۱۸۲۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو به تو گنده بود همچون پیاز^(۱)

□ هر چه می توانی تلاش کن و در این فکر نباش که سرنوشت نهائی چیست.

تو نمی دانی کز این دو کیستی جهد کن چندانکه بینی چیستی^(۲)

□ با تلاش قفلهای محکم بر درهای فولادی نظام هستی باز می شود.

گر چه رخنه نیست عالم را پدید خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی جایی شما را جا شود^(۳)

□ انسان با تلاش به مقصد می رسد.

کاذبی یا صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان^(۴)

□ گاهی واقع بینی انسان را به تلاش وامی دارد و گاهی تلاش موجب واقع بینی می شود.

صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورد در صدقی مرا^(۵)

۱- د ۲ ب ۲۹۰۰

۲- د ۳ ب ۳۸۰۲

۳- د ۵ ب ۱۱۰۷ و ۱۱۰۸

۴- د ۲ ب ۲۹۹۳

۵- د ۲ ب ۳۰۰۷

□ یک نوع کاهلی است که از تلاش و کوشش برتر است.

عارفان از دو جهان کاهلترند	زآنک بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بیند عام	می‌نیاسایند از کد صبح و شام ^(۱)

تلخ

■ با محبت تلخ شیرین می شود.

مهر تلخان را به شیرین می کشد	ز آنکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد ^(۱)

■ تلخیها و شیرینیها را باید در عاقبت آنها دید.

تلخ شیرین زین نظر نآید پدید	از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرور است و خطاست ^(۲)

■ همه تلخیها بخاطر فراق از حق است.

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد	پیش از آن که آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارگی	برکند زآن نور دل یکبارگی
می گریزد از گواه و مقصدش	کآن گوا سوی قضا می خواندش
قوم گفتندش مکن جلدی برو	تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر	که به آخر سخت باشد ره گذر ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۵۸۰ و ۲۵۸۱

۲- د ۱ ب ۲۵۸۲ و ۲۵۸۳

۳- د ۳ ب ۳۶۹۰ الی ۳۶۹۴

□ لطف و محبت یار همه تلخیها را مبدل به شیرینی می‌کند.

گشت بر جان خوشتر از شکر نبات	که ز لطف یار تلخیهای مات
تلخی دریا همه شیرین شود ^(۱)	ز آن نبات ارگرد در دریا رود

تمثل

■ تمثل ملکات انسانی به صورت حیوانات.

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت	این حسد در فعل از گرگان گذشت
زانکه حشر حاسدان روز گزند	بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار	صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گسند اندام نهان	خمر خواران را بود گند دهان
در وجود ما هزاران گرگ و خوک	صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خور است کآن غالبتر است	چونکه زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کآن بر وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر	ساعتی یوسف رخی همچون قمر ^(۱)

■ چگونه من‌های آدمیان نمونه‌ای از حیوانات می‌گردند.

ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر^(۲)

۱- ۲۵ ب ۱۴۰۹ و ۱۴۱۲ الی ۱۴۱۴ و ۱۴۱۷ الی ۱۴۲۰

۲- ۲۵ ب ۱۴۲۰

□ انسان در قیامت صورتی مناسب خصلت و خوی خود پیدا می‌کند.

نه درازی مانند نه کوتاه نه پهن گونه گونه سایه در خورشید رهن^(۱)

تواضع

■ مرگ و تواضع موجب شکوفائی است.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش ^(۱)

■ برای دست یابی به نعمت الهی باید متواضع بود.

هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو	و آنگهان خور خمر رحمت مست شو ^(۲)

■ انسان متواضع به عیب خود آگاه می شود.

زانکه گر او هیچ بیند خویش را	مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون

۱- ۱۵ ب ۱۹۰۸ الی ۱۹۱۲

۲- ۲۵ ب ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰

تا نگیرد مادران را درد زه طفل را زادن نیابد هیچ ره^(۱)

■ تواضع موجب رشد و تکامل است.

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود	آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر ^(۲)

■ سلامت در تواضع است.

هرچه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد بین
سر برآرد از زمین آنگاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو ^(۳)

■ استفاده از نور الهی مبتنی بر تواضع در مقابل خداوندست.

نور حق و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش	گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش	کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش

۱- ۲ د ب ۲۵۱۶ الی ۲۵۱۸

۲- ۳ د ب ۴۵۶ الی ۴۶۱

۳- ۴ د ب ۲۷۶۱ و ۲۷۶۲

سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلۀ ایمان کنند^(۱)

■ در پرتو تواضع انسان پربار می شود.

کارگاه هست کن جز نیست چیست	هست مطلق کارساز نیستی است
یا نهاله کارد اندر مغرسی	بر نوشته هیچ بنویسد کسی
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
کاغذ اسپید نا بنوشته باش	تو برادر موضعی ناکشته باش
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم ^(۲)	تا مشرف گردی از نون و القلم

۱- د ۵ ب ۲۳ الی ۲۶

۲- د ۵ ب ۱۹۶۰ الی ۱۹۶۴

توبه

■ توبه از توبه.

ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه بگو^(۱)

■ توبه را پشتیبان گناه خود قرار ندهیم.

هین بپشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه^(۲)

■ از شرایط توبه اشک و سوز دل است.

هین بپشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بیاید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش آبی بیاید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۲۰۶

۲- د ۲ ب ۱۶۵۲

۳- د ۲ ب ۱۶۵۲ الی ۱۶۵۶

□ یک در بهشت در توبه است که همیشه باز است.

هست جنت را ز رحمت هشت در	یک در توبه ست ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود	رخت آنجا کش به کوری حسود ^(۱)

□ توبه مربوط به گناهکاران است.

توبه او جوید که کرده ست او گناه	آه او گوید که گم کرده ست راه ^(۲)
---------------------------------	---

□ با توبه گناهان شسته می شود.

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش	توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخس این دم است	آب توبه ش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند	زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ماسبق ^(۳)

□ حرص و طمع و شهوت موجب می شود که انسان توبه را بشکند.

توبه می آرند هم پروانه وار	باز نیسان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه زدور آن نار را	نور دید و بست آن سو بار را

۱- د ۴ ب ۲۵۰۶ الی ۲۵۰۸

۲- د ۵ ب ۸۳۲

۳- د ۵ ب ۲۲۲۱ الی ۲۲۲۵

چون بیآمد سوخت پرش را گریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
خویش زد بر آتش آن شمع زود
باز کردش حرص دل ناسی و مست^(۱)

□ توبه.

مرکب توبه عجایب مرکب است
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست^(۲)

□ توبه ای خوب است که همراه توفیق باشد.

توبه بی توفیق ای نور بلند
سبلتان توبه یک یک برکنی
چیست جز بر ریش توبه ریش خند
توبه سایه ست و تو ماه روشنی^(۳)

□ خدا توبه را می پذیرد.

توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون برآرند از پشیمانی حنین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان واخریده از غرور
بعد از ایتنان برگ و رزق جاودان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از انین المذنبین
دستشان گیرد به بالا می کشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان^(۴)

۱- د ۶ ب ۳۴۵ الی ۳۴۹

۲- د ۶ ب ۴۶۴

۳- د ۲ ب ۵۶۸ و ۵۶۹

۴- د ۶ ب ۳۶۲۴ الی ۳۶۲۸

توجه

■ توجه خدا به بنده.

وزر او و صد وزیر و صد هزار	نست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخیل را حکمت کند	عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین	مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزش من سودایی ام	در خیالاتش چو سوفسطایی ام ^(۱)

■ حالت انقطاع روانی ما را به طور مستقیم به خدا متوجه می‌کند.

شه چو عجز آن حکیمان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید^(۲)

■ کسی که مورد توجه خداوند است بی مهری مردم در او اثر نمی‌کند.

آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش‌رویی خلقتش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر جا سماک	از سگان و عوعو ایشان چه باک ^(۳)

۱- د ۱ ب ۵۴۴ الی ۵۴۸

۲- د ۱ ب ۵۵

۳- د ۲ ب ۴۱۴ الی ۴۱۶

□ توجه به خدا موجب روشنائی چشم می شود.

روشنی بخشد نظر اندر علی	گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آن سوی کن ^(۱)

□ اگر کسی مورد توجه خداوند باشد عیب و نقص جزئی مضر نیست.

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	می برم تا وارهد از پشک مشک.
خشک گوید باغبان را کای فتی	مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو	بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کز نیام	تو چرا بی جرم می بری پیام
باغبان گوید اگر مسعودی	کاشکی کز بودی تر بودی
جاذب آب حیاتی گشتی	اندر آب زندگی آغشتی ^(۲)

□ انسانی مورد توجه حق است که بسوی حق برود.

تو دلا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی^(۳)

۱- ۲ د ب ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶

۲- ۲ د ب ۲۶۹۲ الی ۲۶۹۷

۳- ۳ د ب ۲۲۴۳

توحید

□ توحید.

خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز
همچو مس در کیمیا اندر گداز ^(۱)	هستی‌ات در هست آن هستی نواز

□ اناالحق منصورى و اناالحق فرعونى.

آن انا منصور رحمت شد یقین	آن انا فرعون لعنت شد بین ^(۲)
---------------------------	---

□ در توحید حق، بعضی به دنبال ذات، بعضی به دنبال صفات و بعضی به دنبال آثارند.

صنع بیند مرد محجوب از صفات	در صفات آن است کاو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منظرت

ور به رنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر^(۱)

■ در همه امور موحد تکیه به خدا می‌کند چون دلها تحت تصرف اوست.

زین سبب فرمود استثنا کنید هر زمان دل را دگر میلی دهم کل اصباح لنا شأن جدید در حدیث آمد که دل همچون پری است باد پر را هر طرف راند گزاف در حدیث دیگر این دل دان چنان هر زمان دل را دگر رایی بود پس چرا ایمن شوی بر رای دل	گر خدا خواهد به پیمان برزنید هر نفس بر دل دگر داغی نهم کل شیء عن مرادی لایحید در بیابانی اسیر صرصری است گه چپ و گه راست با صد اختلاف کآب جوشان ز آتش اندر قازغان آن نه از وی لیک از جایی بود عهد بندی تا شوی آخر خجل^(۲)
--	---

■ هر جنبنده‌ای جنباننده دارد.

پس یقین در عقل هر داننده هست گر تو او را می‌بینی در نظر تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان	اینکه با جنبنده جنباننده هست فهم کن آن را به اظهار اثر لیک از جنبیدن تن جان بدان^(۳)
---	---

■ برای اثبات خداوند نیاز به معقولات فلسفی نیست.

چون نمی‌داند دل داننده‌ای هست با گردنده گرداننده‌ای

۱- ۲ د ب ۲۸۱۲ الی ۲۸۱۵

۲- ۳ د ب ۱۶۳۸ الی ۱۶۴۵

۳- ۴ د ب ۱۵۳ الی ۱۵۵

چون نمی گویی که روز و شب به خود
گردد معقولات می گردی ببین
خانه با بنا بود معقولتر
خط با کاتب بود معقولتر
جیم گوش و عین چشم و میم فم
صنعت خوب از کف شل ضریر

بی خداوندی کی آید کی رود
این چنین بی عقلی خود ای مهین
یا که بی بنا بگو ای کم هنر
یا که بی کاتب بیندش ای پسر
چون بود بی کاتبی ای متهم
باشد اولی یا به گیرایی بصیر^(۱)

■ هر موجودی خدا را نشان می دهد.

قطره گرچه خرد و کوتاه پا بود
از غبار ار پاک داری کله را
جزوها بر حال کلها شاهد است
آن قسم بر جسم احمد راند حق

لطف آب بحر از او پیدا بود
تو ز یک قطره بینی دجله را
تا شفق غماز خورشید آمده ست
آنچه فرموده ست کلا والشفق^(۲)

■ توحید حقیقی شهود خداست نه استدلال بر آن.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

نه گپ دل علی النار الدخان
در حقیقت از دلیل آن طیب
گوه می خور در گمیزی می نگر
در کفت دل علی عیب العمی
که نمی بینم مرا معذور دار^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۶۴ الی ۳۶۹ و ۳۷۱

۲- د ۶ ب ۱۴۹۶ الی ۱۴۹۹

۳- د ۶ ب ۲۵۰۵ الی ۲۵۰۹

□ اصل همه صورتها موجود بی صورتی است.

صورت از بی صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی صورتی
 بی ز دستی دستها بافد همی
 آنچنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ مانند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
 بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتم
 آن صور در بزم کز جام خوشی است
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کآن نعمت است

همچنانک از آتشی زاده ست دود
 چون پیایی بینی اش آید ملال
 زاده صدگون آلت از بی آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ مانند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر کش نیست دست
 حلیله تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت بازو وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه‌گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها
 هریکی را بر زمین بین سایه‌اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
 فایده او بی خودی و بیهشی است
 فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
 فایده‌ش آن قوت بی صورت است

در مضاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
این صور چون بنده بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود
خود از او یابد ظهور انکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گرچه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلق یقین بی صورت است
گه گه آن بی صورت از کتم عدم
تا مدد گیرد از او هر صورتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
چون صور بنده ست بر یزدان مگو
در تضرع جوی و در افنای خویش
ور ز غیر صورتت نبود فره
صورت شهری که آنجا می روی
پس به معنی می روی تا لامکان
صورت یاری که سوی او شوی
پس به معنی سوی بی صورت شدی
پس حقیقت حق بود معبود کل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم

فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
چون به دانش متصل شد گشت طی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
چیست پس بر موجد خویش جحود
نیست غیر عکس خود این کار او
سایه اندیشه معمار دان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
صورت اندر دست او چون آلت است
مر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
گر بجوید باشد آن عین ضلال
احتیاج خود به محتاجی دگر
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
کز تفکر جز صور نآید به پیش
صورتی کآن بی تو زاید در تو به
ذوق بی صورت کشیدت ای روی
که خوشی غیر مکان است و زمان
از برای مونسی اش می روی
گرچه زآن مقصود غافل آمدی
کز پی ذوق است سیران سبل
گرچه سر اصل است سرگم کرده اند
می دهد داد سوری از راه دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چون که گم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند^(۱)

توفیق

■ پیروزی در جهاد اکبر در صورتی است که خداوند توفیق دهد.

قد رجعنا من جهاد الاصریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتم از حق خواهم توفیق و لاف	تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند ^(۱)

■ با توفیق الهی می شود از تعلقات خلاص شد.

یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست گیر از دست ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
بازخر ما را از این نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید ^(۲)

■ با توفیق الهی عصای موسی اژدها شد.

اژدها بود مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون تر آمد پدید	هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن را به توفیق خدا

۱- د ۱ ب ۱۳۸۷ الی ۱۳۸۹

۲- د ۲ ب ۲۴۴۳ الی ۲۴۴۵

دست شد بالای دست این تا کجا تابه یزدان که الیه المنتهی^(۱)

□ توفیق و عنایت حق موجب موفقیت انسان است.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
ای قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریاهاى خویش ^(۲)

۱- د ۳ ب ۹۶۴ الی ۹۶۷

۲- د ۱ ی ۱۸۷۸ الی ۱۸۸۲

توکل

□ توکل به قضاء الهی.

رو توکل کن توکل بهتر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
تا نیاید زخم از رب الفلق
چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس جهند از مار سوی ازدها
آنکه جان پنداشت خون آشام بود
حیلۀ فرعون زین افسانه بود
و آنکه او می‌جست اندر خانه‌اش
مرکبش جز گردن بابا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود
می‌پریدند از وفا اندر صفا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
گفت الخلق عیال لاله
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد
کشت کن پس تکیه بر جبار کن^(۱)

در حذر شوریدن شور و شر است
با قضا پنجه مزنی تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
نیست کسبی از توکل خویتر
بس گریزند از بلا سوی بلا
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
در بیست و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود
جانهای خلق پیش از دست و پا
چون به امر اھبطوا بندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه
آنکه او از آسمان باران دهد
گر توکل می‌کنی در کار کن

■ توکل نباید مانع از تلاش شود.

گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آغاز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو ^(۱)

■ توکل به معنای دست از کار شستن نیست.

پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد ^(۲)

■ جهد منافات با توکل ندارد.

شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد ^(۳)

■ توکل.

اندر این عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته

۱- د ۱ ب ۹۱۲ الی ۹۱۴

۲- د ۱ ب ۹۳۰ الی ۹۳۲

۳- د ۱ ب ۹۷۱ و ۹۷۲

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب	حمد می‌گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید	باز دست شاه را کرده نوید
شد عیال‌الله و حق نعم‌المعیل ^(۱)	همچنین از پشه‌گیری تا به پیل

■ با توکل به خدا درهای بسته غیب باز می‌شود.

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر زلیخا بست درها هر طرف
چون توکل کرد یوسف برجهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید
سوی بی‌جایی شما را جا شود	تا گشاید قفل و در پیدا شود
هیچ می‌بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی هیچ نی ^(۲)	تو ز جایی آمدی وز موطنی

■ در روزی بر خدا توکل کنیم.

نه پی کسب‌اند نه حمال رزق ^(۳)	دام و دد جمله همه اکال رزق
--	----------------------------

■ توکل بر خداوند انسان را توانا می‌کند.

گربه را نه ترس باشد نه حذر	گر هزاران موش پیش آرند سر
نیست جمعیت درون جانسان	کی به پیش آیند موشان ای فلان
جمع معنی خواه هین از کردگار	هست جمعیت به صورتها فشار

۱- د ۱ ب ۲۲۹۱ الی ۲۲۹۵

۲- د ۵ ب ۱۱۰۵ الی ۱۱۱۰

۳- د ۵ ب ۲۳۹۰

جسم را بر باد قایم دان چو اسم	نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی	در دل موش از بدی جمعیتی
بجهد از جانش به بانگ گربه هوش	لیک جمعیت ندارد جان موش
گر بود اعداد موشان صد هزار	خشک گردد موش ز آن گربه عیار
انبهی هش چه بندد خواب را	از رمه انبه چه غم قصاب را
شیر را تا بر گله گوران جهد	مالک الملک است جمعیت دهد
چون عدم باشند پیش صول شیر	صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
یوسفی را تا بود چون ماء مزین	مالک الملک است بدهد ملک حسن
که شود شاهی غلام دختری ^(۱)	در رخی بنهد شعاع اختری

□ توکل به غیر خدا باعث گرفتاری می شود.

رهنمایی جستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال
روشنایی جستن از شمع و چراغ	با حضور آفتاب خوش مساع
کفر نعمت باشد و فعل هوا ^(۲)	بی گمان ترک ادب باشد ز ما

□ ذکر و توکل به غیر خدا موجب گرفتاری است.

ماند یوسف حبس در بضع سنین	پس جزای آنکه دید او را معین
وز دلش دیو آن سخن از یاد برد	یاد یوسف دیو از عقلش سترد
ماند در زندان ز داور چند سال	زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
تا تو چون خفاش افتی در سواد	که چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب	هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب

۱- د ۶ ب ۳۰۴۲ الی ۳۰۴۶ و ۳۰۵۰ الی ۳۰۵۶

۲- د ۶ ب ۳۳۸۹ الی ۳۳۹۱

عام اگر خفاش طبعند و مجاز یوسفا داری تو آخر چشم باز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد^(۱)

□ اولیاء کار خود را به خدا تفویض می‌کنند.

تا بینم کاهلی هر یکی تا بدانم حال هر یک بی شکی
 عارفان از دو جهان کاهلترند ز آنک بی شد یار خرمن می‌برند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند کار ایشان را چو یزدان می‌کند^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۴۰۶ الی ۳۴۱۳

۲- د ۶ ب ۴۸۸۵ الی ۴۸۸۷

تهذیب و تخلیه و تزکیه

■ تهذیب و تخلیه.

گندم جمع آمده گم می‌کنیم کین خلل در گندم است از مکر موش وز فنش انبار ما ویران شده‌ست و آنگهان در جمع گندم جوش کن لا صلوة تم الا بالحضور گندم اعمال چل ساله کجاست^(۱)	ما در این انبار گندم می‌کنیم می‌نیندیشیم آخر ما به هوش موش تا انبار ما حفره زده‌ست اول ای جان دفع شر موش کن بشنو از اخبار آن صدرالصدور گر نه موشی دزد در انبار ماست
---	--

■ تخلیه.

پر ز گوهرهای اجلالی کنی بعد از آتش با ملک انباز کن^(۲)	گر تو این انبان ز نان خالی کنی طفل جان از شیر شیطان باز کن
---	---

■ با تزکیه و تصفیه معانی و علوم بر دل می‌تابد.

می‌نماید بسی حجابی اندر او هر دمی بینند خوبی بی درنگ	تا ابد هر نقش نو کآید بر او اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
---	---

۱- د ۱ ب ۳۷۷ الی ۳۸۲

۲- د ۱ ب ۱۶۳۹ و ۱۶۴۰

نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کاین جمله از او در وحشت اند	می کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است	لوح دلشان را پذیرا یافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا ^(۱)

□ برای تزکیه نیاز به پیر است.

هست پیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را ^(۲)

□ علم حقیقی در پرتو تزکیه بدست می آید.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه بی رنگ شو
خویش را صافی کن از او صاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
ببینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۴۹۱ الی ۳۴۹۹

۲- د ۱ ب ۳۲۲۰ الی ۳۲۲۲

۳- د ۱ ب ۳۴۵۹ الی ۳۴۶۱

تهمت

■ طغیانگران در راه عملی ساختن خواسته های پلید خود رادمردان را متهم می کنند.

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
خلق را کشتی و افگندی تو بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق^(۱)

■ نباید انبیاء را متهم کرد.

گر طیبی گویدت غوره مخور
تو بگویی فال بد چون می زنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
آن طیب و آن منجم از گمان
که چنین رنجی بر آرد شور و شر
پس تو ناصح را مؤثم می کنی
آنچنان کاری مکن اندر بسیج
یک دوباره راست آید می خری
صحتش چون ماند از تو در غلاف
می کنند آگاه و ما خود از عیان^(۲)

۱- د ۳ ب ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸

۲- د ۳ ب ۲۹۶۱ الی ۲۹۶۶

حرف

ج

جاذبه

■ جاذبه زمین.

گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نی به اسفل می‌رود نی بر علی
آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات	ز آن بماند اندر میان عاصفات ^(۱)

■ هر چیزی جذب هم جنس خود است.

می‌کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می‌کشد
معه حلوایی بود حلوا کشد	معه صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد	فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد	خضم بینی از تو سطوت می‌جهد ^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۴۸۳ الی ۲۴۸۸

۲- د ۵ ب ۲۱۲۹ الی ۲۱۳۲

▣ احوال مختلف انسان از جاذبه حق بدست می آید.

پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر درخود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد	در جهان صلح یک رنگت برد ^(۱)

▣ جاذبه‌ای که در موجودات است از جمال و قدرت خداوند ناشی است.

پس یقین گشتش که جاذبه زان سری است	کار حق هر لحظه نادرآوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا	می شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانی	نیست بت را فر و نه روحانی
چنیست آن جاذب نهان اندر نهان	در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین	من نمی بینم تو می تانی ببین ^(۲)

▣ اگر جاذبه الهی باشد بدون تلاش نتیجه حاصل می شود.

گر رسد جاذبه خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می کن تو به گوش آن مباحش	اندک اندک خاک چه را می تراش

۱- ۶ د ب ۵۰ الی ۵۵

۲- ۶ د ب ۳۳۵۷ الی ۳۳۶۱

هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید^(۱)

جامعه

■ کشتن ظالم احیاء کردن جامعه است.

کشته شد ظالم جهانی زنده شد هر یک از نو خدا را بنده شد^(۱)

جان

■ ملاک همه چیز جان و حقیقت آن موجود است.

هر دو گون زنبور خوردند از محل	لیک شد ز آن نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آب خور	این یکی خالی و آن پراز شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا	آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه نور احد ^(۱)

■ جهان ماده حبس جان انسان است.

این جهان خود حبس جانهای شماس	هین روید آن سو که صحرای شماس
این جهان محدود و آن خود بی حداث	نقش و صورت پیش آن معنی سداست ^(۲)

■ در اثر تعلقات دنیائی جان انسان مسخ می شود.

ای شهان کشتیم ما خصم برون مانند خصمی زو بتر در اندرون

۱- د ۱ ب ۲۶۸ الی ۲۷۳

۲- د ۱ ب ۵۲۵ و ۵۲۶

کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست^(۱)

□ روح و جان انسان را منازلی است.

وز سفرهای روانش یاد داد	از منازلهای جانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی بدهست	وز زمانی کز زمان خالی بده دست
پیش از این دیده‌ست پرواز و فتوح	وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح
وز امید و نعمت مشتاق بیش ^(۲)	هر یکی پروازش از آفاق بیش

□ جان و روح انسان می‌تواند لوح محفوظ بشود.

منبع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود	عقل او از روح محظوظی شود ^(۳)

□ جان انسان خروشان می‌شود و دریای کرم الهی را به تلاطم می‌اندازد.

چون برآورد از میان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش به جوش^(۴)

□ همه کمالات از جان و روح است.

دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو دل نجوید، تن چه داند جست‌وجو

۱- د ۱ ب ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴

۲- د ۱ ب ۱۴۳۹ الی ۱۴۴۲

۳- د ۱ ب ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴

۴- د ۱ ب ۶۱

پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نی تن است^(۱)

□ وقتی عزیزتر از جان آمد جان عزیز بی قیمت می شود.

تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است	تا تو طفلی پس بد آنت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال ^(۲)

□ جان حیوانات از هم جداست.

جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بپند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم ^(۳)

□ جان آدمی مانند نور و حواس پنجگانه به منزله فتیله و غذا مانند روغن چراغ است.

آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن

۱- ۲ د ب ۸۳۷ و ۸۳۸

۲- ۳ د ب ۴۱۱۰ الی ۴۱۱۳

۳- ۴ د ب ۴۱۱ الی ۴۱۵

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس^(۱)

□ وجود خارجی مناظر جالب عکسی از آثار و نمودهای دلست.

این غرور آن است یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گیرند از اصول باغها	بر خیالی می‌کنند آن لاغها ^(۲)

□ دنیا عکس جان است و آثار خدا جان است و دنیا آثار آثار است.

صوفی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس	آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است	عکس لطف آن بر این آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آن است یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گیرند از اصول باغها	بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	راست بینند و چه سود است آن نظر

۱- ۴ د ب ۴۲۶ و ۴۲۷

۲- ۴ د ب ۱۳۶۲ الی ۱۳۶۴

پس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رز بوی برد^(۱)

■ اندیشه بد موجب تخریب جان است.

یار بد چون رست در تو مهر او هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند مر ترا و مسجدت را برکنند
عاشقا خروب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژ چون می غزی^(۲)

■ جان عالم بالاست و میل به بال دارد و تن از عالم خاک است و میل به خاک دارد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خارین چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها درزده تن در زمین جنگالها^(۳)

■ جان آدمی در زندانی است که کلیدش در دست خود اوست.

این عجب که جان به زندان اندر است و آنگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان می‌زند بر دامنش جوی روان^(۴)

۱- ۴ د ب ۱۳۵۸ الی ۱۳۷۲

۲- ۴ د ب ۱۳۸۴ الی ۱۳۸۶

۳- ۴ د ب ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶

۴- ۴ د ب ۲۰۳۴ و ۲۰۳۵

□ جان را پاک کن تا حقایق عالم را درک کنی.

مدتی حس را بشو ز آب عیان این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکنند جان پاکان خویش بر تو می زند
جمله عالم گر بود نور و صور چشم را باشد از آن خویی خبر
گوش گوید من به صورت نگروم صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش فن من جز حرف و صوتی نیست بیش^(۱)

□ لقمه حرام موجب فرسودگی جان است.

یا تو پنداری که تو نان می خوری زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند کاو دل از فرمان جانان برکنند^(۲)

□ برای دیدن عجایب روح و جان باید ترک بدن کرد.

این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا بینی خیر او و شر او بعد از آن برگیر او را زامر هو
پیش از افگندن نبود او غیر خوب چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۳۸۵ الی ۲۳۸۷ و ۲۳۸۹ و ۲۳۹۰

۲- ۴ د ب ۳۴۵۷ و ۳۴۵۸

۳- ۴ د ب ۳۵۷۶ الی ۳۵۸۰

□ جان آدمی همواره در تموّج است.

غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو مرغ بحر جان زیر و زیر
هر نفس نو می شود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد	مستمری می نماید در جسد
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دمبدم در تو خزان است و بهار
هر زمانی موج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
خس نه ای دور از تو رشک گوهری	در میان موج و بحر اولی تری
تا نگردی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پشتی

عبادت از بین می رود و جان قوی باقی می ماند.

ایس نشان زر نماند بر محک	زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نیکنام ^(۱)

□ فکر و خیال بد روح و جان را آلوده می کند.

روی نفس مطمئنه در جسد	زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرت بد ناخن پرزهر دان	می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را	در حدث کرده ست زرین بیل را ^(۲)

۱- د ۵ ب ۲۴۸ و ۲۴۹

۲- د ۵ ب ۵۵۷ الی ۵۵۹

■ استدلال و برهان و قیاس منطقی جان را آرام نمی‌کند.

جز به مصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقتراعی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی	از دلایل باز برعکش صفی
این‌گریزد از دلیل و از حجاب	از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است	بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا	از دخان نزدیک‌تر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان	بهر تخیلات جان سوی دخان ^(۱)

■ اطاعت از خداوند موجب حیات و شکوفایی جان است.

امر حق جان است و من آن را تبع	او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین	خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم	او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این کد و مذلت جان من	بیست عباس‌اند در انبان من ^(۲)

■ روح اصل و تن فرع است.

بایزید ار این بود آن روح چیست	و روی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من	این نه کارتست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ربع زرع	دانه باشد اصل و آن که پره فرع ^(۳)

۱- د ۵ ب ۵۶۸ الی ۵۷۳

۲- د ۵ ب ۲۶۹۴ الی ۲۶۹۷

۳- د ۵ ب ۳۴۱۹ الی ۳۴۲۱

■ حکمت الهی جان و جسم را با هم قرار داد.

حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این گردان باگردن است^(۱)

■ برای اداره جهان جان و جسم هر دو باید باشد.

روح بی قالب نداند کار کرد	قالت بی جان فسرده بود و سرد
قالب پیدا و آن جانست نهان	راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آب را بر سر زنی درنشدند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی	آب را و خاک را بر هم زنی ^(۲)

■ روح و جان از عالم امر است و او را به حق راه است.

پس له الخلق و له الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه ^(۳)

■ جان انسان از بس که گران است نمی شود برای آن قیمت نهاد.

مر خران را هیچ دیدی گوشوار	گوش و هوش خر بود در سبزه وار
احسن التقویم در والتین بخوان	که گرامی گوهر است ای دوست جان

۱- ۵ د ب ۳۴۲۲

۲- ۵ د ب ۳۴۲۳ الی ۳۴۲۶

۳- ۶ د ب ۷۸ و ۷۹

احسن التقویم از عرش او فزون احسن التقویم از فکرت برون^(۱)

■ جسم مزاحم و رهزن جان و روح است.

چون بینی بر لب جو سبزه مست	پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیما هم وجوه کردگار	که بود غماز باران سبزه زار
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل ^(۲)

■ اگر انسان جان را با تلاش و کوشش بدست می آورد آنرا گرامی می داشت.

او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زآن می ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان ^(۳)

■ عاشق تن را غبار جان می داند و حیات خود را در مرگ می بیند.

دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب	زآنکه سیف افتاد محاء الذنوب ^(۴)

۱- د ۶ ب ۱۰۰۴ الی ۱۰۰۶

۲- د ۶ ب ۲۷۲۲ و ۲۷۲۳ و ۲۷۲۵

۳- د ۶ ب ۴۲۰۸ و ۴۲۰۹

۴- د ۶ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

□ جان را چون ارزان گرفتیم ارج نمی‌نهیم.

قدر جان زآن می‌ندانی ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان^(۱)

□ روح بی‌نهایت در جسم محدود زندانی است.

صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای	ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای
ناگهان آن ذره بگشاید دهان	آفتابی در یکی ذره نهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین	ذره ذره گردد افلاک و زمین
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست	این چنین جانی چه درخورد تنست
چند تاند بحر در مشکی نشست	ای تن گشته وثاق جان بس است
ای مسیحان نهان در جوف خر	ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای غلط انداز عفریت و بلیس ^(۲)	ای هزاران کعبه پنهان در کنیس

□ در ترک تعلقات انسان روح و جان مجرد بی‌سایه می‌شود.

معنی اندر معنی اندر معنی است	زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است
نور بی‌سایه بود اندر خراب	هست صورت سایه معنی آفتاب
نور مه را سایه زشتی نماند	چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
چون بهای خشت وحی و روشنی است	خشت اگر زرین بود برکنندنی است
پاره گشتن بهر این نور اندک است	کوه بهر دفع سایه مندک است
پاره شد تا در درونش هم زند	بر برون که چو زد نور صمد

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این از میان چرخ برخیز ای زمین^(۱)

جاهل

■ خواب جاهل بی ارزش است چون عقل ندارد.

من مراد خویش دیدم بی گمان هر چه خواهی گو مرا ای بددهان^(۱)

■ جاهل کسی است که عقل و معنی را کوچک و زندگی مادی را بزرگ ببیند.

تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوگرگ
زابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
برگشاید بی حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ^(۲)

پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم زخر
زآنکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

■ محبت جاهل مضر است.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف
گر خورد سوگند هم باور مکن
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زفت و وفای او نحیف
بشکند سوگند مرد کژ سخن^(۱)

■ با ابله سخن گفتن جنون است.

پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون^(۲)

■ نقض عهد و میثاق از حماقت است.

نقض میثاق و عهد از احمق است
حفظ ایمان و وفا کار تقی است^(۳)

■ دوای جهالت بشر سؤال است.

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین وار گو^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۱۳۰ الی ۲۱۳۲

۲- ۲ د ب ۲۷۱۷

۳- ۲ د ب ۲۸۷۵

۴- ۲ د ب ۳۴۵۷

■ ابلهان فریب هر صدایی را می‌خورند.

از صیادی بشنود آواز طیر	مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل شناسد غوی است	هین از او بگریز اگر چه معنوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است	گریقین دعوی کند او در شکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است	چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتتاب ای دانا دلیر ^(۱)

■ اسم اعظم مرده را زنده می‌کند ولی احمق را درمان نمی‌کند.

گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود گردون گریبان چاک او
کآن فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و برکور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو برنگشت	ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت ^(۲)

■ چون احمقی قهر خداست اسم اعظم آنرا درمان نمی‌کند.

گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا	او نشد این را و آن را شد دوا

۱- د ۳ ب ۲۵۶۵ الی ۲۵۶۹

۲- د ۳ ب ۲۵۸۳ الی ۲۵۸۹

گفت رنج احمقی قهر خداست رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
 ابتلا رنجی است کآن رحم آورد احمقی رنجی است کآن زخم آورد^(۱)

□ با احمق رفاقت نکنید زیرا دین را از شما می برد.

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها بریخت
 اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما^(۲)

□ فرار عیسی (ع) از احمق برای تعلیم ماست والا احمق قدرت تأثیر در عیسی را ندارد.

آن گریز عیسی نه از بیم بود ایمن است او آن پی تعلیم بود
 ز مهریرار پر کند آفاق را چه غم آن خورشید با اشراق را^(۳)

□ بالاترین حماقت تباه ساختن زندگی است و سرنوشت را مقصد دانستن است.

خوف حرمان ازل در کسب لوت چون نکردت سست اندر جست و جوت^(۴)

۱- د ۳ ب ۲۵۹۰ الی ۲۵۹۳

۲- د ۳ ب ۲۵۹۵ و ۲۵۹۶

۳- د ۳ ب ۲۵۹۸ و ۲۵۹۹

۴- د ۳ ب ۳۰۹۶

■ دشمنی با انبیاء و اولیاء از حماقت است.

از همه محروم‌تر خفاش بود	که عدوی آفتاب فاش بود
قطره با قلزم چو استیزه کند	ابله است او ریش خود بر می‌کند
با عدوی آفتاب این بد عتاب	ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتاب کز فرش	می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی	چه غم آتش را که تو هیزم شدی ^(۱)

■ انسانهای جاهل نمی‌دانند که هر چه در دنیا وجود دارد از عالم غیب می‌رسد.

آن جنین هم غافل است از عالمی	همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کآن رطوباتی که هست	آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان	صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست	آن زیباغ و عرصه‌ای در تافته‌ست ^(۲)

■ سفیه و جاهل مانند کاه سبک است و عقل و ایمان موجب سنگینی است.

مر سفیهان را رباید هر هوا	زآنکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	که زباد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان	لنگری در یوزه کن از عاقلان ^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۶۲۱ و ۳۶۲۶ و ۳۶۲۸ الی ۳۶۳۰

۲- د ۳ ب ۳۹۶۹ الی ۳۹۷۲

۳- د ۳ ب ۴۳۱۰ الی ۴۳۱۲

□ جواب ابلهان خاموشی است.

چون جواب احمق آمد خامشی	این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم	می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای ^(۱)

□ احمقی موجب دوری از حق و بیماری مسری است.

گفت این سهل است اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش	هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را	شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او	شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح	کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هرکه هست	او عدوی ماست و غول رهن است
هرکه او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنام دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوی او اندر تبم ^(۲)

□ حلم اولیاء و انبیاء موجب بیداری ابله می‌شود.

صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
------------------------------	------------------------------

۱- ۴ د ب ۱۴۸۸ الی ۱۴۹۰

۲- ۴ د ب ۱۹۴۱ الی ۱۹۴۹ و ۱۹۵۱

حلمشان بیدار را ابله کند زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز نغز نغزک بررود بالای مغز^(۱)

■ حماقت درمان ندارد و پند به احمق بذر در شوره خاک پاشیدن است.

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حلق و جهل نپذیرد زفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو^(۲)

■ وقتی که بی عقلان حاکم شوند همه چیز بهم می‌ریزد.

چونکه بی تمیزبان مان سرورند صاحب خر را به جای خر برند^(۳)

■ جاهلان به ظاهر انسان نگاه می‌کنند نه به باطن آن.

آن امیر از حال بنده بی خبر که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و دروی گنج نه پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی بر مناره شاه بازی پر فنی
آن یکی گل دید نقشین در وحل و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۰۹۲ الی ۲۰۹۴

۲- ۴ د ب ۲۲۶۴ و ۲۲۶۵

۳- ۵ د ب ۲۵۴۵

۴- ۶ د ب ۱۱۳۷ الی ۱۱۴۰ و ۱۱۴۴ و ۱۱۴۵

□ دوستی جاهل عاقبت خوشی ندارد.

جاهل ار با تو نماید هم دلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
حاصل آنک از هر ذکر نآیدنری	هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن	کم شنو کآن هست چون سم کهن
هست مادر نفس و بابا عقل راد	اولش تنگی و آخر صد گشاد ^(۱)

□ جدا شدن از پیرو ولی نشانه جهالت است.

زآنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد	لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار	گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد	سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت	از که عاصم سفینه فوز ساخت ^(۲)

□ خواب عالم از عبادت جاهل برتر است.

نوم عالم از عبادت به بود	آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سیاح اندر آشنا	به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می رود سیاح ساکن چون عمد ^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۴۲۴ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۷

۲- د ۶ ب ۲۳۶۴ الی ۲۳۶۷

۳- د ۶ ب ۳۸۷۸ الی ۳۸۸۰

جبر

■ جبر از دیدگاه مردان الهی به معنی معیت با خداست.

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسد ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطره ها اندر صدفها گوهر است ^(۱)

■ معنای جبر.

جبر چه بود بستن اشکسته را یا بیوستن رگی بگسسته را^(۲)

■ عوامل اعتقاد به جبر.

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوری اش در گور کرد^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۴۶۳ الی ۱۴۶۸

۲- د ۱ ب ۱۰۷۱

۳- د ۱ ب ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹

■ گناه با جبر سازگار نیست.

در چهی افتاد کآن را غور نیست و آن گناه اوست جبر و جور نیست^(۱)

■ جبریون برای سرپوش گذاشتن کارهای خلاف خود آن را به خدا نسبت می‌دهند.

قفل بر دل‌های ما بنهاد حق کس نداند برد بر خالق سبق^(۲)

■ انسان فانی، مجبور نیست بلکه مختار است چون مختار او همانست که خدا اختیار کرد.

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
مستهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی ^(۳)

■ انسان محکوم به جبر نیست.

عدل قسام است و قسمت‌کردنی است	این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نگهبانی بدی ^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۸۱۸

۲- د ۳ ب ۲۹۰۱

۳- د ۴ ب ۴۰۱ الی ۴۰۳

۴- د ۴ ب ۱۶۴۳ و ۱۶۴۴

□ به حکم صریح عقل جبر از قدر رسواتر است.

در خرد جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل ^(۱)

□ اعتقاد به جبر به تناقض صریح می‌انجامد.

از دکانی گر کسی تربی برد	کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره	حکم حق است این که اینجا باز نه ^(۲)

□ بشر در کارها مختار است نه مجبور.

آن یکی می‌رفت بالای درخت	می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
پس بستش آن دم بر درخت	می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش	می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواری زیر گرد ^(۳)

۱- ۵ د ب ۳۰۰۹ الی ۳۰۱۱

۲- ۶ د ب ۳۰۶۰ و ۳۰۶۱

۳- ۵ د ب ۳۰۷۷ و ۳۰۷۹ و ۳۰۸۲ الی ۳۰۸۷

□ حکومت بر موجود مجبور ارزش و عظمتی ندارد.

حاکمی بر صورت بی اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند	بی سگ و بی دام حق صیدش کند ^(۱)

□ معنای فعال ما یشاء بودن خدا به معنی جبر و اکراه نیست.

گر بگویند آنچه می خواهی تو را	کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود	کآنچه خواهی و آنچه گویی آن شود ^(۲)

□ حدیث جف القلم دلالت بر جبر ندارد.

گر بگویند آنچه می خواهی تو را	کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود	کآنچه خواهی و آنچه گویی آن شود ^(۳)

□ جبر بافی فلسفه فروشان را رها نکنیم تا جبر جانانه تحصیل کنیم.

ترک کن این جبر جمع منبلان	تا خبر یابی از آن جبر چوجان
ای که در معنی ز شب خامش تری	گفت خود را چند جویی مشتری

۱- ۵ د ب ۳۰۸۹ الی ۳۰۹۲

۲- ۵ د ب ۳۱۱۳ و ۳۱۱۴

۳- ۵ د ب ۳۱۱۳ و ۳۱۱۴

سر بجنباند پیشست بهر تو رفت در سودای ایشان دهر تو
تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی^(۱)

□ بازار گفتگو در جبر و اختیار معلول قضاء الهی است که تا قیامت باقی خواهد بود.

چونکه مقضی بد دوام آن روش می دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این از برای سایه می باید زمین^(۲)

□ اولیاء جبر را حاکمیت مشیت الهی می دانند که عامل هدایت آنهاست ولی بهره گمراهان از جبر فقط گمراهی است.

هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی ما کنیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را به گورستان برد^(۳)

۱- ۵ د ب ۳۱۸۸ و ۳۱۹۰ و ۳۱۹۱ و ۳۱۹۶

۲- ۵ د ب ۳۲۱۷ الی ۳۲۲۰

۳- ۶ د ب ۱۴۳۷ الی ۱۴۴۴

□ جبر برای گروهی پر برای پرواز است ولی برای عده‌ای کنده و زنجیر است.

کاهلی جبر مفرست و خمود	زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر هم زندان و بند کاهلان	جبر باشد پر و بال کاملان
آب مؤمن را و خون مرگبر را	همچو آب نیل دان این جبر را
بال زاغان را به گورستان برد ^(۱)	بال بازان را سوی سلطان برد

جزا

■ معنای موافقت جزا با عمل.

دان که نبود فعل هم‌رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار کآن عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زراست و طبق^(۱)

■ جزا وفق عمل است.

چون جزا سایه ست ای قد تو خم سایه تو کژ فتد در پیش هم^(۲)

■ گاهی جزا شباهت ظاهری با عمل ندارد.

لیک کی دانی که آن رنج خمار از کد امین می بر آمد آشکار
این خمار اشگوفه آن دانه است آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشگوفه نماند دانه را نطفه کی مانند تن مردانه را
نیست مانده هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر
نطفه از نان است کی باشد چونان مردم از نطفه ست کی باشد چنان
جنی از نار است کی مانند به نار از بخار است ابرو نبود چون بخار

۱- ۳ د ۳۴۴۵ الی ۳۴۴۷

۲- ۵ د ۱۸۳۳

از دم جبرئیل عیسی شد پدید
 آدم از خاک است کی ماند به خاک
 کی بود دزدی به شکل پای دار
 هیچ اصلی نیست مانند اثر
 لیک بی اصلی نباشد این جزا
 آنچه اصل است و کشنده آن شی است
 پس بدان رنجت نتیجه زلتی است
 گر ندانی آن گنه را زاعتبار
 کی به صورت همچو او بد یا ندید
 هیچ انگوری نمی ماند به تاک
 کی بود طاعت چون خلد پایدار
 پس ندانی اصل رنج و دردسر
 بی گناهی کی برنجانند خدا
 گر نمی ماند به وی هم از وی است
 آفت این ضربت از شهوتی است
 زود زاری کن طلب کن اغتفار^(۱)

■ جزا نتیجه جرم انسان است.

سجده کن صد بار می گوای خدا
 ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
 کی دهی بی جرم جان را درد و غم
 که جزا اظهار جرم من بود
 نیست این غم غیر در خورد و سزا
 کز سیاست دزدی ام ظاهر شود^(۲)

■ بدی به دیگران موجب ابتلا به همان بدی می شود.

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
 من در خانه کسی دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 زآنکه مثل آن جزای آن شود
 بر من آمد آن و افتادم به چاه
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قواد است او
 چون جزای سیئه مثلش بود^(۳)

۱- د ۵ ب ۳۹۷۶ الی ۳۹۸۹

۲- د ۵ ب ۳۹۹۰ و ۳۹۹۱ و ۳۹۹۴

۳- د ۵ ب ۳۹۹۷ الی ۴۰۰۰

□ جزا بر وفق عمل است ، دیگران را سرزنش نکنید.

چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه	هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی ^(۱)

□ انسان جزای عمل خود را می بیند لذا باید خودش را متهم کند نه عدل را.

متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سرآور به ره	که فمّن یعمل بمثقالیره
در فسون نفس کم شو غره ای	کآفتاب حق نبوشد ذره ای ^(۲)

□ ظلم کردن تقاضا کردن مکافات است.

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی	از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده ست از کرده هات	که فرو آویخت غفلت پرده هات
گرنه خصمیهاستی اندر قفات	جرم گردون رشک بردی بر صفات ^(۳)

۱- ۶ د ب ۴۲۵ الی ۴۲۸

۲- ۶ د ب ۴۳۰ الی ۴۳۲

۳- ۶ د ب ۱۵۰۲ الی ۱۵۰۴

■ خداوند به خوبان پاداشی می‌دهد که هیچ چشمی مثل آنرا ندیده است.

طیبن را تا چه بخشد در رصد	چون خبیثان را چنین خلعت دهد
که نگنجد در زبان و در لغت ^(۱)	آن دهد حقشان که لاعین رأی

■ هر چیزی دنبال هم جنس خود است.

جنس خود را هر یکی چون کهریاست	ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
می‌کشد مر آب را تف جگر ^(۲)	معه نان را می‌کشد تا مستقر

■ مراد از جنسیت و سنخیت در معنی است نه در صورت.

از ره معنی ست نی از آب و طین	عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
سر جنسیت به صورت در مجو	هین مشو صورت پرست و این مگو
نیست جامد را ز جنسیت خبر ^(۳)	صورت آمد چون جماد و چون حجر

■ جنسیت معنوی و باطنی را عقل درک می‌کند.

جنس خود را هر یکی چون کهریاست	ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
می‌کشد مر آب را تف جگر ^(۴)	معه نان را می‌کشد تا مستقر

۱- ۶ د ب ۲۷۰۱ و ۲۷۰۲

۲- ۶ د ب ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱

۳- ۶ د ب ۲۹۵۲ الی ۲۹۵۴

۴- ۶ د ب ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱

▣ ادریس چون سنخیت با ستارگان داشت علم نجوم خوب می دانست.

هشت سال او با زحل بد در قدوم هم حدیث و محرم آثار او در زمین می گفت او درس نجوم^(۱)	بود جنسیت در ادریس از نجوم در مشارق در مغارب یار او بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
---	--

▣ معنای جنسیت.

که بد آن یابند ره در همدگر چون نهد در تو توگردی جنس آن بی خبر را کی کشاند باخبر او مخنث گردد و گان می دهد طالب زن گردد آن زن سعتری همچو فرخی بر هوا جویی سبیل از زمین بیگانه عاشق بر سما صد پرت گر هست بر آخور پری از خبیثی شد زیون موشخوار از پنیر و فستق و دوشاب مست ننگ موشان باشد و عار وحوش چون بگشت و دادشان خوی بشر در چه بابل ببسته سرنگون لوح ایشان ساحر و مسحور شد	چیست جنسیت یکی نوع نظر آن نظر که کرد حق در وی نهان هر طرف چه می کشد تن را نظر چونکه اندر مرد خوی زن نهد چون نهد در زن خدا خوی نری چون نهد در تو صفات جبرئیل منتظر بنهاده دیده در هوا چون نهد در تو صفتهای خری از پی صورت نیامد موش خوار طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست باز اشتهب را چو باشد خوی موش خوی آن هاروت و ماروت ای پسر در فتادند از لحن الصافون لوح محفوظ از نظرشان دور شد
---	---

پر همان و سر همان هیكل همان موسی بر عرش و فرعونى مهان^(۱)

جزء

□ موجودات جزئی از کل هستی هستند.

جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
آنچه از دریا به دریا می رود	از همانجا کآمد آنجا می رود
از سرکه سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو ^(۱)

□ هر جزئی سوی کل خود در حرکتند.

اصل ایشان بود آتش ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده ست امه الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه ^(۲)

□ چون اصل کفار از آتش است لذا بسوی آتش خوش می روند.

اصل ایشان بود آتش ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس

۱- د ۱ ب ۷۶۳ و ۷۶۷ و ۷۶۸

۲- د ۱ ب ۸۷۴ الی ۸۷۷

آنکه بوده‌ست امه الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه^(۱)

■ انسان که جزء هستی است کل هستی را مانند خود می‌داند.

چون تو جزو عالمی هر چون بوی	کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت	خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحل یم را همی بینی دوان ^(۲)

■ خاطرات و اندیشه‌ها هم دارای اجزاء و ذرات هستند.

هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطری و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار ^(۳)

■ جزء و کل مطلق نیستند بلکه نسبی هستند.

ور تو گوئی جزو پیوسته کل است	خار میخور خار مقرون گل است
جزو یک رو نیست پیوسته به کل	ورنه خود باطل بدی بعث رسل
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست
لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانگ قمری جزو آن بلبل بود ^(۴)

۱- د ۱ ب ۸۷۴ الی ۸۷۷

۲- د ۴ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۰

۳- د ۶ ب ۴۳۳ و ۳۴

۴- د ۱

□ کل و اجزاء مافوق کل و اجزاء ریاضی و طبیعی.

جزو از این کل گر بُرد یکسو رود گفت پیغمبر شما را ای مهان زان سبب که جمله اجزای منید جزو از کل قطع شد بیکار شد تا نپیوندد به کل بار دگر ور بجنبد نیست خود او را سند	این نه آن کل است کاو ناقص شود چون پدر هستم شفیق و مهربان جزو را از کل چرا برمی‌کنید عضو از تن قطع شد مردار شد مرده باشد نبودش از جان خبر عضو تو بریده هم جنبش کند^(۱)
---	--

□ معنای تمایل اجزاء به کل خویش.

جزوها را رویها سوی کل است هم ز آتش زاده بودند آن فریق هرچه بینی سوی اصل خود رود خار جمله لطف چون گل می‌شود جزو نارم سوی کل خود روم اصل کینه دوزخ است و کین تو چون تو جزو دوزخی هین هوش دار ورتو جزو جستی ای نامدار	بلبلان را عشق با روی گل است جزوها را سوی کل باشد طریق جزو سوی کل خود راجع شود پیش جزوی کاو بر کل می‌شود^(۲) من نه نورم که سوی حضرت شوم^(۳) جزو آن کل است و خصم دین تو جزو سوی کل خود گیرد قرار عیش تو باشد چو حبّت پایدار
---	--

■ ارتباط و سنخیت اجزاء با کل.

چشم هر قومی به سوئی مانده است	کانظرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
این خود اجزایند و کلیات از او	زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
چونکه کلیات را رنج است و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد
آدم نطقست که جزو جزوهاست	فایده شد کلّ کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است	پس چرا در طعن کل آری تو دست

■ همه اجزاء عالم نشانگر جمال و زیبایی خداست.

رو و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجره زلیخا پر صور	تا کند یوسف به ناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید	خانه را پرنقش خود کرد از مکید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار	روی او را بسیند او بسی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند	از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او	حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید	در درون آب حلق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بیند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است	غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد^(۱)

□ همه اجزاء جهان ممکن است ما را به حق دور یا نزدیک کنند.

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو	کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه	کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن	می نگردم از بیانش سیر من ^(۲)

۱- د ۶ ب ۳۶۳۶ الی ۳۶۴۸

۲- د ۶ ب ۴۲۸۷ الی ۴۲۹۷

جسم

■ کالبد جسمانی توانایی تحمل فعالیت الهی روح را ندارد.

گر بدل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش^(۱)

■ همه کمالات بدن از روح است.

آتشی کاصلاح آهن یا زر است سیب و آبی خامی دارد خفیف لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست هست آن آهن فقیر سخت کش حاجب آتش بود بی واسطه بی حجاب آب و فرزندان آب واسطه دیگی بود یا تابه‌ای یا مکانی در میان تا آن هوا پس فقیر آن است کاو بی واسطه‌ست پس دل عالم وی است ایراکه تن	کی صلاح آبی و سیب تراست نه چو آهن تابشی خواهد لطیف کاو جذوب تابش آن اژدهاست زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش در دل آتش رود بی واسطه پختگی ز آتش نیابند و خطاب همچو پارا در روش پاتابه‌ای می‌شود سوزان و می‌آرد بما شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست می‌رسد از واسطه این دل به فن
---	---

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو دل نجوید، تن چه داند جست و جو^(۱)

□ بدن و جسم را نمی شود از تحرک باز داشت زیرا روح دائماً در حرکت است.

پس کلابه تن کجا ساکن شود چون سر رشته ضمیرش می کشد^(۲)

□ جسم بند و غل روح است.

پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است^(۳)

□ برای شادابی باید زنجیر تن پرستی را از خود باز کرد.

پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است^(۴)

□ گاهی جسم مبدل به جان می شود.

چشم تو روشن شود پایت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان^(۵)

۱- ۲ د ب ۸۲۷ الی ۸۳۷

۲- ۲ د ب ۹۹۸

۳- ۲ د ب ۱۲۷۰

۴- ۲ د ب ۱۲۷۰

۵- ۲ د ب ۲۹۸۲

□ جسم و روح و عقل و وحی در ظهور و خفا متفاوتند.

جسم ظاهر روح مخفی آمده است	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود	حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی یینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آگنده است
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زآنکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح و وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبه است نیز	در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	زآنک موقوف است تا او آن شود ^(۱)

□ شباهتی میان جسم و روح و میان لفظ و معنی است.

لفظ چون و کرست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است ^(۲)

□ زیان جسم و مال ما به سود جان است.

تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وصال
پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضیت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن ^(۳)

۱- د ۲ ب ۳۲۵۳ الی ۳۲۵۵ و ۳۲۸۵ الی ۳۲۶۱

۲- د ۲ ب ۳۲۹۲ و ۳۲۹۳

۳- د ۳ ب ۳۳۹۵ الی ۳۳۹۸

□ تن پوست و روح و مغز است.

مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی ^(۱)

□ جسمها به هم شبیه ولی جانها متفاوتند یکی سعید و دیگری شقی است.

برگها هم رنگ باشد در نظر	میوهها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماندهاند	لیک هر جانی به ریعی زندهاند
خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم ^(۲)

□ بدن به جهان مایل است چون از جنس هم هستند.

میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است	ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف ^(۳)

۱- د ۳ ب ۳۴۱۷ و ۳۴۱۸

۲- د ۳ ب ۳۵۱۳ الی ۳۵۱۶

۳- د ۳ ب ۴۴۳۶ الی ۴۴۳۹

■ جسمی که ساجد است دلش مسجد است.

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یار بد خروب هرجا مسجد است^(۱)

■ جسم ما چون از خاک است با مرگ جسم به خاک باز می‌گردد.

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل مرجع این جسم خاکم هم به خاک اصل ما و اصل جمله سرکشان که مدد از خاک می‌گیرد تنت چون رود جان می‌شود او باز خاک هم تو و هم ما و هم اشباه تو نیست خلقش را دگر کس مالکی نقش او کرده‌ست و نقاش من اوست تو نتانی ابروی من ساختن بلکه آن غدار و آن طاغی تویی گر بکشتم من عوانی را به سهو من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان گفت اینها را بهل بسی هیچ شک	آب و گل را داد یزدان جان و دل مرجع تو هم به خاک ای سهمناک هست از خاکی و آن را صد نشان از غذای خاک پیچد گردنت اندر آن گور مخوف سهمناک خاک گردند و نماند جاه تو شرکتش دعوی کند جزم هالکی غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست چون توانی جان من بشناختن که کنی با حق تو دعوی دویی نه برای نفس کشتم نه به لهو آنکه جاننش خود نبید جانی بداد صدهزاران طفل بسی جرم و زیان این بود حق من و نان و نمک^(۲)
---	--

۱- ۴ د ب ۱۳۸۳

۲- ۴ د ب ۲۳۱۳ الی ۲۳۱۸ و ۲۳۲۶ الی ۲۳۳۲ و ۲۳۳۶

□ با رها شدن از جسم تمام اعضا و جوارح انسان فعال می شود.

پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفته ست آن شه شیرین زبان	چشم گردد موبه موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین	در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر	ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه	نیست اندر دیدگاه هردو پیه ^(۱)

□ تن پرستی موجب محروم شدن از نعمت و ابتلاء به رذایل است.

یار فرعون تنید ای قوم دون	ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود	تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می رود	آن پدر در چشم تو سگ می شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را به چشم	چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد، گشت بابا یار تفت ^(۲)

□ خوشی جسم نشانه ناخوشی روح و جان است.

چشم گریان بایدت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جان است زود	ایمن بسباید کاستن و آن را فزود

۱- ۴ د ب ۲۴۰۰ الی ۲۴۰۴

۲- ۴ د ب ۳۲۵۳ الی ۳۲۵۸

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت
تا بروید در عوض دل در چمن
تا نماید وجه لا عین رات^(۱)

□ تن هیزم جهنم است.

هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب
ور بروید هیزمی رو بر کنش
در دو عالم همچو جفت بولهب^(۲)

□ جسم مزاح روح است.

چون بینی بر لب جو سبزه مست
گفت سیما هم وجوه کردگار
پس بدان از دور کآنجا آب هست
که بود غماز باران سبزه زار
تازگی هر گلستان جمیل
هست بر باران پنهانی دلیل^(۳)

□ جسم تابع جان است.

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد^(۴)

۱- د ۵ ب ۱۴۳ الی ۱۴۷

۲- د ۵ ب ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹

۳- د ۶ ب ۲۷۲۲ و ۲۷۲۳ و ۲۷۲۵

۴- د ۶ ب ۳۸۳۹

■ جسم مانع رسیدن اهل دل به هم نمی‌شود.

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب و مور قلب
ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان	بی قفس کش کی قفس باشد روان ^(۱)

■ گنج در ویرانی است جسم را ویران کن تا گنج روح را بیابی.

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد	و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه برکنش	گنج جو وز گنج آبادان کنش ^(۲)

■ جسم غبار روح است.

دین من از عشق زنده بودن است	زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب	ز آنکه سیف افتاد محاء الذنوب ^(۳)

■ جسم و جوارح اگر به کمال خود نرسد اگر نباشد بهتر است.

اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نیبوند به نرگس زار او

۱- د ۶ ب ۲۹۶۳ الی ۲۹۶۵

۲- د ۶ ب ۳۴۲۱ الی ۳۴۲۴

۳- د ۶ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

آنچنان پا در حدید اولیتر است کآنچنان پا عاقبت درد سراسر است^(۱)

□ برای سیر در عالم غیب باید تن و جسم را ترک کرد.

ور بگویی ور بکوشی صد هزار هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود بعد از اینت مرکب چوین بود^(۲)

۱- ۶ د ب ۴۱۷۲ الی ۴۱۷۴

۲- ۶ د ب ۴۶۲۱ و ۴۶۲۲

جنس

□ هم جنس بودن موجودات منحصر به تشابه در شکل و ذات نیست.

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات آب جنس خاک آمد در نبات^(۱)

□ هر موجودی دنبال هم جنس خود است.

باطلان را چه ریاید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زآنکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چرن ز گرگی وا رهد محرم شود	چون سگ کھف از بنی آدم شود ^(۲)

□ تن چون از جنس خاک است میل به خاک دارد.

خاک گوید خاک تن را باز گرد	ترک جان کن سوی ما آهمچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری	به که ز آن تن وارهی و ز آن تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام	گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر که زناری راه اصل خویش گیر^(۱)

□ بدن به جهان و روح به آخرت میل دارند چون از جنس همدیگرند.

میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است	ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف ^(۲)

□ هر چیزی دنبال هم جنس خود می رود.

در جهان هر چیزی چیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیس است از تو آهنی	ور کهی بر کهربا برمی تنی
آن یکی چون نیست با اختیار یار	لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معدۀ خر که کشد در اجتذاب	معدۀ آدم جذوب گندم آب ^(۳)

□ هر موجودی طالب هم جنس خود است.

ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
------------------------	-------------------------

۱- د ۳ ب ۴۴۲۱ الی ۴۴۲۵

۲- د ۳ ب ۴۴۳۶ الی ۴۴۳۹

۳- د ۴ ب ۱۶۳۳ الی ۱۶۳۹

کاو ز شب مظلّم تر و تاری تر است لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز ورنه خفاشی بمانی بی فروز^(۱)

■ هر چیزی مجذوب مجانس خود است.

عرق جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
یک زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می خوانم نمی آید به دست ور هلم ترسم که افتد او به پست
گفت طفلی را برآور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک ز آن ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان جاذب هر جنس را هم جنس دان
غرغزان آمد به سوی طفل طفل وارheid او از فتادن سوی سفل^(۲)
جنس سوی جنس صد پره پرد بر خیالش بندها را بردرد^(۳)

■ چون جنس از جنس خود می شنود انبیاء از جنس بشر آمدند.

ز آن بود جنس بشر پیغمبران تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم تا به جنس آید و کم گردید گم
ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است جاذبش جنس است هر جا طالبی است
عیسی و ادیس بر گردون شدند با ملایک چونکه هم جنس آمدند

۱- ۴ د ب ۲۱۸۲ الی ۲۱۸۴

۲- ۴ د ب ۲۶۵۵ و ۲۶۵۷ و ۲۶۵۸ و ۲۶۶۴ الی ۲۶۶۸

۳- ۴ د ب ۲۶۵۶

باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند زآن زیر آمدند^(۱)

□ کافران از جنس شیطان هستند لذا همه پلیدی او را دارند.

کافران هم جنس شیطان آمده	جانشان شاگرد شیطانان شده
صدهزاران خوی بد آموخته	دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد	آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد	که نخواهد خلق را ملک ابد
هرکه را دید او کمال از چپ و راست	از حسد قولنجش آمد درد خاست ^(۲)

□ هم جنس، هم جنس را جذب می‌کند و انبیاء چون روحند ملائکه را جذب می‌کنند.

انبیا چون جنس روحند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هردو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی	در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید به پست	که دلش خالی است و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد ^(۳)

□ هر فرعی علاقمند به اصل خود است.

همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان

۱- د ۴ ب ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۳

۲- د ۴ ب ۲۶۷۴ الی ۲۶۷۸

۳- د ۴ ب ۲۶۹۷ الی ۲۷۰۱

همچو میل مفرط هر نومرید سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است جنبش این سایه زآن شاخ گل است^(۱)

□ هر موجودی از هم جنس خود بهتر می آموزد.

پس ز جنس خویش آموزد سخن بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش ورنه نآموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آیینه جسم ولی خویش را ببیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر و آن دگر سر است و او زآن بی خبر^(۲)

□ هر موجودی از هم جنس خود می پذیرد.

عرق جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
یک زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می خوانم نمی آید به دست ور هلم ترسم که افتد او به پست
گفت طفلی را برآور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام
غرضان آمد به سوی طفل طفل وارهید او از فتادن سوی سفلی^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۶۴۱ الی ۳۶۴۳

۲- ۵ د ب ۱۴۳۳ الی ۱۴۳۹

۳- ۴ د ب ۲۶۵۵ و ۲۶۵۷ و ۲۶۵۸ و ۲۶۶۴ و ۲۶۶۸

جنگ و جهاد

■ جهاد با نفس اکبر است.

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست ^(۱)

■ پیروزی در جهاد اکبر در صورتی است که مدد و توفیق خداوند باشد.

قد رجعنا من جهاد الاصریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتم از حق خواهم توفیق و لاف	تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند ^(۲)

■ خودبینی منشأ جنگهاست.

چون عمارت دان تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد	بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا می خواندت او سوی خود	وز درون می راندت با چوب رد

۱- ۱۵ ب ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴

۲- ۱۵ ب ۱۳۸۷ الی ۱۳۸۹

نعلهای باژگونه‌ست ای سلیم نفرت فرعون می‌دان از کلیم^(۱)

■ جهاد و جنگ برای دشمنی با مردم نیست بلکه برای باور کردن جامعه است.

جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد^(۲)

■ هنگامیکه ریشه تباهی را ندانیم با حق و خلق در جنگ می‌شویم.

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ^(۳)

■ جنگهای لفظی گاهی منشأ جنگهای خانمانسوز است.

در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی^(۴)

■ جنگ پیامبر برای آزاد نمودن بشر بود.

ز آن نمی‌برم گلوهای بشر تا مرا باشد کرو و فرو حشر
ز آن همی‌برم گلویی چند تا ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش پیش آتش می‌کنید این حمله کیش

۱- د ۱ ب ۲۴۷۶ الی ۲۴۸۱

۲- د ۱ ب ۳۸۶۶

۳- د ۲ ب ۷۸۴

۴- د ۲ ب ۳۶۸۵ و ۳۶۸۶

من همی رانم شما را همچو مست از دو افتادن در آتش با دو دست^(۱)

□ کمال موجودات بدون جنگ و پیکار امکان پذیر نیست.

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ تا شود معیش خصم بو و رنگ^(۲)

□ بهوش باشیم که در جنگ و نزاع هوای نفسانی ما را به سمت حیوانیت نبرد.

یک دم از مجنون ز خود غافل بدی ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن می نبودش چاره از بی خود شدن^(۳)

□ با قوانین طبیعت نباید جنگید بلکه باید خود را با مقتضیات آن تعدیل کرد تا بارور شد.

بر مکن پر را و دل برکن از او زآنکه شرط این جهاد آمد عدو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود غازی بر مردگان نتوان نمود^(۴)

□ اگر در جهاد اصغر شهید نشدید به سوی جهاد اکبر بروید.

چون شهیدی روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود

۱- د ۳ ب ۴۵۵۴ الی ۴۵۵۷

۲- د ۴ ب ۱۰۰۸ و ۱۰۲۱

۳- د ۴ ب ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶

۴- د ۵ ب ۵۷۴ و ۵۷۸

در جهاد اکبر افگندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن^(۱)

□ اجزای مادی عالم با هم در جنگ هستند تا زمانی که به حق پیوندند که در آنجا جنگها مبدل به صلح می شود.

این جهان جنگ است کل چون بنگری
آن یکی ذره همی پرد به چب
ذره ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
ذره ای کآن محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب^(۲)

□ جنگها در صورتی خاتمه می یابند که موجودات محو و فانی حق شوند.

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
از چیه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مسترضع شدیم^(۳)

□ قوام عالم مادی به جنگ است.

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می بود
چار عنصر چار استون قوی است
در میان جزوها حربی است هول
در عناصر در نگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستوی است

۱- د ۵ ب ۳۷۸۵ و ۳۷۸۶

۲- د ۶ ب ۳۶ الی ۴۰

۳- د ۶ ب ۴۱ الی ۴۳

هر ستونی اشکنده آن دگر استن آب اشکنده آن شرر^(۱)

■ در قیامت جنگ و تضاد نیست.

آن جهان جز باقی و آباد نیست زآنکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نقی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر که نباشد شمس و ضدش زمهریر^(۲)

■ ارواح چون از عالم غیب هستند در بین آنها جنگ نیست.

گوهر جان چون ورای فصلهاست خوی او این نیست خوی کبریاست^(۳)

■ جنگ انبیاء برای ایجاد صلح و آرامش است نه هوای نفس.

جنگها بین کآن اصول صلحهاست چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان شرح این غالب نگنجد در دهان^(۴)

■ رهبانیت در اسلام همان جهاد است و شهوات را باید تعدیل کرد نه اینکه از بین برد.

چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت نبود نباشد امثال

۱- د ۶ ب ۴۶ الی ۴۹

۲- د ۶ ب ۵۶ الی ۵۸

۳- د ۶ ب ۶۳

۴- د ۶ ب ۶۴ و ۶۵

صبر نبود چون نباشد میل تو هین مکن خود را خصی رهبان مشو بی هوا نهی از هوا ممکن نبود انفقوا گفته ست پس کسبی بکن	خضم چون نبود چه حاجت حیل تو زآنکه عفت هست شهوت را گرو غازیی بر مردگان نتوان نمود زآنکه نبود خرج بی دخل کهن^(۱)
---	--

جواب

□ از هر جایی که سؤال سرازیر شد جواب را از همانجا بخواهید.

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی کاین سؤال آمد از آن سو مرترا^(۱)

جوانی

□ در جوانی که نیرومندیم دیوار مادیات را بکنیم.

هین غنیمت دان جوانی ای پسر سر فرود آور بکن خشت و مدر

□ جوانمردی در خدمت بدون چشم داشت است.

پاک بازی خارج هر ملت است	که فتوت دادن بی علت است
پاک بازانند قربانان خاص	ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند ^(۱)	نی خدا را امتحانی می کنند

جهان

□ جهان ماده حبس جان انسان است.

این جهان خود حبس جانهای شماست همین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است^(۱)

□ جهان طبیعت را می شود با انسان مقایسه کرد.

چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست^(۲)

□ نموده‌های روبنایی جهان هستی از قوانین زیربنای آن است.

اخترانند از ورای اختران که احتراق و نحس نبود اندر آن^(۳)

□ هرچه که جهان بیرون دارد جهان درون هم دارد.

غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است^(۴)

۱- د ۱ ب ۵۲۵ و ۵۲۶

۲- د ۱ ب ۱۲۸۷

۳- د ۱ ب ۷۵۴

۴- د ۱ ب ۲۰۳۵

■ جهان در مقابل خداوند مانند یک سبو است.

کل عالم را سبو دان ای پسر کاو بود از علم و خوبی تا به سر^(۱)

■ برای هماهنگی جهان هستی وجود حقیر و عالی هر دو لازم است.

در ترازو جو رفیق زر شده است نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است^(۲)

■ حکمت ایجاد جهان تحقق بخشیدن به علم الهی است.

گفت شه حکمت در اظهار جهان	آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می دانست تا پیدا نکرد	بر جهان نهاد رنج طلق و درد
یک زمان بی کار نتوانی نشست	تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن	شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود	چون سر رشته ضمیرش می کشد
تا سه تو شد نشان آن کشش	بر تو بی کاری بود چون جان کنش ^(۳)

■ با آفرینش جهان معلوم خداوندی به تحقق می رسد.

گفت شه حکمت در اظهار جهان آنکه دانسته برون آید عیان^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۸۶۰

۲- د ۱ ب ۳۰۲۰

۳- د ۲ ب ۹۹۴ الی ۹۹۹

۴- د ۲ ب ۹۹۴

■ هر لحظه جهانی نو بوجود می آید.

پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را و امید محشری^(۱)

■ جهان ماده در مقابل عالم معنا بسیار کوچک است.

خاصه چرخ کاین فلک زو پره ای است آفتاب از آفتابش ذره ای است^(۲)

■ جهان ماده منقطع و آخرت ابدی است.

این جهان و ساکنانش منتشر و آن جهن و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلد مجتمع^(۳)

■ جهان ماده بوسیله عالم معنا حرکت می کند.

ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کاو می راندش روح را روحی است کاو می خواندش^(۴)

۱- ۲ د ب ۱۱۸۷

۲- ۲ د ب ۳۰۱۵

۳- ۳ د ب ۳۱ و ۳۲

۴- ۳ د ب ۱۲۷۳ و ۱۲۷۴

■ جهان با دعای ولی پیش می‌رود نه با دعای ما.

هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار	و آن ز دم دانند روباهان غرار
عشقه‌ها با دم خود بازند کاین	می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه‌دار از کلوخ	پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام	می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست	عشقه‌ها بازیم با دم چپ و راست ^(۱)

■ باغ سرسبز جهان برای جانوران انسان نما طویله‌هایی است با آخورهای متنوع.

هر نفر را بر طویله خاص او بسته‌اند اندر جهان جست و جو^(۲)

■ با کشته شدن نفس جهان زنده و روشن می‌شود.

نفس خود را کش جهان را زنده کن خواجه را کشته‌ست او را بنده کن^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۲۲۴ الی ۲۲۳۱

۲- د ۳ ب ۲۰۷۷

۳- د ۳ ب ۲۵۰۴

■ خداوند برای ادره جهان میل به سلطنت ظاهری را در دلها انداخته است.

لیک حق به رثبات این جهان	مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج	که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	آخر آن از تو بماند مرده ریگ ^(۱)

■ ارزش جهان هستی از نسیمی است که از ماورای طبیعت به آن وزیده می شود.

جرعه ای برریختی زآن خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش	که به صد دل روز و شب می بوسیش ^(۲)

■ صحنه جهان جایگاه حقایق ضدنمای حقایق ماورای طبیعت است.

چون خلیل حق اگر فرزانه ای	آتش آب تست و تو پروانه ای
او بسیند نور و در ناری رود	دل بسیند نار و در نوری شود
آتشی را شکل آبی داده اند	واندر آتش چشمه ای بگشاده اند ^(۳)

۱- د ۴ ب ۶۶۹ الی ۶۷۱

۲- د ۵ ب ۳۷۲ الی ۳۷۴

۳- د ۵ ب ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۴۵

□ کسی که از این جهان مادی برای خود مایه حیات تهیه کند مرگ زودرس به سراغش خواهد آمد.

هرکه سازد زین جهان آب حیات زوترش از دیگران آید ممات^(۱)

□ این هم نوعی جهان بینی است که می گوید چون نمی بینیم پس نیست.
هم در این عالم بدان که مأمنی است از منافق کم شنو کاو گفت نیست
حجتش این است گوید هر دمی گر بدی چیزی دگر هم دیدمی^(۲)

□ این جهان و اهل آن در مقابل آن عالم و اهل آن مانند حس با دریاست.

در قرآن این جهان با آن جهان این جهان از شرم می گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است ورنه خس را با اخص چه نسبت است^(۳)

□ روبناها متغیرند ولی زیربنای جهان و انسان ثابت است.

قرنها بگذشت و این قرن نوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنهای رفت ای همام وین معانی برقرار و بردوام
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار^(۴)

۱- د ۵ ب ۷۸۶

۲- د ۵ ب ۳۹۲۹ و ۳۹۳۰

۳- د ۶ ب ۲۶ و ۲۷

۴- د ۶ ب ۳۱۷۵ الی ۳۱۷۸

□ همه اجزاء جهان ممکن است ما را به حق نزدیک کند یا دور کند.

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	بر غیبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو	کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه	کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن	می نگردم از بیانش سیر من ^(۱)

جهت

■ تعدد جهات می تواند نفی و اثبات را در خود جمع کند.

نسبت اثبات با نفی از نخست

گر بیانش می کنی برگو درست

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست

چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست^(۱)

جهنم

■ انسان در دنیا می تواند بهشت و جهنم را ببیند.

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت از این ره کورهاوردی بیار
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
تن چو مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر
او مگر یمنظر بنور الله بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش
می دهد رنگ احسن التقویم را
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه

کیف اصبحث ای رفیق با صفا
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
در خور فهم و عقول این دیار
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
مرگ درد زادن است و زلزله
تا چگونه زاید آن جان بطر
کاندرون پوست او را ره بود
لیک عکس جان رومی و حبش
تا به اسفل می برد این نیم را
فاش می بینم عیان از مرد و زن
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
در جهان پیدا کنم امروز نشر
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
در کشیده یکدگر را در کنار
از لبان هم بوسه غارت می کنند
از خسان و نعره و احسرتاه^(۱)

۱- د ب ۳۵۰۰ و ۳۵۰۱ و ۳۵۰۶ و ۳۵۱۰ و ۳۵۱۴ و ۳۵۱۵ و ۳۵۲۰ الی ۳۵۲۲ و

۳۵۲۶ الی ۳۵۲۹ و ۳۵۳۹ الی ۳۵۴۱

□ مؤمن از جهنم عبور می‌کند در حالی که جهنم برای او سرسبز و خاموش است.

مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار	ما ندیدیم اند این ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت ^(۱)

□ کسی که دست به گناه می‌زند جهنمی بودن خود را اعلام می‌کند.

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که بینیدم من ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم ^(۲)

□ تن انسان هیزم جهنم است.

هیزم دوزخ تن است و کم کنش	ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب	در دو عالم همچو جفت بولهب ^(۳)

۱- ۲ د ب ۲۵۵۴ الی ۲۵۵۸

۲- ۳ د ب ۲۴۶۴ و ۲۴۶۵

۳- ۵ د ب ۱۰۹۸ و ۱۰۹۹

■ جهنم با شهوت بدست می آید.

حفت الجنه مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید^(۱)

■ مؤمن و عاشق را آتشی است که بوسیله آن آتش جهنم ضعیف می شود.

معدن گرمی است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این روای صفی	می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشیهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس	بین که می پخشاند او را این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتمی تو ولایتیهای چین ^(۲)

■ شهوت دام و دانه هستند که انسان را به جهنم می کشند و انسان جهنمی خودش جهنم است.

باز استسقات چون شد موج زن	ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی ازدها گشتی مگر	یک سرت بود این زمانی هفت سر
ازدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه ست و دوزخ فغ بود ^(۳)

۱- ۵ د ب ۴۰۳۰

۲- ۶ د ب ۴۶۰۷ الی ۴۶۱۳

۳- ۶ د ب ۴۶۵۵ الی ۴۶۵۷

حرف

چ

چشم

■ هر چشمی جهان بی‌کران را نمی‌تواند ببیند.

اعتراض او را رسد بر فعل خود زآنکه در قهر است و در لطف او احد^(۱)

■ چشمی مفید است که حق بین باشد وگرنه نبودش هم مهم نیست.

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم‌گری تا چشم را نآید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم ببیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است	در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو ^(۲)

■ دیده کج بین راستها را هم کج می‌بیند.

گفت اینک راست پذیرفتم به جان کج نماید راست در پیش کجان^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۷۵۶

۲- د ۲ ب ۴۴۵ الی ۴۴۸

۳- د ۲ ب ۳۶۳۶

□ کسی که چشم باطن‌بین ندارد به عصای استدلال متوسل می‌شود.

چشم اگر داری تو کورانه می‌آ	ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید می‌کن پیشوا ^(۱)

□ چشمی که مهر خدا خورد ذره را می‌بیند ولی خورشید را نمی‌بیند.

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نه	لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها	پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده هی چیدند خلق	درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون	دم به دم یا لیت قومی یعلمون ^(۲)

□ اگر خدا مهر بر چشم بگذارد اگر چراغ هم روشن کنید ظلمت بیشتر می‌شود.

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگماشت پرده خشم را ^(۳)
-------------------------------	---

□ چشم شور آسیب وارد می‌کند.

احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست	من نپندارم که این حالت تهی است

۱- د ۳ ب ۲۷۶ و ۲۷۷

۲- د ۳ ب ۲۰۱۲ الی ۲۰۱۶

۳- د ۳ ب ۲۷۵۵

تا بیآمد آیت و آگاه کرد کآن ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخره افنا شدی^(۱)

□ دوی چشم بد چشم خوب است و چشم بد محصول قهر و چشم خوب محصول مهر است.

چشم نیکو شد دوی چشم بد چشم بد را لا کنند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کاو نتیجه رحمت است و ضد او از نتیجه قهر بود آن زشت رو^(۲)

□ بگذارید چشم دل از افق بالاتری خود را بنگرد.

دیده دل کاو به گردون بنگریست دید کاینجا هر دمی میناگری است
قلب اعیان است و اکسیری محیط ائتلاف خرقه تن بی محیط^(۳)

□ حجاب مانع دیدن حقیقت می شود.

چون گهر در بحر گوید بحر کو وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سد او گشته سدش

۱- د ۵ ب ۵۰۰ الی ۵۰۳

۲- د ۵ ب ۵۱۳ الی ۵۱۶

۳- د ۵ ب ۷۸۷ و ۷۸۸

بند گوش او شده هم هوش او هوش با حق دار ای مدهوش او^(۱)

■ داروی چشم بد، چشم زیبای خداست که بد را مبدل به خوب می‌کند.

من سپند از چشم بد کردم پدید	در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس	چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها	مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد	چشم بد را چشم نیکو می‌کند ^(۲)

■ سرمه الهی چشم اولیاء و انبیاء را دوربین و آخربین کرد.

چشم شه دو گز همی دید از لغز	چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد	کز پس صد پرده بیند جان رشد ^(۳)

■ چشم پیامبر دنیا را مردار دید.

چشم مهتر چون به آخر بود جفت	پس بد آن دیده جهان را جیفه گفت
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید	هوش خود بگذاشت و قول او شنید
بانگ در بشنو چو دوری از درش	ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی	بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چونکه تقصیر و فساد می‌رود	آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این کرکسان

۱- ۵ د ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

۲- ۶ د ب ۲۸۰۴ الی ۲۸۰۷

۳- ۶ د ب ۳۴۷۳ و ۳۴۷۴

چشم چون نرگس فروبندی که چی هین عصایم کش که کورم ای اچی
و آن عصاکش که گزیدی در سفر خود ببینی باشد از تو کورتر^(۱)

■ دلها و چشمها در تصرف خداست.

چون مقلب حق بود ابصار را که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفط نیست تقلیب خداست می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسابان خیال هم خیالی باشدت چشمی بمال^(۲)

■ چشمی که خدا را نمی‌بیند کور باشد بهتر است.

دیده کان نبود ز وصلش در فره آن چنان دیده سپید و کور به^(۳)

■ وقتی تعلق روح از جسم قطع شد، چشم انسان غیب را می‌بیند.

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید^(۴)

۱- د ۶ ب ۳۴۷۵ و ۳۴۷۷ و ۳۴۸۶ الی ۳۴۹۱

۲- د ۶ ب ۳۶۹۴ الی ۳۶۹۸

۳- د ۶ ب ۴۱۷۰

۴- د ۶ ب ۴۶۴۳ الی ۴۶۴۵

□ عارف دنبال چشمی است که حقیقت را ببیند نه بفهمد.

در میان بیضه‌ای چون فرخها نشنوی تسبیح مرغان هوا^(۱)

حرف

ح

حال

■ از اعمال و حرکات افراد می‌توان به حالات آنان پی برد.

سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست^(۱)

■ تا کسی عاشق نشود از حالات عشاق بی‌خبر است.

محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست^(۲)

■ خداوند با حال و دل کار دارد نه با قال و لفظ.

هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان	پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را	ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض	پس طفیل آمد عرض جوهر عرض
چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز	سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز	سربه سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شیهان را ز آب اولی تر است این خطا از صد ثواب اولی تر است^(۱)

■ احوال خوش ارزش دارد نه اقوال خوش.

آن بلال صدق در بانگ نماز حی را هی همی خواند از نیاز
ای نبی و ای رسول کردگار یک مؤذن کاو بود افصح بیار
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی و خی و قیل و قال^(۲)

■ حالات خوش گاهی از بین می رود.

عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود یا فتی^(۳)

■ همه حالات انسان بدست خداست.

میر احوال است نه موقوف حال بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود خار و نشتر نرگس و سرین شود

۱- ۲ د ب ۱۷۵۷ الی ۱۷۶۷

۲- ۳ د ب ۱۷۲ و ۱۷۴ و ۱۷۶ و ۱۷۷

۳- ۳ د ب ۱۴۱۵

آنکه او موقوف حال است آدمی است گه به حال افزون و گاهی در کمی است^(۱)

اولیاء از اقوال و افعال انسانها پی به حالاتشان می‌برند.

فعل و قول آن بول رنجوران بود	که طیب جسم را برهان بود
و آن طیب روح در جانش رود	وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید به فعل و قول خوب	احذروهم هم جواسیس القلوب ^(۲)

□ احوال مختلف انسانها هم از جانب حق و کشش اوست.

پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم بین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر درخود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد	در جهان صلح یک رنگت برد ^(۳)

□ انسان را حالت روانی است که در آن حالت نه خاموش است و نه گریان.

نه خموش است و نه گویا نادری است حال او را در عبارت نام نیست^(۴)

۱- د ۳ ب ۱۴۲۰ الی ۱۴۲۵

۲- د ۵ ب ۲۳۸ الی ۲۴۰

۳- د ۶ ب ۵۰ الی ۵۵

۴- د ۶ ب ۴۶۳۱

■ حالات خوش در عشاق و اولیاء حقیقی است و از درون آنهاست ولی در دیگران تقلیدی است.

دام را بـدران بسـوزان دانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
تا به کی عکس خیال لامعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز کن درهای نو این خانه را
همچو کوهی بی خبر داری صدا
عکس غیر است آن صدا ای معتمد
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
شادی قواده و خشم عوان
که دهد او را به کینه زجر و درد
جهد کن تا گرددت این واقعه
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم بی بهره است از لحم طیر^(۱)

حب و دوستی

■ محبت اصیل از اوصاف انسانی است.

مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود^(۱)

■ محبت‌های معمولی رایج بین افراد شبیه به معامله و سوداگری است.

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان^(۲)

■ محبت جاهلانه عین دشمنی واقعی است.

گفت احوال ز آن دو شیشه من کدام پیش تو آرم بکن شرح تمام^(۳)

■ با محبت تلخ شیرین می‌شود.

مهر تلخان را به شیرین می‌کشد ز آنکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد تلخ با شیرین کجا اندر خورد^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۴۳۶

۲- د ۱ ب ۳۱۷۰

۳- د ۱ ب ۳۲۸

۴- د ۱ ب ۲۵۸۰ و ۲۵۸۱

■ محبت ابله مضر است.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژ سخن ^(۱)

■ هر خدمت و محبتی به دیگری بخاطر منفعتی است.

هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه روی خوب ^(۲)

■ رابطه دوستی میان دو انسان مانند تخمی است که در معرض فساد و نابودی است.

دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود^(۳)

■ باید راه راست رفت تا به محبوبیت خداوندی رسید.

پیش خلقان خوار و زار و ریش خند پیش حق محبوب و مطلوب و پسند^(۴)

۱- د ۲ ب ۲۱۳۰ الی ۲۱۳۲

۲- د ۳ ب ۵۴۵ و ۵۴۶

۳- د ۳ ب ۲۶۴

۴- د ۳ ب ۱۰۷۸

■ با رسیدن به محبوب طلب دلیل غلط است.

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان ^(۱)

■ هر حرکتی از میل به کاری برمی‌خیزد.

هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین ^(۲)

■ اولیای الهی هم مانند خداوند مهربان هستند و بی‌رشوه خدمت می‌کنند.

بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران	در مقام سخت و در روز گران ^(۳)

۱- ۳ د ب ۱۴۰۶ الی ۱۴۰۹

۲- ۳ د ب ۱۶۱۸ الی ۱۶۲۱

۳- ۳ د ب ۲۲۲۲ و ۲۲۲۳

■ علاقه به مال و جاه نشانه آنستکه شخص جذب دنیا شود.

همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جان و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت می زند
این خمار غم دلیل آن شده ست	که بد آن مفقود مستی ات بده ست ^(۱)

■ حبیب کسی است که به غیب مطلع باشد.

پیش قبطنی خون بود آن آب نیل	آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرایلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان ^(۲)

■ کسانی که خدا را بخاطر خودش دوست دارند غیر از کسانی هستند که برای بهشت و جهنم او را دوست دارند.

کودکان را می بری مکتب به زور	ز آنکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می دود	جاننش از رفتن شگفته می شود
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ	چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند درکیسه دانگی دست مزد	آنگهان بی خواب گردد شب چودزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کره ها مقلد گشته را	ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلّتی
این محب دایه لیک از بهر شیر	و آن دگر دل داده بهر این ستیر

۱- ۳ د ب ۲۲۵۷ الی ۲۲۵۹

۲- ۳ د ب ۳۰۲۸ و ۳۰۲۹

طفل را از حسن او آگاه نه و آن دگر خود عاشق دایه بود پس محب حق به اومید و به ترس و آن محب حق زبهر حق کجاست گر چنین و گر چنان چون طالب است گر محب حق بود لغیره یا محب حق بود لعینه	غیر شیر او را از او دلخواه نه بی غرض در عشق یک رایه بود دفتر تقلید می خواند به درس که ز اغراض وز علتها جداست جذب حق او را سوی حق جاذب است کی ینال دایماً من خیره لا سواه خایفاً من بینه^(۱)
---	--

■ هر کسی که از خود رست همه موجودات را دوست می دارد.

عاجزم من از منی خویشان بی من و مایی همی جویم به جان هر که بی من شد همه منها خود اوست آینه بی نقش شد یابد بها	چه نشستی پر منی تو پیش من تا شوم من گوی آن خوش صولجان دوست جمله شد چو خود را نیست دوست زانکه شد حاکی جمله نقشها^(۲)
---	--

■ دوستی ملائکه دوستی بی طمع و جاودانه است.

غیرتم ناید که پیشت بیستند عاشقانت در پس پرده کرم عاشق آن عاشقان غیب باش که بخوردندت ز خدعه و جذبه ای چند هنگامه نهی بر راه عام	بر تو می خندند عاشق نیستند بهر تو نعره زنان بین دم به دم عاشقان پنج روزه کم تراش سالها زیشان ندیدی حبه ای گام خستی بر نیآمد هیچ کام^(۳)
---	--

۱- د ۳ ب ۴۵۸۵ الی ۴۵۹۹

۲- د ۵ ب ۲۶۶۳ الی ۲۶۶۶

۳- د ۵ ب ۳۲۰۱ الی ۳۲۰۵

■ بسیاری هنگام گشایش دوست اند و در سختی و مشکلات دست می‌کشند.

وقت صحت جمله یارند و حریف	وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ‌کس	دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفته‌ست آن ایاز آن را به دست ^(۱)

■ لطف و محبت یار همه تلخ‌ها را مبدل به شیرینی می‌کند.

که ز لطف یار تلخ‌های مات	گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ارگرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود ^(۲)

■ محبت به پیامبر بلال را صبور و با استقامت ساخت.

تن فدای خار می‌کرد آن بلال	خواجه اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی	بنده بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار	او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت	آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا	ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السراست پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیش‌ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می‌برفت

۱- د ۵ ب ۳۲۰۶ الی ۳۲۰۹

۲- د ۵ ب ۳۶۳۹ و ۳۶۴۰

باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد^(۱)

■ علاقه و کشش موجب ایمان است نه معجزه و قهر و غلبه.

موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات
قهر گردد دشمن اما دوست نی دوست کی گردد بیسته گردنی^(۲)

■ ما که از طریق اثر با مؤثر دوست می‌شویم چطور با اثر خدا با خدا دوست نمی‌شویم.

دوست‌گیری چیزها را از اثر پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست‌گیری خلق را چون نگیری شاه غرب و شرق را^(۳)

■ دوستی جاهل عاقبت خوشی ندارد.

جاهل ار با تو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
حاصل آنک از هر ذکر نآید نری هین ز جاهل ترس اگر دانش وری
دوستی جاهل شیرین سخن کم شنو کآن هست چون سم کهن
هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد^(۴)

۱- د ۶ ب ۸۸۸ الی ۸۹۸

۲- د ۶ ب ۱۱۷۶ و ۱۱۷۸

۳- د ۶ ب ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹

۴- د ۶ ب ۱۴۲۴ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۷

□ اگر محبت و معرفت الهی در اعماق جان ما نفوذ کند می‌توانیم تمام لحظات زندگی را در نماز باشیم.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار^(۱)

حج

□ حج اولیاء زیارت ربّ البیت است.

حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود^(۱)

حجاب

■ میان خود و خدا یک عمر از روی جهالت حجاب نیندازید.

گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راهزن از شاه راه^(۱)

■ حجاب.

زآنکه هفصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور بیش^(۲)

■ اگر پرده‌ها برداشته شود خواهید دید که واقعیت بالاتر از پندارهای شما بوده است.

چند گوی چون عطا بر داشتند کاین نبوده‌ست آن که می‌پنداشتند^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۱۸۷

۲- د ۲ ب ۸۲۱ الی ۸۲۳

۳- د ۲ ب ۱۷۹۶

■ دیدن پلیدی درون دردناک است اما احساس همین درد است که حجاب
ظلمانی را از پیش چشم انسان برکنار خواهد زد.

درد خیزد زین چنین دیدن درون درد او را از حجاب آرد برون^(۱)

■ پدیده‌های فانی، حجاب وجه الله است.

این فناها پرده آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت^(۲)

■ موجودات، حجاب دیدن خدا هستند.

این فناها پرده آن وجه گشت چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است پیش آن سر این سر تن کافر است^(۳)

■ فکر و اندیشه و عمل بد، حجاب دیدن حقیقت می‌شود.

بر مثال عنکبوت آن زشت خو پرده‌های گنده را بریافتد او
از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن والسلام^(۴)

۱- ۲ د ب ۲۵۱۷

۲- ۲ د ب ۳۳۲۳

۳- ۲ د ب ۳۳۲۳ و ۳۳۲۴

۴- ۴ د ب ۴۶۲ الی ۴۶۵

■ حجاب مانع دیدن حقیقت می شود در عین اینکه حقیقت عیان است.

وآن خیال چون صدف دیوار او	چون گهر در بحر گوید بحر کو
ابر تاب آفتابش می شود	گفتن آن کو حجابش می شود
عین رفع سد او گشته سدش	بند چشم اوست هم چشم بدش
هوش با حق دار ای مدهوش او ^(۱)	بند گوش او شده هم هوش او

■ گاهی سؤال پرده تاریکی روی حقیقت می کشد.

ابر تاب آفتابش می شود	گفتن آن کو حجابش می شود
عین رفع سد او گشته سدش ^(۲)	بند چشم اوست هم چشم بدش

■ قیل و قال غباری می شود که جلوی نور حقیقت را می گیرد.

گرد منگیزان ز راه بحث و گفت	چشم را با روی او می دار جفت
چشم بهتر از زبان با عثار	ز آنکه گردد نجم پنهان زآن غبار
کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار ^(۳)	تا بگوید او که وحی استش شعار

۱- د ۵ ب ۱۰۸۰ الی ۱۰۸۳

۲- د ۵ ب ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲

۳- د ۶ ب ۲۶۴۵ الی ۲۶۴۷

■ مقامی که حجاب و پرده دیدن خداست مقام نیست.

منصبی کانم ز رویت محجب است

عین معزولی است و نامش منصب است^(۱)

■ همه رنگهای دنیایی حجاب و فانی هستند.

هندو و قفچاق و رومی و حبش	جمله یک رنگاند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار	جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغه الله است و بس	غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین	تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق	تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا	رنگ آن باقی و جسم او فنا
ببرق و فر روی خوب صادقین	تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس	دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد	طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند	کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان	در نگیرد این سخن با کودکان ^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۴۲۳

۲- د ۶ ب ۴۷۰۹ الی ۴۷۱۹

حدود

□ تجاوز از حدود الهی موجب هلاکت است.

نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکی است ^(۱)

□ پیش نامحدود هر چه محدود است معدوم است.

کفر را حد است و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدود است لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست	زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست ^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۳۰۵ الی ۳۳۰۷

۲- د ۲ ب ۳۳۲۰ الی ۳۳۲۲

حرص

■ قناعت و حرص.

چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد^(۱)

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد

■ مذمت حرص.

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند
دایم است و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان مهتری^(۲)

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این
بدگمانی کردن و حرص آوری

■ حرص و آزارت مرد خدا و ولی است.

دایره مرد خدا را بود بند^(۳)

باد حرص گرگ و حرص گوسفند

۱- د ۱ ب ۲۰ و ۲۱

۲- د ۱ ب ۸۳ الی ۸۶

۳- د ۱ ب ۸۵۹

■ مردم از ترس فقر به حرص پناه می‌برند.

نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل ز آند خلق^(۱)

■ حرص و طمع مانع درک حقیقت است.

دوش دیگر لون این می‌داد دست لقمه چندی درآمده ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمان است ای لقمه برو^(۲)

■ انسان حریص رو به دنیای خاکی دارد.

ز آن همه میلش سوی خاک است کاو در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین آفلی حق لا یحب الافلین^(۳)

■ حرص مانع تشخیص راست از دروغ است.

حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

۱- د ۱ ب ۹۶۱

۲- د ۱ ب ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱

۳- د ۲ ب ۱۸۱۰ الی ۱۸۱۵

کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از مست هوس^(۱)

■ با از بین رفتن حرص، چشم، تیز و واقع بین می‌شود.

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد چشم او روشن گه خون ریز شد^(۲)

■ حرص موجب محرومیت است.

هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اتدر آن ره رنجه‌ها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی در عذاب^(۳)

■ انسان، بر اشیاء منع شده حریص است.

بودشان حرص لقای ممتنع کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چون حریص است آدمی فیما منع نهی بر اهل هوا تحریض شد
چونکه الانسان حریص ما منع نهی بر اهل تقی تبغیض شد
هم از این یغوی به قوما کثیر پس از این یغوی به قوما کثیر
بل رمد ز آن نی حمامات هوا^(۴) کی رمد از نی حمام آشنا

۱- ۲ د ب ۲۷۳۹ الی ۲۷۴۱

۲- ۳ د ب ۱۲۰

۳- ۳ د ب ۵۹۵ و ۵۹۶

۴- ۳ د ب ۸۵۴ و د ۶ ب ۳۶۵۹ الی ۳۶۶۲

■ حرص و طمع موجب نابودی است.

ای بسا مرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ر معده وز مغص	برکنار بام محبوس قفس
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی خبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد رو ^(۱)

حرص و شهوت دو قسم است: ممدوح و مذموم.

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود	و آن هیزان ننگ و بدکشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است	و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه ^(۲)

■ حرص و حسد مانع درک حقیقت است.

ز آدمی که بود بی مثل و ندید دیده ابلیس جز طینی ندید^(۳)

۱- ۳ د ب ۱۶۹۳ الی ۱۶۹۷

۲- ۳ د ب ۱۹۵۵ الی ۱۹۶۱

۳- ۳ د ب ۲۷۵۹

■ حرص موجب هلاکت است.

بارها در دام حرص افتاده‌ای	حلق خود را در بریدن داده‌ای
لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان	هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل	آز و حرص آمد ترا خصم مظل
حرص جوید کل برآید او ز کل	حرص می‌پرست ای فجل ابن‌الفجل ^(۱)

■ حرص و طمع اشیاء را می‌آراید و فریبا می‌سازد.

حرص کارت را بی‌آراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود^(۲)

■ حرص مانع دیدن زشتی شهوات و دنیاست.

حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد مانند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود ^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۸۷۰ و د ۵ ب ۱۳۹۸ الی ۱۴۰۲

۲- د ۴ ب ۱۱۲۶

۳- د ۴ ب ۱۱۲۲ الی ۱۱۲۵

■ حرص دنیا موجب بزمین ماندن کار آخرت است.

حرص کارت را بی‌آراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود^(۱)

■ حرص در امور دینی خوب است.

حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر^(۲)

■ انسانهای حریص مانند کودکانی هستند که به اشتباه سرکه را عسل می‌دانند.

کودکان را حرص می‌آرد غرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این خل ز عکس حرص بنمود انگبین^(۳)

■ حریص حرامخوار گدا است.

شه که او از حرص قصد هر حرام می‌کند او را گدا گوید همام^(۴)

۱- د ۴ ب ۱۱۲۶

۲- د ۴ ب ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱

۳- د ۴ ب ۱۱۳۳ الی ۱۱۳۵

۴- د ۴ ب ۳۱۳۵

■ حرص جاه و مقام بدتر از حرص در شکم و شهوت است.

حرص بط یک تاست این پنجاه تاست حرص بط از شهوت حلق است و فرج از الوهیت زند در جاه لاف زلت آدم ز اشکم بود و بیه لاجرم او زود استغفار کرد حرص حلق و فرج هم خود بدرگی است	حرص شهوت مار و منصب ازدهاست در ریاست بیست چندان است درج طامع شرکت کجا باشد معاف و آن ابلیس از تکبر بود و جاه و آن لعین از توبه استکبار کرد لیک منصب نیست آن اشکستگی است^(۱)
---	--

■ حرص موجب کوری است.

حرص کورت کرد و محرومت کند همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط مشتری را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشتاقتند^(۲)	دیو همچون خویش مرجومت کند کردشان مرجوم چون خود آن سخوط چون سوی هر مشتری نشتاقتند^(۲)
---	---

■ حرص مانع شنیدن نصایح است.

از نصیحتها کند دو گوش کر در نصیحت هر دو گوشش باز شد^(۳)	کودکان را حرص لوزینه و شکر چونکه درد دنبالش آغاز شد
--	--

۱- ۵۲۲ ب ۵۱۷ الی ۵۲۲

۲- ۵۲۲ ب ۱۴۶۸ الی ۱۴۷۰

۳- ۵۲۲ ب ۲۰۶۴ و ۲۰۶۵

■ حرص را ترک کنید زیرا رزق هر کسی عشق اوست و به او می‌رسد.

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد	از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار ^(۱)

■ حرص انسان را احمق و کور می‌کند.

نیست آسان مرگ بر جان‌خران	که ندارند آب جان جاودان ^(۲)
---------------------------	--

■ طمع و عناد و حرص موجب انکار واقعیت می‌شود.

روشن است این لیک از طمع سحور	آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنی است	رو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر برهان کند ^(۳)

■ حرص و طمع موجب می‌شود که انسان توبه را بشکند و فراموش کند.

توبه می‌آرند هم پروانه وار	باز نیسان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه زدور آن نار را	نور دید و بست آن سوبار را
چون بی‌آمد سوخت پرش را گریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت

۱- ۵ د ب ۲۳۹۸ الی ۲۴۰۰

۲- ۵ د ب ۲۸۲۴

۳- ۵ د ب ۳۰۵۵ الی ۳۰۵۷

بار دیگر بر گمان و طمع سود خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست باز کردش حرص دل ناسی و مست^(۱)

■ حرص مانع دیدن نعمتهای فراوان خداست.

مور بر دانه بدآن لرزان شود که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم که نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را بین مور لنگی رو سلیمان را بین^(۲)

■ کسی که خدا را نبیند به حرص مبتلا می شود.

مور بر دانه چرا لرزان بدی گر از آن یک دانه خرمن دان بدی^(۳)

۱- د ۶ ب ۳۴۵ الی ۳۴۹

۲- د ۶ ب ۸۰۶ الی ۸۱۰

۳- د ۶ ب ۱۵۰۰

حرکت

■ اولیاء به سمت بی سو حرکت می‌کنند.

هر کسی رویی به سوی برده‌اند	و آن عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه ما دانه بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دیدن شد قبادوزی ما ^(۱)

■ احتیاج و نیاز انسان را به سوی خدا می‌کشد.

من نگویم زین طریق آید مراد	می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد ^(۲)
----------------------------	--

■ حرکت و تحول از دیدگاه ملای رومی.

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما	بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد	مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است	چون شررکش تیز جنبایی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع	می‌نماید سرعت انگیزی صنع

۱- د ۵ ب ۳۵۰ الی ۳۵۳

۲- د ۶ ب ۴۲۲۳

چرخ سرگردان که اندر جستجوست	حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضيض و گه میانه گاه اوج	اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح	گه و بال و گه هبوط و گه ترح
حال امروزی به دی مانند نی	همچو جو اندر روش کش بند نی
فکرت هر روز را دیگر اثر	شادی هر روزی از نوعی دگر

□ حرکت و تحول هستی در استخدام سنت تکامل است.

هیچ آینه دگر آهن نشد	هیچ نان گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملائک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم	آنچه آن در وهم ناید آن شوم
پس عدم گردد عدم چون ارغنون	گویدم انسا الیه راجعون

□ حرکت و تحول بدون فرض، عاملی که فوق حرکت و سکون است قابل قبول نیست.

هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض می گردند مست
گر نمی یابد بلی زایشان ولی	آمدن شان از عدم باشد بلی
این جهان چون حسن بدست باد غیب	عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه به بحرش می برد گاهیش بر	گاه خشکش می کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش می کند گاهیش پست	گه درستش می کند گاهیش شکست

گه یمینش می برد گاهی یسار
تیر پَران بین و نا پیدا کمان
تیر را نشکن که این تیر شهی است
عقل جزو از کل پذیرا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد
موج آن دریا باینجا می رسد

□ یک راه دیگر برای اثبات واقعیت پایدار در صحنه حرکت و تحول.

داد خود از کس سیاهم جز مگر
کاین منی از وی رسد دم مرا
جان فشان ای آفتاب معنوی
جان فشان افتاد خورشید بلند
در وجود آدمی جان و روان
هر زمان از غیب نو نو می رسد
عقل جزو از کل پذیرا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کند
گرچه چون خسفش کند تو قادری
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
باز از هستی روان سوی عدم
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان

زانکه هست از من بمن نزدیکتر
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
مر جهان کهنه را بنما نوی
می شود هر دم تهی پر می کنند
می رسد از غیب چون آب روان
وز جهان تن برونش می رسد
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا باینجا می رسد
متصل گردان به دریاهاى خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین بادهها نشفش کند
کش از ایشان واستانی و آخری
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
می روند این کاروانها دمبدم
نیست گردد جمله در بحر نفول
سرزنند از بحر همچون ماهیان

در خزان بین صدهزاران شاخ و برگ	در هزیمت رفته در دریای مرگ
باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کآنچه خوردی بازده
ای برادر یکدم از خود دور شو	با خود آی و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دمبدم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

□ هر گونه حرکت و تحول، واقعیت و حقیقت را خودبخود به انسانها تقدیم نخواهد کرد.

در روانی روی آب جوی فکر	نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
او روان است و تو گوئی واقف است	او دوان است و تو گوئی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
این جهان جنگ است چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ	واندگر سوی یمین اندر طلب
ذره ای بالا و آندیگر نگون	جنگ فعلیشان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
موج لشکرهای احوالت بین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین

حساب

■ گاهی محاسبات غلط است.

از قضا سر کنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود^(۱)

حسادت

□ حسادت.

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
 این جسد خانه حسد آمد بدان
 گر جسد خانه حسد باشد ولیک
 طهرا بیتی بیان پاکی است
 چون کنی بر بی جسد مکر و حسد
 خاک شو مردان حق را زیر پا
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 ای خنک آن کش حسد همراه نیست
 از حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد الله نیک
 گنج نور است از طلسمش خاکی است
 ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما^(۱)

□ چون کسی از عظمت الهی احساس خبر ندارد لذا به خداوند حسادت هم نمی‌کند.

نور هر گوهر کز او تابان شدی حق و باطل را از او فرقان شدی^(۲)

۱- د ۱ ب ۴۲۹ الی ۴۳۶

۲- د ۲ ب ۸۵۱

□ حسادت موجب هلاکت است.

می‌فزاید کمتری در اخترم	تو حسودی کز فلان من کمترم
بلکه از جمله کمیها بدتر است	خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
خویش را افگند در صد ابتری	آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خود چه بالا بلکه خون بالا بود	از حسد می‌خواست تا بالا بود
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت	آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد ^(۱)	بوالحکم نامش بد و بوجهل شد

□ حسادت به اولیای الهی موجب بدبختی است.

ورنه ابلیسی شوی اندر جهان ^(۲)	هان و هان ترک حسد کن با شهان
--	------------------------------

□ بازار حسودان بی رونق می‌شود.

که تو دوری دور از نور سرشت	ز آن همه کار تو بی نور است و زشت
ز آنکه هست از عالم کون و فساد ^(۳)	رونق دنیا برآرد زو کساد

۱- ۲ د ب ۸۰۴ الی ۸۰۹

۲- ۲ د ب ۳۴۲۹

۳- ۴ د ب ۱۷۳۲ و ۱۷۳۴

■ به جای اینکه خاموشی شمع هستی دیگران را آرزو کنید بکوشید تا شمع خود را برافروخته تر سازید.

می نخواهد شمع کس افروخته	زآنکه هر بدبخت خرمن سوخته
از کمال دیگران نفتی به غم ^(۱)	هین کمالی دست آور تا تو هم

انسانِ بدبختِ بی کمال، رهنِ کمالاتِ دیگران می شود و حسودی می کند.

می نخواهد شمع کس افروخته	زآنکه هر بدبخت خرمن سوخته
از کمال دیگران نفتی به غم ^(۲)	هین کمالی دست آور تا تو هم

■ با پیدایش حسادت انسان نسبت به عزیزان خود بدگمان می شود.

عاشقان لعبتان پـرقـدر	کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان	که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز	هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم برهم زند	مر عدم را بر عدم عاشق کند
این زنانی کز همه مشفق ترند	از حسد دو ضره خود را می خورند ^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۶۷۹ و ۲۶۸۰

۲- ۴ د ب ۲۶۷۹ و ۲۶۸۰

۳- ۵ د ب ۱۲۰۳ الی ۱۲۰۶ و ۱۲۰۸

□ دین تنها درمان حسادت است.

بردریدی هر کسی جسم حریف	گر نکردی شرع افسونی لطیف
دیو را در شیشه حجت کند ^(۱)	شرع بهر دفع شرایی زند

□ حسادت انسان را شیطان می‌کند.

یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند	آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند	و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس ^(۲)	از نجی برخوان که شیطانان انس

□ حسادت برادران یوسف، یوسف را به چاه برد.

یوسفم را قعر چاه اولی‌تر است ^(۳)	چونکه اخوان را دل کینه‌ور است
---	-------------------------------

۱- ۵ د ب ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱

۲- ۵ د ب ۱۲۱۸ الی ۱۲۲۰

۳- ۶ د ب ۲۰۱۵

حسن

□ اگر کسی حسن خدا را ببیند همه چیز را ترک می‌کند.

اندر آتش افگنی جان و وجود	گر بینی یک نفس حسن و دود
چون ببینی کر و فر قرب را ^(۱)	جیفه بینی بعد از آن این شرب را

حسین

■ حسین کیست و یزید کیست؟

که کند با آل یاسین خارجی^(۱)

با شریف آن کرد مرد ملتجی

حفظ

■ کسیکه از جانب خداوند حفظ نشود، شیطان او را گمراه و گرفتار می‌کند.

بحر مکرری تو خلاق قطره‌ای	تو چوکوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم ^(۱)

حق

□ شرایط وصول به حق.

پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم ار عریان شود او در عیان
می نخسبم با صنم با پیرهن
نی تو مانی نی کنارت نی میان^(۱)

□ حقیقت را باید از مرد واصل شنید.

امر حق را باز جو از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی^(۲)

□ مدعیانی هستند که حرف حقیقت را می دانند اما از خود حقیقت بی بهره اند.

ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده بسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
بی نوا از نان و خوان آسمان
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
او همی گوید ز ابدالیم و بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
ننگ دارد از درون او یزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان

۱- د ۱ ب ۱۳۸ و ۱۳۹

۲- د ۱ ب ۲۲۲۹

او ندا کرده که خوان بنهادهام نایب حقم خلیفه زاده‌ام^(۱)

■ باید قدرت تشخیص حق از باطل را از خدا و نور او گرفت.

یا رب آن تمییز ده ما را به خواست تا شناسیم آن نشان کز ز راست
حس را تمییز دانی چون شود آنکه حس ینظر بنورالله بود^(۲)

■ برای رسیدن به حقایق باید ترک تعلقات دنیایی کرد.

نقشهایی کاندر این حمامهاست از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زآنکه با جامه درون سوراخ نیست تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست^(۳)

■ مشاهده حقایق احتیاج به دیدگان واقع بین دارد.

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب^(۴)

■ همه حقایق در قیامت روشن می شود.

حق قیامت را لقب ز آن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد^(۵)

۱- د ۱ ب ۲۲۷۱ الی ۲۲۷۷

۲- د ۱ ب ۲۶۳۳ و ۲۶۳۴

۳- د ۱ ب ۲۷۷۰ الی ۲۷۷۲

۴- د ۱ ب ۱۳۹۹

۵- د ۲ ب ۲۹۲

■ همه دنبال حقیقت‌اند ولی قدرت تشخیص حقیقت از مجاز را ندارند.

این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی محک زر را مکن از ظن گزین ^(۱)

■ اگر خداوند نور فرقان به انسان بدهد قدرت تشخیص حق از باطل پیدا می‌کند.

نور فرقان فرق کردی بهر ما	ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی	هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه	چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب	تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرت که کژ مبین نیکو نگر	هست آن فکرت شعاع آن گهر ^(۲)

■ حقایقی را هم از درون خود باید جست.

لاجرم کوتاه کردم من زبان	گر تو خواهی از درون خود بخوان
--------------------------	-------------------------------

■ تعلیم و تربیت مانند قابله موجب بروز حقایق است.

این امانت در دل و دل حامله‌ست	این نصیحتها مثال قابله‌ست ^(۳)
-------------------------------	--

۱- ۲ د ب ۷۴۳ الی ۷۴۵

۲- ۲ د ب ۸۵۲ الی ۸۵۶

۳- ۲ د ب ۲۵۱۹

□ دیدن حقیقت مهم است نه آثار آن.

این بد آن ماند که شخصی دزد دید تا دو سه میدان دوید اندر پیش اندر آن حمله که نزدیک آمدش دزد دیگر بانگ کردش که بیا بر امید شفقت آن نیکخواه گفت ای یار نکو احوال چیست گفت اینک بین نشان پای دزد نک نشان پای دزد قلتبان گفت ای ابله چه می‌گویی مرا دزد را از بانگ تو بگذاشتم این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	در وثاق اندر پی او می‌دوید تا در افگند آن تعب اندر خویش تا بدو اندر جهد در یابدش تا ببینی این علامات بلا دزد را بگذاشت باز آمد به راه این فغان و بانگ تو از دست کیست این طرف رفته‌ست دزد زن بمزد در پی او رو بدین نقش و نشان من گرفته بودم آخر مر و را من تو خر را آدمی پنداشتم من حقیقت یافتم چه بود نشان^(۱)
--	---

□ کسی که خود حق را نمی‌بیند در نشانه‌ها و صفات او درمانده است.

صنع بیند مرد محبوب از صفات در صفات آن است کاو گم کرد ذات^(۲)

□ کسی که حق را دید برای شناخت آن نیاز به دلیل ندارد.

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل این دلیل راه رهرو را بود	روح در عین است و نفس اندر دلیل کاو بهر دم در بیابان گم شود
--	---

۱- د ۲ ب ۲۷۹۳ الی ۲۷۹۶ و ۲۸۰۱ الی ۲۸۰۷

۲- د ۲ ب ۲۸۱۲

واصلان را نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جدال^(۱)

■ عاشق شخصیت‌های گوناگون نشوید، وقتی که حقیقت را پیدا کردیم کمال خود را در آن بجوئیم.

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن که ش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب زآن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست^(۲)

■ هیچ چیز نمی‌تواند مرد حق را از حق باز دارد.

مست حق هشیار چون شد از دبور مست حق ناید به خود از نفخ صور
بادۀ حق راست باشد نی دروغ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ^(۳)

■ هرگز نمی‌توان از استخوانهای پوسیده گناهکاران راه حق و حقیقت را پیدا کرد.

که زموی و استخوان هالکان می‌نیابد راه پای سالکان^(۴)

۱- د ۲ ب ۳۳۱۱ الی ۳۳۱۴

۲- د ۳ ب ۱۹۳ الی ۱۹۵

۳- د ۳ ب ۶۸۸ و ۶۸۹

۴- د ۳ ب ۸۳۲

□ چون خداوند مهر مادری را خلق کرد لذا حق خدا بر همه حقوق مقدم است.
 حق هزاران صنعت و فن ساخته است تا که مادر بر تو مهر انداخته است
 پس حق حق سابق از مادر بود هر که آن حق را نداند خر بود^(۱)

□ همه دنبال یک حقیقت اند از راههای مختلف.

از نظرگاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و کفر و جهود^(۲)

□ عشق به موجودات مادی ما را از پرواز به حقیقت هستی باز می دارد.

زانکه شهوت با خیالی رانده است وز حقیقت دورتر وا مانده است
 با خیالی میل تو چون پر بود تا بد آن پر بر حقیقت بر شود^(۳)

□ با وجود اولیاء حق از باطل جدا می شود و شناخته می شود.

آفتاب اعواض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید تا بود از غبن و از حيله بعيد
 تا که نورش کامل آمد در زمین تا جران را رحمة للعالمين
 لیک بر قلاب مبعوض است و سخت زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
 پس عدوی جان صراف است قلب دشمن درویش که بود غیر کلب

۱- د ۳ ب ۳۲۸ و ۳۲۹

۲- د ۳ ب ۱۲۵۸

۳- د ۳ ب ۲۱۳۴ و ۲۱۳۵

انبیا با دشمنان بر می‌تند پس ملایک رب سلم می‌زنند^(۱)

■ هرگز نمی‌شود همه حقایق را در جهان طبیعت یافت.

هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آنکه نماید سنگ زر^(۲)

■ چراغ فروزان الهی می‌درخشد و حقایق را از مجاز جدا می‌کند.

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند^(۳)

■ دست یافتن به حقیقت جهان هستی آسان نیست.

آدمی چون زاده خاک هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی‌چون و خرد کی پی برد^(۴)

■ حقایقی را انسان در خواب می‌بیند که در بیداری ممکن نیست.

می‌بینند خواب جانت وصف حال که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست فرع گفتن این‌چنین سر را سگیست

۱- ۴ د ب ۲۲ الی ۲۷

۲- ۴ د ب ۶۷۵

۳- ۴ د ب ۱۶۹۹ و ۱۷۰۰

۴- ۴ د ب ۲۴۱۰ و ۲۴۱۱

خواب عام است این و خود خواب خواص باشد اصل اجتناب و اختصاص^(۱)

■ اگر حقیقت حواس ظاهری و امکانات و ارزش آنها را بفهمیم گام بسیار مؤثری در راه وصول به حقایق برداشته‌ایم.

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
حس خشکی دید کز خشکی بزاد
علمهای اهل حس شد پوزبند
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
باز هستی جهان حس و رنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد
ز آن سوی حس عالم توحید دان
راه حس راه خـرانست ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس
اندران بازار کایشان ماهرند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
مسخره حسند اهل اعتزال
هر که بیرون شد ز حس او سنی است
نور حسی نبود آن نوری که او
خاک زن بر دیده حس بین خویش
دیده حس را خدا اعماش خواند
متهم نفس است نی عقل شریف
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ

بند حس از چشم خود بیرون کنید
تا خطاب ارجعی را بشنوید
موسی جان پای در دریا نهاد
تا نگیرد شیر زان علم بلند
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
جانب ترکیب حس ها می کشد
گریکی خواهی بدانجانب بران
ای خران را تو مزاحم شرم دار
آن چو زر سرخ وین حس ها چو مس
حس مس را چون حس زر کی خرند
دیده عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
اهل بینش چشم حس خویش بست
روی خود محسوس بیند پیش رو
دیده حس دشمن عقلست و کیش
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
متهم حس است نی نور لطیف
کی بود طاوس اندر چاه تنگ

چون ز حس بیرون نیآمد آدمی
ز آنکه نور انبیاء خورشید بود
مر مرا بنمای محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی راهست حس تن سقیم
کف به حس بینی و دریا از دلیل
حس را حیوان مقر است ای رفیق
حس حیوان گر بدیدی آن صور
چاره کار حواس خویش کن
باشد از تصویر غیبی اعجمی
نور حس ما چراغ و شمع و دود
تا بینم من ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنگ سخت آیدت
تا چه حد حس نازکست و بیمدد
لیک در باطن یکی خلق عظیم
فکر پنهان آشکارا قال و قیل
لیک ادراک دلیل آمد دقیق
بایزید وقت بودی گاو و خر
وانگهی راه طلب در پیش کن

■ انسان با کنار زدن پوست به حقیقت محض دست می یابد.

چون جهانی شبیه و اشکال جوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
جوز را در پوستها آوازه است
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
حرف می رانیم ما بیرون پوست
داستان مغز مغزی بشنوی
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
هست آوازش نهان در گوش نوش^(۱)

■ حقی که برای فرد یا جامعه ای تثبیت شده باشد برای آشکار شدنش خواهد جوشید.

کی توان حق گفت جز زیر لحاف با تو ای خشم آور آتش سجاف^(۲)

□ دیدن حقایق غیر از شنیدن و وصف کردن آنهاست.

دید صد چندان که وصفش کرده بود	کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نه ز آن گوش ^(۱)

□ حقیقت آنستکه با چشم دیده شود نه با گوش شنیده شود.

کرد مردی از سخن دانی سؤال	حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است	چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این	نسبت است اغلب سخنها ای امین ^(۲)

□ کسی که غرق در تجملات دنیا شد حقیقت را نمی فهمد.

پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست	آن لکم دین ولی دین بهراوست ^(۳)

□ حقایقی را باید چشید زیرا عقل و خیال حیرت زا می باشند.

لیک چون من لم یذق لم یدر بود	عقل و تخیلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا	آن انا مکشوف شد بعد از فنا

۱- د ۵ ب ۳۹۰۵ و ۳۹۰۶

۲- د ۵ ب ۳۹۰۷ الی ۳۹۰۹

۳- د ۵ ب ۳۹۳۹ و ۳۹۴۰

می فتد این عقلها در افتقاد در مفاکی حلول و اتحاد^(۱)

■ اصل هستی در جهان دیگر است نه دنیا.

صلحها باشد اصول جنگها	هست بی رنگی اصول رنگها
وصل باشد اهل هر هجر و فراق	آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل ^(۲)	زآنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل

■ کسانی که عقل دنیائی و تعلق به دنیا دارند حرف حق را می زنند ولی طاقت تحمل حق را ندارند.

تا کند عقل محمد را گسیل	مثل نبود لیک باشد آن مثال
زآنکه دل ویران شده ست و تن درست	عقل سرتیز است لیکن پای سست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ	عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صبرشان در وقت تقوی همچو برق	صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
همچو عالم بی وفا وقت وفا	عالمی اندر هنرها خودنما
در گلو و معده گم گشته چونان ^(۳)	وقت خود بینی نگنجد در جهان

■ حق و باطل را از دل پرسید.

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب گرچه مفتیان برون گوید خطوب^(۴)

۱- ۵ د ب ۴۱۴۵ الی ۴۱۴۷

۲- ۶ د ب ۵۹ و ۶۰ و ۶۲

۳- ۶ د ب ۱۱۸ الی ۱۲۳

۴- ۶ د ب ۳۸۰

■ انسان دنیا زده هستی حقیقی را مرگ می‌داند و نیستی را برگ و هستی.

پس گریز از چیست زین بحر مراد که به شست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ جادویی بین که نمودت مرگ برگ^(۱)

■ گاهی از هستی مطلق به نیستی تعبیر می‌شود.

چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم تا بر این بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی است که خلا و بی نشان است و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار
لا جرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لا بود^(۲)

■ دنیا جای ظهور حق مطلق نیست.

نوبت صد رنگی است و صد دلی عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است ویوسف زیر چاه نوبت قبط است و فرعون است شاه^(۳)

■ اصل از آن حقیقت است و دروغ فرع است.

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

۱- د ۶ ب ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸

۲- د ۶ ب ۱۴۶۶ الی ۱۴۶۹

۳- د ۶ ب ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۱

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟ در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 راست را دید او رواجی و فروغ بر امید آن روان کرد او دروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست شکر نعمت گو مکن انکار راست^(۱)

■ همه هستی آئینه جمال حق است و ستایش و سجده به آنها، ستایش و سجده به خداست.

سجده خود را می کند هر لحظه او سجده پیش آینه ست از بهر رو
 گر بدیدی ز آینه او یک پشیز بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
 اسجدوا لآدم ندا آمد همی کآدمید و خویش بینیدش دمی
 احوالی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 لا اله گفت و الا الله گفت گشت لا الا الله و وحدت شکفت^(۲)

■ حقیقت بینی موجب خوشحالی و سرور و سماع است.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 ساحران را چشم چون رست از عما کف زنان بودند بی این دست و پا^(۳)

■ انسان از هر کاری که دارد می تواند راهی بسوی حق باز کند.

پس پرسیدند زآن شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
 گفت در ریشم بود خاصیت که رهانم مجرمان را از نقم

۱- د ۶ ب ۲۲۱۹ الی ۲۲۲۲

۲- د ۶ ب ۲۲۶۰ و ۲۲۶۱ و ۲۲۶۴ الی ۲۲۶۶

۳- د ۶ ب ۲۳۱۱ و ۲۳۱۲

مجرمان را چون به جلادان دهند چون بجنبید ریش من ز ایشان رهند^(۱)

■ کسی که خدا در دل اوست حقایق را می‌بیند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را	سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی	نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یا بس حق نورد	روح را من امر ربی مهر کرد ^(۲)

■ همه اجزای جهان ممکن است ما را به حق نزدیک کند یا دور نماید.

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک	بر غیبی بند است و بر استاد فک
بریکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو	کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه	کاو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد	باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن	می‌نگردم از بیانش سیر من ^(۳)

■ برای درک حقیقت باید در انسان نیاز بوجود بیاید.

بارها خوردی تو نان دفع ذبول	این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتلال	که همی سوزد از او تخمه و ملال

۱- د ۶ ب ۲۸۳۶ الی ۲۸۳۸

۲- د ۶ ب ۲۸۷۵ الی ۲۸۷۸

۳- د ۶ ب ۴۲۸۷ الی ۴۲۹۲

هر که را درد مجاعت نقد شد نوشدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعی است وز تخمه تمام آن ملالت نه ز تکرار کلام^(۱)

□ نور شهود حقایق از هر دلیلی بهتر است زیرا چه بسا دلیلی که مانع دیدن حقیقت است.

لذت از جوع است نه از نقل نو با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعی است وز تخمه تمام آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال در فریب مردمت نآید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان شصت سالت سیری نآمد از آن
عشوه‌ها در صید شله گفته تو بی ملولی بارها خوش گفته تو
درد داروی کهن را نو کنند درد هر شاخ ملولی خو کند^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۲۹۳ الی ۴۲۹۷

۲- د ۶ ب ۴۲۹۶ الی ۴۳۰۰ و ۴۳۰۲

حکمت

■ کار خداوند از روی حکمت است.

حبس آن صافی در این جای کدر
جان صافی بسته ابدان شده
معنی را بند حرفی می‌کنی
بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
تو که خود از فایده در پرده‌ای
چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران پیش آن یک اندکی
فایده شد کل کل خالی چراست
پس چرا در طعن کل آری تو دست
ور بود هل اعتراض و شکر جو^(۱)

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
آب صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی
آن دم نطق که جزو جزوهاست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست
گفت را گر فایده نبود مگو

■ اختلاف حکمت الهی است.

همچو جنگ خر فروشان صنعت است
گنج باید جست این ویرانی است
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی^(۲)

یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی

۱- د ۱۵۱۵ ب ۱۵۲۴

۲- د ۱۵۲۴ ب ۲۴۷۵

■ حکمت در ما از برکت وجود ولی است.

ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست	آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
گر چه در خود خانه نوری یافته‌ست	آن ز همسایه منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش‌دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی	امتان را دور کرد از امتی ^(۱)

■ کسی که حرف حکمت می‌زند ولی به آن عارف نیست مانند کسی است که لباس زیبای عاریتی بتن کرده باشد.

حرف حکمت بر زبان نا حکیم	حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است	دست تو چون گیرد آن ببریده دست ^(۲)

■ فلسفه بافیهای حرفه‌ای غیر از حکمت واقعی است.

حرف حکمت بر زبان نا حکیم	حله‌های عاریت دان ای سلیم ^(۳)
--------------------------	--

■ در کفر هم حکمتی است.

گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل

۱- د ۱ ب ۳۲۵۵ الی ۳۲۵۸

۲- د ۲ ب ۶۷۰ و ۶۷۱

۳- د ۲ ب ۶۷۰

که چه مقصود است نقشی ساختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مایه خونا به و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
و اندر او تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لایه را
لیک مقصودم عیان و رؤیت است^(۱)

□ حکمت گوئیهای حرفه‌ای را رها کنیم تا باعث رکود خود و جامعه نگردیم.

دور بر آن حکمت شومت زمن
نطق تو شوم است بر اهل زمن^(۲)

□ حکمت دنیائی باعث شقاوت است.

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وزخیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی برد فوق فلک^(۳)

حکمت گمشده مؤمن است.

پس چو حکمت ضاله مؤمن بود
آن ز هر که بشنود موقن بود^(۴)

۱- ۲ د ب ۱۸۱۶ الی ۱۸۲۱

۲- ۲ د ب ۳۱۹۷

۳- ۲ د ب ۳۲۰۱ الی ۳۲۰۳

۴- ۲ د ب ۳۵۹۱

□ حکمت الهی روح و جسم را با هم کرد.

حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این گردان باگردن است^(۱)

□ علم و حکمت برای آنستکه انسان مبتلای به اشتباه و غلط نشود.

گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک	ببندگان خویش را ای متتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منافقین	چون بدی بی رهن و دیولعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهی است	چون همه ره باشد آن حکمت تهی است ^(۲)

حکومت

□ در حکومت بر صورت و موجود بی اختیار هیچ عظمتی وجود ندارد.

حاکمی بر صورت بی اختیار	هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند	بی سگ و بی دام حق صیدش کند ^(۱)

حلق

□ هر موجودی، حلقی و غذائی مناسب حال خود دارد.

حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضو جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر ^(۱)

□ حلق حلقی است که شراب الهی نصیبش بشود.

حلق کان نبود سزای آن شراب آن بریده به به شمشیر و ضراب^(۲)

حلم

□ حلم خداوند.

صد پدر صد مادر اندر حلم ما	هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست	کف رود آید ولی دریا به جاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف	نیست الا کف کف کف کف ^(۱)

□ حلم خداوندی حدّی دارد.

حلم حق گرچه مواساها کند	لیک چون از حد بشد پیدا کند ^(۲)
-------------------------	---

□ حلم اولیاء و انبیاء موجب بیداری ابله می شود.

صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بررود بالای مغز ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۶۷۵ الی ۲۶۷۷

۲- د ۳ ب ۲۴۸۷

۳- د ۴ ب ۲۰۹۲ الی ۲۰۹۴

حواس

□ حواس باطنی.

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند ^(۱)

□ انسان را پنج حس باطنی است.

راه حس راه خران است ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم‌دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند	حس مس را چون حس زر کی خرند ^(۲)

□ انسان با حس باطنی غیب را ادراک می‌کند.

گر بدیدی حس حیوان شاه را	پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا	جز حس حیوان ز بیرون هوا

۱- د ۱ ب ۳۰۲ الی ۳۰۶

۲- د ۲ ب ۴۸ الی ۵۰

پس بنی آدم مکرم کی بدی کی به حس مشترک محرم شدی^(۱)

□ اگر حس طبیعی به حس الهی منقلب شود محصول آن عالیتین اطاعت خواهد بود.

هر که از حس خدا دید آیتی در بر حق داشت بهر طاعتی

□ وقتی یک حس غیب بین شد بقیه حواس را هم غیب بین می کند.

چون یکی حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
حون ز جو جست از گله یک گوسفند
ما بقی حسها همه مبدل شوند
گشت غیبی بر همه حسها پدید
پس پیایی جمله زآن سو بر جهند^(۲)

□ انسان را پنج حس در درون هست.

مردلم را پنج حس دیگر است حس دل را هر دو عالم منظر است^(۳)

□ حواس مانع فهم درست است و با شکستن حواس فهم درست بیرون می ریزد.

فهم آب است و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
امر غصوا غصة ابصارکم
چون سبو بشکست ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست ننهادی تو سم

۱- ۲ د ب ۶۵ الی ۶۷

۲- ۲ د ب ۳۲۴۰ الی ۳۲۴۲

۳- ۲ د ب ۳۵۵۱

از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد^(۱)

□ حس اسیر عقل و عقل اسیر روح و تأثیر متقابل آن سه در یکدیگر.

عقل اسیر روح باشد هم بدان کارهای بسته را هم ساز کرد آب پیدا می شود پیش خرد خس فزاید از هوی بر آب ما روح او را کی شود زیر نظر نور خود از قرص خورد و راست نیک زان اثر آن عقل تدبیر می کند نیست گردد چون کند نورش ظهور کل شیء هالک الا وجهه عقل فاسد روح را آرد به نقل	حس اسیر عقل باشد ای فلان دست بسته عقل را جان باز کرد دست عقل آن خس بیک سو می برد چونکه دست عقل نگشاید خدا عقل از جان گشت با ادراک و فر عقل اثر را روح پندارد ولیک لیک جان در عقل تأثیر می کند سایه هائی کان بود جویای نور عقل کی ماند؟ چو باشد سرده او همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
--	--

□ انسان را حواس درون و بیرون است.

ده صف اند اندر قیام الصافون می رود سوی صفی کآن ناخوش است^(۲)	پنج حس ظاهر و پنج اندرون هر کسی کاو از صف دین سرکش است
---	---

۱- ۳ د ب ۲۰۹۹ الی ۲۱۰۲

۲- ۴ د ب ۲۰۲۳ و ۲۰۲۴

□ حواس انسان بر دو نوع است: نوعی مخصوص دریافت نمودهای جهان طبیعت و نوعی مخصوص دریافت حقایق مافوق طبیعت.

ور ندانی تو عجز از شاهی	بیگمان گشته است چشمت فاسدی
ور تو شناسی شکر را از صبر	بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب	هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خارپشت	حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن	وانگهی راه طلب در پیش کن
از شش و از پنج عارف گشت فرد	محترز گشته است زین شش پنج نرد
رسا او زین پنج حس و شش جهت	از ورای آن همه کرد آگهت
جهد کن تا حس تو بالا رود	تا که کار حس از آن بالا شود
ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب
نور حس را نور حق تزئین بود	معنی نور علی نور این بود

□ همانطور که فعالیت حس بصری نیازمند نور است فعالیت حواس درونی نیز محتاج نور الهی است.

در درون خود بیافزا درد را	تا بینی سرخ و سبز و زرد را
کی بینی سبز و سرخ و بور را	تا بینی پیش از این سه نور را
نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون
نور نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
چشم حس اسب است و نور حق سوار	بی سوار این اسب می ناید بکار
نور حق بر نور حس راکب شود	انگهی جان سوی حق راغب شود

□ خداوند با حس باطنی درک می‌شود نه با حس ظاهری.

هست او محسوس اندر مکمنی	لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است	نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور	بایزید وقت بودی گاو و خر ^(۱)

□ هر کس با حس باطنی خود می‌تواند از غیب بهره ببرد و حس باطنی حاکم بر حس ظاهری است.

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع	هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی	تا که بر حسها کند آن حس شهی ^(۲)

□ انسان را پنج حس به طبیعت و پنج حس به غیب است.

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن راز جو
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار	می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار ^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۲۰۵ الی ۲۲۰۷

۲- د ۶ ب ۲۸۱۳ الی ۲۸۱۵

۳- د ۶ ب ۳۷۰۵ و ۳۷۰۶

حیات

■ حیات عاشق به عشق است.

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی‌روزی است روزش دیر شد^(۱)

■ حیات روح از آفتاب حق است.

این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راهاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او	و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را	و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را	و آن رهی که دل دهد کالیوه را ^(۲)

■ حیات مواد از دریای جان سرچشمه می‌گیرد.

صورت ظاهر فنا گردد بدن عالم معنی بماند جاودان^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۷

۲- د ۱ ب ۳۷۷۶ الی ۳۷۸۲

۳- د ۲ ب ۱۰۲۰

■ حیات در مرگ است.

هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات	راست آمد ان فی قتل حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور ^(۱)
ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخلها رویان شده از بذل و خرج ^(۲)
عمرها بر طبل عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی می‌زنم ^(۳)

■ بعضی از آلودگیها لازمه حیات مادی است.

چاره نبود هر جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماءمعین^(۴)

■ حیات حیوان به آب و نان است.

جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او به هر نیک و بدی^(۵)

۱- ۳ د ب ۴۱۸۶ الی ۴۱۸۹

۲- ۶ د ب ۳۵۷۰ و ۳۵۷۱

۳- ۶ د ب ۴۰۶۲

۴- ۴ د ب ۱۱۹

۵- ۴ د ب ۴۵۳

▣ دعوت انبیاء موجب حیات روح است.

چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان	نک ندایی می رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وا رهانید از قبور ^(۱)

▣ انسان در خدمت اولیاء حیات جاودانه می یابد.

هین مرا مرده مبین گر زنده ای	در کف شاهم نگر گر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آن کاو یافت جان	از دم من او بماند جاودان ^(۲)

▣ حیات مادی نمی تواند مزاحم اولیاء باشد.

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه	تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا	همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند	پرده در باشد به معنی سودمند ^(۳)

۱- د ۴ ب ۸۳۹ الی ۸۴۳

۲- د ۴ ب ۱۰۶۴ الی ۱۰۶۷

۳- د ۵ ب ۷۰۳ الی ۷۰۵

□ ارزش حیات در بقاء بعد از فناء است.

این بقاها از فناها یافتی	از فنایش رو چرا برتافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا	بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهتر است	پس فنا جو و مبدل را پرست ^(۱)

□ حیات دنیایی حیات کودکانه انسانهاست و حیات حقیقی شایسته انسانهای زنده حقیقی است.

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوین بهتر است ^(۲)

□ تراحم حیات طبیعی مانع از آن است که آدمی با حیات ناب زندگی کند.

چون نمردی گشت جان‌کندن دراز	مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان	دان که پنهان است خورشید جهان ^(۳)

□ خداوند در اولیاء حیات جاودانه دمید.

نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب

۱- د ۵ ب ۷۹۶ الی ۷۹۸

۲- د ۵ ب ۳۵۹۱ و ۳۵۹۷ و ۳۵۹۸

۳- د ۶ ب ۷۳۰ و ۷۳۱

فرق بسیار است بین النفختین این همه زین است و آن سرجمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کآید آن به شرح هین بر آ زین قعر چه بالای صرح^(۱)

■ حیات طبیعی جز انتقال از یک طرف قفس در بسته به طرف دیگر آن قفس نیست.

عمر در صندوق برد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می شود^(۲)

■ عاشق تن را غبار روح می داند لذا حیات خود را مرگ می داند.

دین من از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب زآنکه سیف افتاد محاء الذنوب^(۳)

۱- د ۶ ب ۱۵۵۲ الی ۱۵۵۵

۲- د ۶ ب ۴۴۹۷ الی ۴۴۹۹

۳- د ۶ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

حیرت

■ حیرت.

همچو جان بی گریه و بی خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جست و جویی از ورای جست و جو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمیدانم تو میدانی بگو
غرقه گشته در جمال ذوالجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش^(۱)
موج حیرت عقل را از سر گذشت^(۲)

■ حیرت ایده‌ال.

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روبد فکر را
تا نخسبد فکرش بسته‌ست حلق
خورده حیرت فکر را و ذکر را^(۳)

■ کسی که متحیر در خداست اسرار برای او مکشوف می‌شود.

بر دلی کاو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست

۱- د ب ۲۲۰۹ الی ۲۲۱۳

۲- د ۳ ب ۱۹۸۷

۳- د ۳ ب ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶

گفتم ار سوی حقایق بشگفند چون زاسم حرف رسمی واقفند^(۱)

■ حیرت فوق عقل است.

زین سر از حیرت گر این عقلت رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سورنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ^(۲)

■ حیرت.

پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفתי اهدنا^(۳)

■ توجه، به سبب موجب کم شدن حیرت می شود و حیرت موجب درک حق است.

از سبب دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد در حضرتت^(۴)

■ عجز و حیرت نهائی با آرامش پیرزنان ساده یکی نیست.

خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست در دو عالم خفته اندر ظل دوست

۱- ۳ د ب ۲۰۶۱ و ۲۰۶۲

۲- ۴ د ب ۱۴۲۶ و ۱۴۲۷

۳- ۴ د ب ۳۷۵۱ و ۳۷۵۲

۴- ۵ د ب ۷۹۵

هم در آخور هم در آخر عجز دید مرده شد دینِ عجایز را گزید^(۱)

□ عجز و حیرت نشانه کمال است و انسان عجز فراوانی در قیامت در پیش دارد.

مقریان را منع کن بندی بنه	یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست ^(۲)

۱- د ۶ ب ۴۸۲۷ و ۴۸۲۸

۲- د ۶ ب ۴۸۲۴ الی ۴۸۲۷

حیوان

■ حیوانات درنده از ترس انسانها متواری می شوند.

همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد^(۱)

■ حیوان بلحاظ هوش کم محبتش هم کم است.

این چنین خاصیتی در آدمی است

مهر حیوان را کم است آن از کمی است^(۲)

■ جان حیوانات از هم جدا است.

جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	مستحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم	کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۱۴۶

۲- د ۱ ب ۲۴۳۲

۳- د ۴ ب ۴۱۱ الی ۴۱۵

■ حیات حیوانات به نان و آب است.

جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او به هر نیک و بدی^(۱)

■ روح حیوانی حقایق را معکوس می بیند.

روح حیوانی ندارد غیر نوم حسیهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند انعکاس حس خود از لوح خواند^(۲)

■ حیوانات از اولیاء احساس امنیت می کنند و به آنان پناه می برند.

شیر و گرگ و دد از او واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شده ست از خوی حیوان پاک پاک پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد زآنکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیآرد خورد دد عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش گوشت عاشق زهر گردد بکشدش^(۳)

■ حیوانات هم اختیار را درک می کنند.

گر شتربان اشتری را می زند آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس ز مختاری شتربرده ست بو

۱- د ۴ ب ۴۵۳

۲- د ۴ ب ۱۵۲۳ و ۱۵۲۴

۳- د ۵ ب ۲۷۲۱ الی ۲۷۲۵

بر تو آرد حمله گردد منثنی
که تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار^(۱)

همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار

حرف

خ

خاک

■ خاک تن را بسوی خود می خواند چون همجنس هستند.

ترک جان کن سوی ما آ همجو گرد	خاک گوید خاک تن را باز گرد
به که ز آن تن وارهی و ز آن تری	جنس مایی پیش ما اولیتری
گرچه همچون تو ز هجران خسته ام	گوید آری لیک من پا بسته ام
کای تری باز آ ز غربت سوی ما	تری تن را بجویند آبها
که زناری راه اصل خویش گیر ^(۱)	گرمی تن را همی خواند اثیر

خاموشی

■ در پرتو خاموشی انسان بدریای معرفت دست پیدا می‌کند.

خاموشی بحر است و گفتن همچو جو بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارت‌های دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب^(۱)

■ خاموشی و سکوت موجب ارتباط با غیب می‌شود.

مرکب چوبین به خشکی ابر است من خاموشی مرکب چوبین بود
خاص آن دریایان را رهبر است هر خاموشی که ملولت می‌کند
بحریان را خاموشی تلقین بود او همی گوید عجب گوشش کجاست
نعره‌های عشق آن سو می‌زند من ز نعره کمر شدم او بی‌خبر
او همی گوید عجب گوشش کجاست من ز نعره کمر شدم او بی‌خبر
تیزگوشان زین سمر هستند کر تا یکی در خواب نعره می‌زند
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند این سسته پهلوی او بی‌خبر
خفته خود آن است و کر زان شور و شر و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب او خود ماهی است^(۲)

۱- ۴ د ب ۲۰۶۲ و ۲۰۶۳

۲- ۶ د ب ۴۶۲۳ الی ۴۶۳۰

خدا

■ همه چیز نشانه وجود هستی مطلق است.

کی بنفشه عهد بندد با سمن	کی گلستان راز گوید با چمن
کی درختی سرفشاند در هوا	کی چناری کف گشاید در دعا
برفشاندن گیرد ایام بهار	کی شکوفه آستین پر نثار
کی گل از کیسه برآرد زر برون	کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی چو طالب فاخته کوکو کند	کی ببايد بلبل و گل بو کند
لک چه باشد ملک تست ای مستعان	کی بگوید لک لک آن لک به جان
کی شود بی آسمان بستان منیر	کی نماید خاک اسرار ضمیر
من کریم من رحیم کلها	از کجا آورده اند آن حله ها
آن نشان پای مرد عابدی است ^(۱)	آن لطافتها نشان شاهی است

■ به تعداد نفسهای مردم راه بسوی خدا هست.

هر کسی را اصطلاحی داده ایم	هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم

□ برای خداوند نباید وظیفه تعیین کرد.

گفت هی هی این دعا دیگر مکن بر مکن تو خویش را از بیخ و بن^(۱)

□ خداوند دیر می‌گیرد اما بسیار سخت می‌گیرد.

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا از سر اندیشه می‌خوان والضحی^(۲)

□ بدیها هم از خداست ولی نشانه نقص خدا نیست.

لیک آن نقصان فضل او کی است من مثالی گویمت ای محترم نقشهای صاف و نقشی بی صفا نقش عفریتان و ابلیسان زشت زشتی او نیست آن رادی اوست جمله زشتیها به گردش بر تند منکر استادی اش رسوا شود زین سبب خلاق گیر و مخلص است بر خداوندیش و هر دو ساجدانند^(۳)	ور تو گویی هم بدیها از وی است آن بدی دادن کمال اوست هم کرد نقاشی دو گونه نقشها نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت هر دو گونه نقش استادی اوست زشت را در غایت زشتی کند تا کمال دانشش پیدا شود ور نداند زشت کردن ناقص است پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
--	---

۱- ۲ د ب ۲۴۸۱

۲- ۲ د ب ۲۵۳۳ و ۲۵۳۴

۳- ۲ د ب ۲۵۳۵ الی ۲۵۴۳

■ ستیزه کنندگان با خداوند هرگز خیرخواه بشر نمی‌گردند.

با خدا گفתי شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرر ای عدو^(۱)

■ خداوند در اندیشه کسی نمی‌گنجد

هر چه اندیشی پذیرای فناست آنکه در اندیشه ناید آن خداست^(۲)

■ خداوند گشاینده همه قفلها و مشکلات است.

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا^(۳)

■ خدا و اولیاء در خدمت به مردم دنبال سود نیستند.

آنک بسدهد بی‌امید سودها آن خدای است آن خدای است آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نورگشت و تابش مطلق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند واسدرون دل عوضها می‌تند

۱- ۲ د ب ۲۶۵۷

۲- ۲ د ب ۳۱۰۷

۳- ۳ د ب ۳۰۷۳ و ۳۰۷۴

یک، سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخر آن آستین
بی طمع نشینده‌ام از خاص و عام من سلامی ای بردار والسلام^(۱)

■ خداوند خالق همه چیز است.

در حقیقت خالق آثار اوست لیک جز علت نبیند اهل پوست^(۲)

■ خداوند رازق است و غذای حکمت را بدون عوض می‌دهد.

آن علف تلخ است کاین قصاب داد بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کآن را خدا بی غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت‌ای رهی ز آنچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت کآن گسلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد کاو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری^(۳)

■ خدا با کسی است که با خدا هست.

کان لله بوده‌ای در ما مضی تا که کان الله پیش آمد جزا^(۴)

۱- د ۳ ب ۳۳۵۲ الی ۳۳۵۹

۲- د ۳ ب ۳۵۷۴

۳- د ۳ ب ۳۷۴۳ الی ۳۷۴۸

۴- د ۴ ب ۷

□ هر فاعلی را خدا فاعل می‌کند و خداوند در همه جا حاضر است.

باد را دیدی که می‌جنبد بدان	باد جنبانی است اینجا بادران
مروحه تصرف صنع ایزدش	زد بر این باد و همی جنباندش
جزو بادی که به حکم ما دراست	باد بیزن تا جنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد	بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش بادنفسر کاندرب لب است	تابع تصرف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی	گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها	که ز جزوی کال همی بیند نهی ^{۱۱}

□ هر جا که خداوند بنده‌ای را عقوبت کرد ابتدا، بارها او را بخشید.

گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود ^{۱۲}

□ خداوند حافظ انسان است.

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام	که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد	داند او بادی که آن بر من وزد ^{۱۳}

۱- ۴ د ب ۱۲۵ الی ۱۳۱

۲- ۴ د ب ۱۶۹ الی ۱۷۱

۳- ۴ د ب ۲۳۲ و ۲۳۳

■ همه اسرار بشر نزد خدا مکشوف و معلوم است.

هر چه در دل دار از مکر و رموز پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی رویی از حد می‌بری^(۱)

■ در مقابل خداوند همه موجودات بی فروغ می‌شوند.

زآنکه نور علتی‌اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله جسه‌های بشر هم بقاست زآنکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی ولا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار الیک^(۲)

■ خداوند به عاصیان احسان می‌کند.

آن که معرض را ز زر قارون کند رو بدو آری به طاعت چون کند^(۳)

■ افزایش اثر خداوند دلیل افزایش ذات او نیست.

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش بل همان‌سان است کاو بوده‌ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات نی

۱- ۴ د ب ۳۲۲ و ۳۲۳

۲- ۴ د ب ۴۳۰ الی ۴۳۴

۳- ۴ د ب ۱۱۸۴

حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونی است فرق^(۱)

□ ذات خداوند با آفریدن زیاد نمی شود.

در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونی است فرق
هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کاو بود حادث به علتها علیل^(۲)

□ انکار خدا نشانه جهل و ضعف بشر است.

آسمانها و زمین یک سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در وز درخت و بساغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیک جانش از برون صاحب علم^(۳)

□ کسی که برای خدا باشد خدا هم برای اوست.

خود که یابد این چنین بازار را که به یک گل می خری گلزار را
دانه ای را صد درختستان عوض حبه ای را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است تا که کان الله له آید به دست

۱- د ۴ ب ۱۶۶۴ الی ۱۶۶۷

۲- د ۴ ب ۱۶۶۵ الی ۱۶۶۹

۳- د ۴ ب ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۱

زآنکه این هوی ضعیف بی قرار
 هوی فانی چونکه خود با او سپرد
 همچو قطره خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
 هین بده ای قطره خود را بی ندم
 هین بده ای قطره خود را این شرف
 خود که را آید چنین دولت به دست
 الله الله زود بفروش و بسخر
 الله الله هیچ تاخیری مکن
 لطف اندر لطف این گم می شود

هست شد زآن هوی رب پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هردو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پابرجا و نیک
 تا بیایی در بهای قطره یم
 در کف دریا شو ایمن از تلف
 قطره را بحری تقاضاگر شده است
 قطره ای ده بحر پرگوهر ببر
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 کاسفلی بر چرخ هفتم می شود^(۱)

■ خداوند فعال ما یشاء است و هر چه بخواهد می تواند انجام دهد.

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند
 هم ز دندانت برآید دردها
 یا کند آب دهانت را غسل
 از بن دندان برویاند شکر
 نیل را بر قبطیان حق خون کند

اوج را بر مرغ دام و فخ کند
 تا بگویی دوزخ است و ازدها
 تا بگویی که بهشت است و حلل
 تا بدانی قوت حکم قدر
 سبیطیان را از بلا محصون کند^(۲)

■ خداوند واهب همت است.

قدر همت باشد آن جهد و دعا لیس للانسان الا ما سعی

۱- د ۴ ب ۲۶۱۱ الی ۲۶۲۴

۲- د ۴ ب ۲۸۱۱ الی ۲۸۱۴ و ۲۸۱۶

واهب همت خداوند است و بس همت شاهی ندارد هیچ خس^(۱)

■ خداوند با هیچکس خویشاوندی ندارد.

واهب همت خداوند است و بس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزند به کفران رخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر و می نهد^(۲)

■ خداوند بدون تعلیم عالم است.

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد که نزاده ست از زنا و از فساد^(۳)

■ دستهایی بالای دستهاست ولی بالای دست خداوند دستی نیست.

دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها هم بدو باشد نهایت سیل را^(۴)

۱- ۴ د ب ۲۹۱۲ و ۲۹۱۳

۲- ۴ د ب ۲۹۱۳ الی ۲۹۱۶

۳- ۴ د ب ۳۰۴۱ الی ۳۰۴۴

۴- ۴ د ب ۳۱۶۲ الی ۳۱۶۴

■ اگر خدا کسی را کفایت کند همه چیز را به او بدون اسباب می دهد.

کافی ام بدهم ترا من جمله خیر	بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافی ام بی نان ترا سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرين دهم	بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافی ام بی داروات درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب	که طپانچه می زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را به فن
شادی ات را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده	نیل خون ببینی از او آبی شده ^(۱)

■ خداوند اصل همه موجودات است.

کاصل هر مکرری و حيله پيش ماست هرچه بر خاک است اصلش از سماست^(۲)

■ خداوند متعال هم مکر و هم حيله می کند.

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش تا بداند اصل را آن فرع کش

۱- ۴ د ب ۳۵۱۷ الی ۳۵۲۷

۲- ۴ د ب ۳۵۹۷

کاصل هر مکرری و حيله پيش ماست هرچه بر خاک است اصلش از سماست^(۱)

■ خداوند در کار، نیازمند سبب نیست.

آن سبب بهر حجاب است و غطا	که سببها نیست حاجت مرا
تا منجم رو به استاره کند	تا طبیعی خویش بر دارو زند
سوی بازار آید از بیم کساد	تا منافق از حریصی بامداد
کاو برای ما چرد برگ مراد	می چرد آن بره و قصاب شاد
بهر او خود را تو فربه می کنی ^(۲)	کار دوزخ می کنی در خوردنی

■ همانطوریکه عقل قربش با بدن بدون حجاب است خداوند هم همینطور است.

قرب بی چون است عقلت را به تو	نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون نباشد شاه را	که نیابد بحث عقل آن راه را ^(۳)

■ تفکر در ذات خدا نکنید که گمراه می شوید.

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه	صدهزاران پرده آمد تا اله

۱- ۴ د ب ۳۵۹۶ و ۳۵۹۷

۲- ۴ د ب ۳۶۰۱ الی ۳۶۰۳ و ۳۶۰۶ و ۳۶۰۷

۳- ۴ د ب ۳۶۸۶ و ۳۶۸۷

هر یکی در پرده موصول خوست و هم او آن است کآن خود عین هوست^(۱)

■ انسانی که نمی تواند به حقیقت مخلوق پی ببرد چگونه می تواند به حقیقت خالق پی ببرد؟

از عظیمی وز مهابت گم شوید	در عجبهایش به فکر اندر روید
حد خود داند ز صانع تن زند	چون ز صنعتش ریش و سبالت گم کند
کز شمار و حد برون است آن بیان ^(۲)	جز که لا احصی نگوید او ز جان

■ خدا قادر بر انجام همه امور است.

که کند سودای ما را بی زیان	گفت صوفی قادر است آن مستعان
هم تواند کرد این را بی ضرر	آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه گل آرد برون از عین خار
قادر است ار غصه را شادی کند	آنکه زو هر سرو آزادی کند
گر بدارد باقی اش او را چه کم	آنکه شد موجود از وی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود ^(۳)	آنکه تن را جان دهد تا حی شود

■ خداوند بالابرنده و پائین برنده همه است.

بی از این دو بر نیاید هیچ کار	خافض است و رافع است این کردگار
بی از این دو نیست دورانش ای فلان	خفص ارضی بین و رفع آسمان

۱- ۴ د ب ۳۷۰۰ الی ۳۷۰۳

۲- ۴ د ب ۳۷۰۸ الی ۳۷۱۰

۳- ۶ د ب ۱۷۳۹ الی ۱۷۴۴

خف‌ض و رف‌ع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خف‌ض و رف‌ع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خف‌ض و رف‌ع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست ^(۱)

□ وحدت وجود حق است ولی به ضعیفان عقلی نباید گفت.

بحر وحدان است جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او	دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احوالیم ای شمن	لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی ز آن سوی وصف است و حال	جز دویی ناید به میدان مقال
یا چو احوال این دویی را نوش کن	یا دهان بردوز و خوش خاموش کن ^(۲)

□ خداوند چون ضد ندارد شناخته نمی‌شود.

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود و آن شه بی مثل را ضدی نبود^(۳)

□ مشیت و خواست خداوندی جلوی تأثیر اشیاء را می‌گیرد.

لقمه‌ای را کاو ستون این تن است دفع تیغ جوع نان چون جوشن است

۱- د ۶ ب ۱۸۴۷ الی ۱۸۵۳

۲- د ۶ ب ۲۰۳۰ الی ۲۰۳۵

۳- د ۶ ب ۲۱۵۲

چونکه حق قهری نهد در نان تو چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تاگریزی از و شق هم از حریر زو پناه آری به سوی زمهریر^(۱)

■ برای شناخت قدرت خداوند باید ایمان به غیب و ارادت به پیر و ولی، پیدا کرد.

تو نظر داری ولیک امعانش نیست چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد لیک ای پولاد بر داوود گرد
تن بمرتد سوی اسرافیل ران دل فسردت رو به خورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی نک به سو فسطایی بد ظن رسی^(۲)

■ خدا با دل و حس باطن درک می شود، نه حس ظاهر.

هست او محسوس اندر مکمنی لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور بایزید وقت بودی گاو و خر^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۱۷۰ الی ۲۱۷۴

۲- د ۶ ب ۲۱۸۰ الی ۲۱۸۴

۳- د ۶ ب ۲۲۰۵ الی ۲۲۰۷

■ خداوند لحظات عمر را مبدل به خوشی و ناخوشی می‌کند.

و آنکه کشتی را براق نوح کرد او کند طوفان تو ای نور جو با غم و شادیت کرد او متصل لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش ترس دارد از خیال گونه‌گون کور پندارد لگدزن اشتر است کور را گوش است آینه نه دید یا مگر از قبه‌ای پر طنگ بود آنکه او ترس آفرید اینها نمود هیچ کس از خود نترسد ای حزین فهم کژ کرده‌ست او این درس را^(۱)	آنکه تن را مظهر هر روح کرد گر بخواهد عین کشتی را به خو هر دمت طوفان و کشتی ای مقل گر نبینی کشتی و دریا به پیش چون نبیند اصل ترسش را عیون مشت بر اعمی زند یک جلف مست ز آنکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید باز گوید کور نه این سنگ بود این نبود و او نبود و آن نبود ترس و لرزه باشد از غیری یقین آن حکیمک و هم خواند ترس را
---	--

■ هر چه داریم از رحمت خداست نه از استحقاق ما.

معتقان رحمت‌اند از بند رق که بر این جان و بر این دانش زدیم وی بداده خلعت گل خار را^(۲)	با کفش نامستحق و مستحق در عدم ما مستحقان کی بدیم ای بکرده یار هر اغیار را
---	--

■ خداوند بما نزدیک است و ما او را در دور دستها می جوئیم.

تو فگنده تیر فکرت را بعید صید نزدیک و تو دور انداخته وز چنین گنج است او مهجورتر گو بدو کاو راست سوی گنج پشت از مراد دل جداتر می شود جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار بر فراز قلعه آن کوه زفت سوی که می شد جداتر از مناص^(۱)	آنچه حق است اقرب از حبل الوريد ای کمان و تیرها بر ساخته هر که دور اندازتر او دورتر فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو بدو چندانکه افزون می دود جاهدوا فینا بگفت آن شهریار همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت هر چه افزوتر همی جست او خلاص
---	---

■ خداوند چون با همه هست از تمام نيات و اعمال ما آگاه است.

گفت و هو معکم این شاه بود فعل ما می دید و سرمان می شنود^(۲)

■ خداوند به دل نگاه می کند.

کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منظمس
 هر که بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او^(۳)

۱- د ۶ ب ۲۳۵۳ الی ۲۳۶۰

۲- د ۶ ب ۲۸۵۷

۳- د ۶ ب ۲۰۷۹ و ۲۰۸۲

□ خداوند در دل می‌گنجد نه در آسمان و زمین.

زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالتی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت ^(۱)

□ دیدن نبی و ولی دیدن خداست و خدمت به ولی خدمت به خداست.

ما رمیت اذ رمیت احمد بدهست	دیدن او دیدن خالق شدهست
خدمت او خدمت حق کردن است	روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است	نی و دیعه آفتاب و فرقد است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق	میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت	عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان	که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور	زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین	زیر سایه این سبد خوش می‌نشین ^(۲)

□ شکر اولیاء شکر خداست.

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای	که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند	جاه خود ایثار جاه او کند

۱- ۶ د ب ۳۰۷۱ الی ۳۰۷۴

۲- ۶ د ب ۳۱۹۷ الی ۳۱۹۹ و ۳۲۰۴ الی ۳۲۰۸

شکر او شکر خدا باشد یقین چون به احسان کرد توفیقش قرین
 ترک شکرش ترک شکر حق بود حق او لاشک به حق ملحق بود
 شکر می‌کن مر خدا را در نعم نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
 رحمت مادر اگرچه از خداست خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست^(۱)

□ خداوند انسان را در ترک اکرام اولیاء مواخذه می‌کند.

زین سبب فرمود حق صلوا علیه که محمد بود محتال الیه
 در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچه من دادم ترا
 گوید ای رب شکر تو کردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
 گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام فن^(۲)

□ غیر از خدا کسی نمی‌تواند انسان را نجات بدهد مگر ولی خدا.

کی دهد زندانبی در اقتناص مرد زندانی دیگر را خلاص
 اهل دنیا جملگان زندانی اند انتظار مرگ دار فانی اند
 جز مگر نادر یکی فردانبی تن به زندان جان او کیوانی^(۳)

□ همه اجزای عالم نشانگر جمال و زیبایی خداست

رو و پشت برجهاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورت است
 همچو آن حجره زلیخا پر صور تا کند یوسف به ناکامش نظر

۱- د ۶ ب ۳۲۵۲ الی ۳۲۵۷

۲- د ۶ ب ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۱

۳- د ۶ ب ۳۴۰۳ الی ۳۴۰۵

چونکه یوسف سوی او می نگرید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
بهر دیده روشنان یزدان فرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند
بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح گر در عطش آبی خورید
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت عاشق چو فانی شد در او
حسن حق بینند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد

خانه را پرنقش خود کرد از مکید
روی او را بیند او بی اختیار
شش جهت را مظهر آیات کرد
از ریاض حسن ربانی چرند
حیث ولیتم فثم وجهه
در درون آب حق را ناظرید
صورت خود بیند ای صاحب بصر
پس در آب اکنون که را بیند بگو
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد^(۱)

■ انسان تا عاشق و فانی نشود نمی تواند در همه چیز خدا را ببیند.

صورت عاشق چو فانی شد در او
حسن حق بینند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید

پس در آب اکنون که را بیند بگو
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
که یزیدی شد ز فضلش بایزید^(۲)

■ دلها و چشمها در تصرف خداست.

چون مقلب حق بود ابصار را
که بگرداند دل و افکار را

۱- ۶ د ب ۳۶۳۶ الی ۳۶۴۸

۲- ۶ د ب ۳۶۴۵ الی ۳۶۴۹

چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست	می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حساب خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال ^(۱)

■ خدا با انسان است و نزدیک اوست.

آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آید به گوش دل نه طرد ^(۲)

■ عاشق خدا جز خدا خواستی ندارد.

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شه‌زادگی درباخته است	از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقة و جد در	کی رود او بر سر خرقة دگر ^(۳)

■ خداوند عالم به احوال همه است.

هر دمی صندوقی ای بد پسند	هاتفان و غیبیانت می‌خرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد

۱- د ۶ ب ۳۶۹۴ الی ۳۶۹۸

۲- د ۶ ب ۴۱۷۸ الی ۴۱۸۰

۳- د ۶ ب ۴۴۱۲ الی ۴۴۱۵

ابن عم من علی مولای اوست
بند رقیت ز پایت برکند
مومنان را ز انبیا آزادی است^(۱)

گفت هر کاو را منم مولا و دوست
کیست مولا آنکه آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است

□ خداوند معدن آتش است.

هست این هنگامه هر دم گرمتر^(۲)

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر

□ در حقیقت، فاعل همه امور خداوند است.

گفت با موری دگر این راز هم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
مهتر موران فطن بود اندکی
که به خواب و مرگ گردد بی خبر
جز به عقل و جان نجند نقشها
بی ز تقلب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند^(۳)

مورکی بر کاغذی دید او قلم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سوم کز بازو است
همچنین می‌رفت بالا تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی خبر بود او که آن عقل و فواد
یک زمان از وی عنایت برکند

۱- د ۶ ب ۴۵۳۷ الی ۴۵۴۱

۲- د ۶ ب ۴۶۰۶

۳- د ۴ ب ۳۷۲۱ الی ۳۷۲۹

■ خداوند نیازی به مدح و تعریف ندارد چون معلوم و روشن است.

مدح تعریف است و تخریق حجاب فارغ است از شرح و تعریف آفتاب^(۱)

■ مدح و مذمت خداوند مدح و مذمت خود است.

مادح خورشید مداح خود است	که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است	که دو چشمم کور و تاریک و بد است
هر کسی کاو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود ^(۲)

■ عقل قدرت درک خدا را ندارد.

قدر تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول^(۳)

■ الفاظ قدرت بیان خداوند را ندارند.

نطقها نسبت به تو قشر است لیک پیش دیگر فهمها مغز است نیک^(۴)

۱- د ۵ ب ۸

۲- د ۵ ب ۹ و ۱۰ و ۱۴

۳- د ۵ ب ۱۵

۴- د ۵ ب ۲۰

▣ خداوند قدرت تبدیل خاک به زر را دارد.

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو نسیان را مبدل کن به علم	من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان	می‌فزایی در زمین از اختران ^(۱)

▣ خدا آتشی است که گناه را می‌سوزاند.

آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار	می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم	خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم	کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و فر اختیار بوالبشر ^(۲)

▣ کارهای خداوندی مافوق قانون علیت است.

کار بی علت مبرا از علل	مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث	علت حادث چه گنجد یا حدث ^(۳)

۱- د ۵ ب ۷۸۰ الی ۷۸۵

۲- د ۵ ب ۱۸۴۸ الی ۱۸۵۲

۳- د ۵ ب ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰

□ خداوند به همه چیز عالم است و حلم او مانع از توبیخ کردن می شود.

شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلم است و بس
آن گنه اول ز حلمش می جهد	ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود	دیو در مستی کلاه از وی ربود
گرنه ساقی حلم بودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود	اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم و دود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او	دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقی ام تو بوده ای دستم بگیر ^(۱)

□ عشق وصف حق است و غیر از خوف است که وصف انسانهای ضعیف است.

عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی	با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مثنی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو ^(۲)

۱- د ۵ ب ۲۰۹۸ و ۲۱۰۰ الی ۲۱۰۸

۲- د ۵ ب ۲۱۸۵ الی ۲۱۸۸

■ در پدیده‌ها نباید متوقف شد بلکه باید به خالق پدیده‌ها نگریست.

چون بدیدی گردش سنگ آسیا	آب جو را هم بین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش	اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمات	من به هر مویت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را	سر برون کن هم بین تیز آب را
گردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود	و آنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند	و آنکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دیده باشد در شمار	و آنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود	و آنکه دریا دید او بی غش بود ^(۱)

■ هیچکس در عالم بدون اذن خدا کاری نمی‌کند.

هیچکس در ملک او بی‌امر او	در نیفزاید سر یک تای مو
ملک اوست فرمان آن او	کمترین سگ بر در آن شیطان او ^(۲)

■ معنای انشاء الله ترک کار و تنبلی نیست.

قول بنده ایش شاء الله کان بهر آن نبود که تنبل کن در آن

۱- د ۵ ب ۲۹۰۰ الی ۲۹۰۵ و ۲۹۰۷ الی ۲۹۱۱

۲- د ۵ ب ۲۹۳۸ و ۲۹۳۹

بلکه تحریض است بر اخلاص و جد که در آن خدمت فزون شو مستعد^(۱)

■ خداوند جان عالم است و همه حرکات دلالت بر وجود او دارد.

انت کالریح و نحن کالغبار	تختفی الريح و غبرها چهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش	او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم	که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است	که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب ^(۲)

■ خداوند فوق وحی و تصور ماست.

ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من^(۳)

■ زیبایی های خداوند انسان را مست می کند و امتیازات جهانی را از بین می برد.

باده ای کآن بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد
فستنه ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده	تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند	وقت مستی همچو جان اندر تنند

۱- ۵ د ۳۱۱۱ و ۳۱۱۲

۲- ۵ د ۳۳۱۱ الی ۳۳۱۷

۳- ۵ د ۳۳۱۸

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش باده شیطان و آنکه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ای چو مرغی گشته صید دام سکر^(۱)

■ همه خویبها از خداوند به خلق می رسد.

ای همایی که همایان فرخی از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان محو گردد پیش ایثار نهران
ای لطیفی که گل سرخت بدید از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو که را دارد سند هر که با امر تو بی باکی کند^(۲)

■ نظر و توجه خداوند همه رنجها را آسان و شیرین می کند.

گبر می گوید میان آن سقر چه غم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کننده رنجهاست ساحران را خون بهای دست و پاست^(۳)

■ بی خدائی موجب بی هوشی است.

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن تا ابد رست از هش و از حد زدن^(۴)

۱- د ۵ ب ۳۴۵۶ الی ۳۴۵۹ و ۳۴۶۹ الی ۳۴۷۱

۲- د ۵ ب ۴۰۹۰ الی ۴۰۹۴

۳- د ۵ ب ۴۱۱۸ و ۴۱۱۹

۴- د ۵ ب ۴۲۰۴

□ همانگونه که خورشید ذرات را هویدا می‌کند خداوند هم ذرات اعمال و افکار را آشکار می‌سازد.

هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطِر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار ^(۱)

□ خداوند از شدت نزدیکی دور است.

انت وجهی لا عجب ان لا اراه	غایه القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الوريد	کم اقل یا یا نداء للبعید ^(۲)

□ خداوند چیزی را از بنده می‌گیرد و چیزی را به بنده می‌دهد.

می‌خرد از مالت انبانی نجس	می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا	می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک	می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود	می‌دهد هر آه را صد جاه سود ^(۳)

۱- د ۶ ب ۴۳۳ و ۴۳۴

۲- د ۶ ب ۶۶۶ الی ۶۶۸

۳- د ۶ ب ۸۸۰ الی ۸۸۳

□ آدم هم باید همانند عالم تسلیم و بقرار خدا باشد.

آفتاب و ماه دو گاو خر آس اختران هم خانه خانه می دوند اختران چرخ گر دورند هی اختران چشم و گوش و هوش ما گاه در سعد و وصال و دلخوشی ماه گردون چون در این گردیدن است گه بهار و صیف همچون شهد و شیر چونکه کلیات پیش او چو گوشت تو که یک جزوی دلا زین صد هزار چون ستوری باش در حکم امیر چونکه بر میخت ببندد بسته باش	گرد می گردند و می دارند پاس مرکب هر سعد و نحسی می شوند وین حواست کاهلند و سست پی شب کجایند و به بیداری کجا گاه در نحس و فراق و بیهشی گاه تاریک و زمانی روشن است گه سیاستگاه برف و زمهریر سخره و سجده کن چوگان اوست چون نباشی بیش حکمش بی قرار گه در آخور حبس گاهی در مسیر چونکه بگشاید برو برجسته باش^(۱)
---	--

□ خداوند عالم را بتدریج آفرید تا برای بشر درسی باشد.

درس گوید شب به شب تدریج را در تانی گوید ای عجول خام دیگ را تدریج و استادانه جوش حق نه قادر بود بر خلق فلک پس چرا شش روز آن را درکشید خلقت طفل از چه اندر نه مه است خلقت آدم چرا چل صبح بود	در تانی بر دهد تفریح را پایه پایه بر توان رفتن به بام کار ناید قلیه دیوانه جوش در یکی لحظه به کن بی هیچ شک کل یوم الف عام ای مستفید زآنکه تدریج از شعار آن شه است اندر آن گل اندک اندک می فزود
---	---

نه چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی^(۱)

□ ما که از طریق اثر با مؤثر دوست می‌شویم چطور با اثر خدا با خدا دوست نمی‌شویم؟

دوست‌گیری چیزها را از اثر پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست‌گیری خلق را چون نگیری شاه غرب و شرق را^(۲)

□ در مصاحبت با خداوند، انسان خوی الهی می‌گیرد.

صحبّت چون هست زرده دهی	پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با اوکن کاماتهای تو	ایمن آید از افول و از عتو
خوی با اوکن که خورا آفرید	خوبهای انبیا را پرورید
بره ای بدهی رمه بازت دهد	پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش‌گرگ امانت می نهی	گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی	هین مکن باور که نآید زو بهی ^(۳)

□ همه امور با مشیت الهی انجام می‌شود.

هست مادر نفس و بابا عقل راد	اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس	تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی	ما کسیم اول تویی آخر تویی

۱- ۶ د ب ۱۲۱۰ الی ۱۲۱۷

۲- ۶ د ب ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹

۳- ۶ د ب ۱۴۱۸ الی ۱۴۲۳

ما همه لاشیم با چندین تراش
کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال زاغان را به گورستان برد^(۱)

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر باشد پر و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال بازان را سوی سلطان برد

■ هر موجودی خدا را نشان می‌دهد.

لطف آب بحر از او پیدا بود
توز یک قطره ببینی دجله را
تا شفق غماز خورشید آمده ست
آنچه فرموده ست کلا والشفق^(۲)

قطره گرچه خرد و کوتاه پا بود
از غبار ار پاک داری کله را
جزوها بر حال کلها شاهد است
آن قسم بر جسم احمد راند حق

■ همه کیفیتها و حرکات و اضداد از خداوند صادر شده است.

صد هزاران جنبش از عین قرار
یک مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده^(۳)

وحدتی که دید با چندین هزار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنانکه بی قراری عاشقان
او چو که در ناز ثابت آمده

۱- د ۶ ب ۱۴۳۷ الی ۱۴۴۴

۲- د ۶ ب ۱۴۹۶ الی ۱۴۹۹

۳- د ۶ ب ۱۶۱۲ الی ۱۶۱۵

□ اگر خدا با بعضی از موجودات هم سنخ بود نمی توانست تضداد و امثال خود را بوجود بیاورد.

این همه چون و چگونه چون زبید	بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات عمل	زان بپوشیدند هستیها حلل ^(۱)

□ اگر کسی حسن خدا را ببیند همه چیز را ترک می کند.

گر ببینی یک نفس حسن و دود	اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را	چون ببینی کر و فر قرب را ^(۲)

□ شرایط رسیدن به خدا.

پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان ^(۳)

□ راه به سوی خدا برای همه باز است.

ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست	ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است	کز شراب جان فزایت ساقی است

۱- ۶ د ب ۱۶۱۷ و ۱۶۱۸

۲- ۴ د ب ۳۲۱۵ و ۳۲۱۶

۳- ۱ د ب ۱۳۸ و ۱۳۹

عشق آن بگزین که جمله انبیا

یافتند از عشق او کار و کیا^(۱)

□ راه وصول به خدا.

بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه

مرغ زیرک با دو پا آویخت او
جز شکسته می نگیرد فضل شاه^(۲)

□ توجه خدا به بنده.

وزر او و صد وزیر و صد هزار
پرورد در آتش ابراهیم را
از سبب سوزش من سودایی ام

نیست گرداند خدا از یک شرار
ایمنی روح سازد بیم را
در خیالاتش چو سوفسطایی ام^(۳)

□ چون خدا ضد ندارد شناخته نمی شود.

پس نهانیها به ضد پیدا شود
پس به ضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود

چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
ضد ضد را می نماید در صدور
تا به ضد او را توان پیدا نمود^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۱۷ الی ۲۲۰

۲- د ۱ ب ۵۳۱ و ۵۳۲

۳- د ۱ ب ۵۴۴ و ۵۴۷ و ۵۴۸

۴- د ۱ ب ۱۱۳۱ و ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴

□ همه موجودات مطیع خداوند هستند.

آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست^(۱)

□ همه چیز در عالم تابع خواست خداوند است.

گر تو خواهی آتش آب خوش شود ورنخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای^(۲)

□ حق و خدا عیان است ولی حجاب مانع دیدن است.

حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین و آنگهانی هر چه می خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۳۳۵

۲- د ۱ ب ۱۳۳۶ الی ۱۳۳۸

۳- د ۱ ب ۱۴۰۰ الی ۱۴۰۵

□ هو معکم اینما کنتم.

گر به جهل آییم آن زندان اوست	ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان ویم	ور به بیداری به دستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم	ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ ^(۱)

□ اگر خدا بخواهد غم شیرین می شود.

چون بخواهد عین غم شادی شود	عین بند پای، آزادی شود ^(۲)
----------------------------	---------------------------------------

□ همه چیز تحت امر خدا هستند.

باد آتش می خورد از امر حق	هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید	نرم می شد باد کآنجا می رسید ^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۵۱۰ الی ۱۵۱۴

۲- د ۱ ب ۸۳۷

۳- د ۱ ب ۸۵۱ الی ۸۵۴

■ خداوند غیور است.

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق هر که با سلطان شود او همنشین دست بوسش چو رسید از پادشاه گرچه سر بر پا نهادن خدمت است شاه را غیرت بود بر هر که او غیرت حق بر مثل گندم بود اصل غیرتها بدانید از اله	برد در غیرت بر این عالم سبق بر درش بودن حیف و غبین گرگزیند بوس پا باشد گناه پیش آن خدمت خطا و زلت است بوگزیند بعد از آن که دید رو کاه خرمن غیرت مردم بود آن خلقان فرع حق بی اشتباه^(۱)
--	---

■ خداوند جان جهان است.

او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد^(۲)

■ شرف دیدارِ خداوند به ترک هر چیزی می‌ارزد.

هر که محراب نمازش گشت عین هر که شد مر شاه را او جامه‌دار	سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین هست خسران بهر شاهش اتجار^(۳)
---	---

۱- د ۱ ب ۱۷۶۳ و ۱۷۶۷ الی ۱۷۷۲

۲- د ۱ ب ۱۷۶۴

۳- د ۱ ب ۱۷۶۵ و ۱۷۶۶

■ با چشم نمی‌شود خدا را درک کرد.

جسم جسمانه تواند دیدنت	در خیال آرد غم خندیدنت
دل که او بسته غم و خندیدن است	تو مگو کاو لایق آن دیدن است ^(۱)

■ خداوند، خود در کار است و کار را دوست دارد.

مرد غرقه گشته جانی می‌کند	دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفستگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بی کار نیست	ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هو فی شان ای پسر ^(۲)

■ همه موجودات متوجه خدا و حق هستند.

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا برگردنم	ورنه غل باشد و گوید من منم
ز آنکه موسی را منور کرده‌ای	مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آنکه موسی را تو مهر و کرده‌ای	ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
من که فرعونم ز شهرت وای من	زخم طاس آن ربی‌الاعلای من
خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات	می شکافد شاخ را در بیشه‌ات

۱- د ۱ ب ۱۷۹۰ و ۱۷۹۱

۲- د ۱ ب ۱۸۱۷ الی ۱۸۲۱

باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خاکی و موزون می شوم
رنگ زر قلب ده تو می شود
نی که قلب و قالیم در حکم اوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش
لحظه ای ماهم کند یکدم سیاه
من نه در یاربناام جمله شب
چون به موسی می رسم چون می شوم
پیش آتش چون سیه رو می شود
لحظه ای مغزم کند یک لحظه پوست
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله^(۱)

□ همه رنگها از بی رنگ و خدا بوجود آمدند.

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
چون به بی رنگی رسی کآن داشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال
این عجب کاین رنگ از بی رنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا^(۲)

خداوند در دل مؤمنان است.

گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
من نگنجم هیچ در بالا پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۴۴۷ الی ۲۴۵۱ و ۲۴۵۵ و ۲۴۵۶ و ۲۴۶۰ الی ۲۴۶۶

۲- د ۱ ب ۲۴۶۷ الی ۲۴۷۲

۳- د ۱ ب ۲۶۵۳ الی ۲۶۵۵

□ دوری از پیر موجب دوری از خداست.

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ	مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل	پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر	از ریای چشم و گوش همدگر ^(۱)

□ خداوند محرک و خالق عالم است.

پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش می دارد نگون
توقیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست	همچو چرخ کی آن اسیر آب جوست
جز و مد و دخل و خرج این نفس	از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می کند گه حا و دال	گاه صلحش می کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما	کرده بد بر عاد همچون ازدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان	کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله ها و رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افگند خاشاک را ^(۲)

۱- د ۱ ب ۲۵۶۶ الی ۲۵۶۸

۲- د ۱ ب ۳۳۳۰ الی ۳۳۴۱

□ کسی که عشق به خدا ندارد مضطرب است.

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم مَر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی هم ز ترس است آن که جانی می کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است گر شکر خواری است آن جان کندن است^(۱)

□ هر چیزی را که خدا ببرد بهتر از آن می دهد.

که زضدها ضدها آمد پدید در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می برد شاخ مضر تا بیابد نخل قامتها و بر
می کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرمیش
می کند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست مَر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زای و تیمار او شربت حق باشد و انوار او
آنکه داند دوخت او داند درید هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر پس به یک ساعت کند معمورتر
گریکی سر را ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۶۸۴ الی ۳۶۸۶

۲- د ۱ ب ۳۸۶۵ الی ۳۸۷۵ و ۳۸۸۵ الی ۳۸۸۷

□ آفرینش در مقابل توانائی خداوند ناتوان هستند.

با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند به دم^(۱)

□ هیچ موجودی از حیطه قدرت خداوند بیرون نیست.

قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت از خزینه قدرت تو کی گریخت^(۲)

□ هر چه که در اندیشه به عنوان خدا تصور شود آن زائیده اندیشه است و خدا نیست.

وهم مخلوق است و مولود آمده‌ست حق نزائیده‌ست او لم یولد است^(۳)

□ اگر رابطه انسان با خدا رابطه جزء با کل بود بعثت پیامبران بیهوده است.

جز ز یک رو نیست پیوسته به کل ورنه خود باطل بدی بعث رسل^(۴)

۱- د ۱ ب ۵۲۲

۲- د ۱ ب ۱۸۸۶

۳- د ۱ ب ۲۷۵۸

۴- د ۱ ب ۲۸۱۲

■ خدا به آفریدگان خود نیازی ندارد.

آنکه دولت آفرید و دو سرا ملک دولتها چه کار آید و را^(۱)

■ اگر خود را به خدا وابسته نکنیم مردگان زنده نما هستیم.

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر جان که بی تو زنده باشد مرده گیر^(۲)

■ مشرق خورشید خدا سمتی ندارد.

مشرق او نسبت ذرات او نه بر آمد نه فرو شد ذات او^(۳)

■ خداوند هم سبب ساز است و هم سبب سوز است.

باز گرد شمس می گردم عجب هم زفر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع هم از او حبل سببها منقطع^(۴)

■ همه هستیها از خداوند است.

جمله هستیها از این روضه چرند گر براق و تازیان ور خود خرند

۱- د ۱ ب ۳۱۴۳

۲- د ۱ ب ۳۹۰۷

۳- د ۲ ب ۱۱۰۸

۴- د ۱ ب ۱۱۱۰ و ۱۱۱۱

وآنکه گردشها از آن دریا ندید هر دم آرد روبه صحرائی جدید^(۱)

□ خلقت مردان الهی موجب هویدا شدن اسرار خداست.

روشنی عقلها از فکرتم انفطار آسمان از فطرتم^(۲)

□ همه امور از جمله عزّت و ذلّت بدست خداست.

خاک از دردی نشیند زیر آب	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را	ور ز گل او بگذرانند خار را
حاکم است و یفعل الله مایشا	کاو زعین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند	تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند	راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا	خاکی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو	زیر هفتم خاک با تلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها	ای بلیس آتشی رو تا ثری ^(۳)

□ عزیز کردن و ذلیل کردن مردم به اختیار خداست.

پس یقین شد که تعز من تشا خاکی را گفت پرها برگشا^(۴)

۱- ۲ د ب ۱۱۱۶ و ۱۱۱۷

۲- ۲ د ب ۱۱۶۰

۳- ۲ د ب ۱۶۱۶ الی ۱۶۲۴

۴- ۲ د ب ۱۶۲۲

□ کار خدا بی علت است.

کار من بی علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم^(۱)

خدمت

■ فتوت و جوانمردی در خدمت بدون چشم داشت است.

پاک بازی خارج هر ملت است	که فتوت دادن بی علت است
پاک بازانند قربانان خاص	ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زنند ^(۱)	نی خدا را امتحانی می کنند

■ خدمت و شکر اولیاء خدمت و شکر خداست.

گفت چون توفیق یابد بنده ای	که کند مهمانی فرخنده ای
مال خود ایثار راه او کند	جاء خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق او لاشک به حق ملحق بود
شکر می کن مر خدا را در نعم	نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست	خدمت او هم فریضه ست و سزا است ^(۲)

۱- د ۶ ب ۱۹۷۲ الی ۱۹۷۴

۲- د ۶ ب ۳۲۵۲ الی ۳۲۵۷

خشم

□ خشم و شهوت انسان را احوال و دویین می‌کند.

گفت استاد احوالی را کاندرا آ
گفت احوال ز آن دو شیشه من کدام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار

رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احوالی بگذار و افزونین مشو
گفت استا ز آن دو یک در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احوال گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار^(۱)

□ خشم بنده هم از بندگان خداست.

خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلم گردن خشم زده ست

خشم را هم بسته ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست^(۲)

۱- د ۱ ب ۳۲۷ الی ۳۳۵

۲- د ۱ ب ۳۷۹۹ و ۳۸۰۰

■ خشم و شهوت اسیر انسانهای کامل و اولیاء می باشد.

گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم نآید مر ترا	که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است	گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است ^(۱)

■ خشم خداوند موجب هلاکت گمراهان است.

صد هزاران شهر را خشم شهان	سرنگون کرده است ای بد گمراهان
کوه برخود می شکافد صد شکاف	آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط	در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران	کسوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو ^(۲)

■ خشم و غضب خداوند و راه از بین بردن آنها از بین بردن خشم در خود است.

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از این خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زنان

۱- د ۲ ب ۱۴۶۵ الی ۱۴۶۸

۲- د ۳ ب ۲۸۱۴ الی ۲۸۱۹

چه امیدستش به رحمت جز مگر باز گردد ز آن صفت آن بی هنر^(۱)

■ سخت ترین سختی ها خشم الهی است.

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما^(۲)

■ در آن هنگام که جان آدمی در هیجان خشم فرو می رود معشوقی که جان و دل عاشق را می ربود در دیدگاهش زشت جلوه می کند.

عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را به چشم^(۳)

■ مردی به شهوت نیست بلکه به ترک شهوت و خشم است.

گر بدش سستی نری خران	بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
نری خرگو مباش اندر رگش	حق همی خواند الغ بگلر بگش
مرده ای باشم به من حق بنگرد	به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن برد دوزخ برد این در جنان ^(۴)

۱- ۴ د ب ۱۱۳ الی ۱۱۵ و ۱۱۷

۲- ۴ د ب ۱۱۴

۳- ۴ د ب ۸۶۶

۴- ۵ د ب ۴۰۲۵ الی ۴۰۲۹

■ خشم اولیاء خشم خداست.

خشم احیا خشم حق و زخم اوست	که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و دریاچه ش دمید	زود قصابانه پوست از وی کشید ^(۱)

خطا

□ عقل خطا نمی‌کند بلکه وهم خطا می‌کند.

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط^(۱)

□ عقل جزئی جهت محدود بودن وسائل و تحت تأثیر قرار گرفتن بخطا می‌افتد.

آن نمی‌دانست عقل پای سست عقل تو از بس که باشد خیره سر آنکه او افراشت سقف آسمان ای ندانسته تو شر و خیر را زین قدم وین عقل رو بیزار شو زین نظر وین عقل ناید جز دوار عقل جزئی همچو برق است و درخش برق عقل ما برای گریه است عقل رنجور آردش سوی طیب راند دیوان را حق از مرصاد خویش همچو آن مرد مفلس روز مرگ عقل کاذب هست خود معکوس بین اهل دنیا عقل ناقص داشتند	که سبب دایم زجو ناید درست هست عذرت از گناه تو بتر تو چه دانی کردن او را امتحان امتحان خود را کن آنکه غیر را چشم غیبی جوی و برخوردار شو پس نظر بگذار و بگزین انتظار در درختی کی توان شد سوی رخس تا بگرید نیستی در شوق هست لیک نبود درد و اعقلش مصیب عقل جزئی را ز استبداد خویش عقل را می‌دید او بی بال و برگ زندگی را مرگ پندارد یقین تا که صبح صادقش پنداشتند
---	--

عقل کان باشد زدوران زحل پیش عقل ما ندارد آن محل
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بودمان تا این بلا آمد به پیش
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود با عقل خویش

■ مانند آدم خطای خود را پذیرید و مانند ابلیس به فکر توجیه نباشید.

ای در از اشکست خود بر سر مزن کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است حق کند آخر درستش کاو غنی است
گندم اربشکست و از هم درسکست بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند نفعه انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خد عرضه کن حجت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو^(۱)

■ هراندازه که یک موضوع برای آدمی جدی‌تر و حیاتی‌تر تلقی شود به همان اندازه فراموشی و غفلت و اشتباه در باره آن موضوع تقلیل می‌یابد.

وقت غارت خواب نآید خلق را تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تو آخذ ان نسینا شد گواه که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیآوردی نبرد^(۲)

۱- ۴ د ب ۳۴۳ الی ۳۴۸

۲- ۵ د ب ۴۰۹۹ الی ۴۱۰۲

خلق

■ اخلاق حسن.

من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو^(۱)

■ در از بین بردن اخلاق رذیله باید تسریع کرد نه تسویف از طریق پیر و ولی.

در میان ره نشاند او خار بن پای خلق از زخم آن پر خون شدی پای درویشان بخشستی زار زار گفت آری بر کنم روزیش من شد درخت خار او محکم نهاد پیش آدر کار ما واپس مغز که به هر روزی که می آید زمان وین کنند پیر و مضطر می شود خارکن در پیری و در کاستن خارکن هر روز زار و خشکتر زود باش و روزگار خود مبر بارها در پای خار آخر زدت تو علی وار این در خیر بکن	همچو آن شخص درشت خوش سخن هر دمی آن خارین افزون شدی جامه های خلق بدیددی زخار چون به جد حاکم بدو گفت این بکن مدتی فردا و فردا وعده داد گفت روزی حاکمش ای وعده کژ تو که می گویی که فردا این بدان آن درخت بد جوان تر می شود خارین در قوت و بر خاستن خارین هر روز و هر دم سبز و تر او جوان تر می شود تو پیرتر خارین دان هر یکی خوی بدت یا تبر برگیر و مردانه بزن
--	--

یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را^(۱)

□ دانه خارهای صفات پست که در نفس ما پاشیده می شود با گذشت زمان می روید و قوت می گیرد و سر می کشد.

خاربن در قوت و بر خاستن خارکن در پیری و در کاستن^(۲)

□ هر اندازه که ریشه یک صفت در انسان جایگیرتر گشت انسان در مقابل آن صفت بی حس تر خواهد شد.

بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی^(۳)

□ با یک توجه الهی باید جهشی کرد تا خوی پلید از انسان دور شود.

یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی وار این در خیبر بکن^(۴)

□ عشق موجب تبدل اخلاق بد به اخلاق خوب است.

هر که را جامعه ز عشقی چاک شد اوز حرص و عیب کلی پاک شد^(۵)

۱- د ۲ ب ۱۲۲۷ و ۱۲۲۹ الی ۱۲۳۳ و ۱۲۳۵ الی ۱۲۴۰ و ۱۲۴۴ الی ۱۲۴۶

۲- د ۲ ب ۱۲۳۷

۳- د ۲ ب ۱۲۴۱

۴- د ۲ ب ۱۲۴۴

۵- د ۱ ب ۲۲

خلق

■ حق با خلق مانند روح با جسم است.

آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ این جا با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت	نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر	عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است و چون	عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان از او دری ستد در جیب کرد ^(۱)

خلوت

■ خلوت.

قعر چه بگزید هر کی عاقل است زآنکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق^(۱)

■ خلوت.

حال چون جلوه‌ست ز آن زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کردن خاص و عامان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادر است اهل مقام اندر میان
از مـنازلهای جانـش یاد داد وز سفرهای روانش یـاد داد^(۲)

■ خلوت و عزلت.

خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

۱- د ۱ ب ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰

۲- د ۱ ب ۱۴۳۵ الی ۱۴۳۹

یار چشم تست ای مرد شکار
هین به جاروب زبان گردی مکن
چونکه مؤمن آینه مؤمن بود
از خس و خاشاک او را پاک‌دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود^(۱)

■ خلوت موجب رشد انسان می‌شود.

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخشیم باشم از اصحاب کهف
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چونکه او آمد طریقم خفتن است
به ز دقینوس باشد خواب کهف^(۲)

■ خلوت و گوشه‌گیری مایه سلامت است.

گنجها را در خرابی زان نهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین
زآنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
تا ز حرص اهل عمران وا رهند
تا نگردی جمله خرج آن و این
آکل و ماکولی ای جان هوش دار^(۳)

■ در خلوت، عمل خالصانه برای حق است لذا قوی است.

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
زآنکه در خلوت هر آنچ این تن کند
سر برون نآرم چون زنده ست این بدن
نه از برای روی مردو زن کند

۱- د ۲ ب ۲۵ الی ۳۰

۲- د ۲ ب ۳۳ الی ۳۷

۳- د ۵ ب ۷۱۶ الی ۷۱۸

جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش^(۱)

□ ریاضت و خلوت مهم‌تر و مشکل‌تر از جهاد اصغر است.

این جهاد اکبر است آن اصغر است هر دو کار رستم است و - مدر است
کار آنکس نیست کاو را عقل و هوش پرد از تن چون بجنبد دنب موش^(۲)

۱- ۵ د ب ۳۷۹۹ الی ۳۸۰۱

۲- ۵ د ب ۳۸۰۲ و ۳۸۰۳

خلیفة الله

■ خلیفة الله در زمین.

خود جهان آن یک کس است او ابله است هر ستاره بر فلک جزو مه است^(۱)

■ خلفای چهارگانه.

چون ابوبکر آیت توفیق شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت	نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان	گشت او شیر خدا در مرج جان ^(۲)

■ خلیفه خدا آینه‌ای است که خود را نشان می‌دهد و هدف از خلقت ارائه آینه بود.

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای	تا بود شاهش را آینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او	و آنگه از ظلمت ضدش بنهاد او ^(۳)

۱- د ۱ ب ۲۹۲۶

۲- د ۲ ب ۹۲۲ الی ۹۲۵

۳- د ۶ ب ۲۱۵۳ و ۲۱۵۴

خنده

■ خنده و گریه برخاسته از درون اصل و از بیرون عاریتی است.

آنکه او بسته غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کاو بی متتهاست	جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است	بی بهار و بی خزان سبز و تر است ^(۱)

خواب

□ خواب.

رفته در صحرای بی چون جانشان	روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشتی	جمله را در داد و در داور کشتی
فالق الاصباح اسرافیل وار	جمله را در صورت آرد ز آن دیار
روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین	سر النوم اخ الموت است این ^(۱)

□ رویا و خواب چیست؟

بس عجب در خواب روشن می شود دل درون خواب روزن می شود^(۲)

□ خواب وسیله‌ای برای ارتباط با غیب است.

خواب تو آن کفش بیرون کردن است	که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه	در عدم در می روند و باب نه ^(۳)

۱- د ۱ ب ۳۹۶ الی ۴۰۰

۲- د ۲ ب ۲۲۳۵

۳- د ۳ ب ۳۵۵۲ الی ۳۵۵۴

□ انبیاء و اولیاء چشمشان خواب و دلشان بیدار است.

چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب ^(۱)

□ خواب و رویای هر کسی مطابق عقل و اندیشه او در حال بیداری است.

خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشیء است
خواب ناقص عقل گول آمد کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

□ فرعون چون دل تیره داشت توجه به حقایقی که در عالم خواب به او نشان می دادند نمی کرد.

زآهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی زآن و آن نقش تو بود ^(۲)

□ فرعون آینده خود را در خواب می دید ولی پند نمی گرفت.

خویشتن را کور می کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات ^(۳)
-----------------------------	---

۱- ۲ د ب ۳۵۴۸ الی ۳۵۵۰

۲- ۴ د ب ۲۴۸۷ الی ۲۴۸۹

۳- ۴ د ب ۲۵۰۱

□ خواب برادر مرگ است و همانطوریکه در خواب بی چشم می بینیم در مرگ هم همینطور است.

همچنانکه چشم می بیند به خواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این	مشنو آن را ای مقلد بی یقین ^(۱)

□ خواب خوش دیدن کار هر کسی نیست.

پیل باید تا چو خسبد او ستان	خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت	تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست	ارجعی بر پای هر قلاش نیست ^(۲)

□ پدیده خواب و رویا دامنه بیداری آدمیان معمولی است برای دریافت ارزش خواب یک انسان باید دید بیداریش چیست؟

پیل باید تا چو خسبد او ستان	خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکرده است اغتراب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست	ارجعی بر پای هر قلاش نیست ^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۰۶۱ الی ۳۰۶۳

۲- ۴ د ب ۳۰۶۸ الی ۳۰۷۲

۳- ۴ د ب ۳۰۶۸ و ۳۰۶۹ و ۳۰۷۲

■ انسان در دنیا در خواب است و با مرگ بیدار می شود و می بیند که بسیاری از خوشحالیها و غمها اساس نداشت.

ای خنک آن را که ذلت نفسه وای آنک از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پرزهر شد آن گیج مست^(۱)

■ خواب موجب آزادی روح از تعلقات مادی است.

صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده ست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می چشم از دایه خواب ای صمد^(۲)

■ خواب عالم از عبادت جاهل برتر است.

نوم عالم از عبادت به بود آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابیح اندر آشنا به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد می رود سباح ساکن چون عمد^(۳)

۱- د ۴ ب ۲۷۴۶ و ۲۷۴۷

۲- د ۶ ب ۲۲۰ الی ۲۲۳

۳- د ۶ ب ۳۸۷۸ الی ۳۸۸۰

□ خواب جاهل بی ارزش است چون عقل ندارد.

خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد ^(۱)

خواهش و خواسته

□ گاهی خواسته‌های ما موجب هلاکت ما می‌شود.

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
و ا رهید آن مارگیر از زخم مار	مارگشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او	کش بیایم مار بستانم از او
شکر حق را کآن دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کآن زیان است و هلاک	وز کرم می‌نشود یزدان پاک ^(۱)

□ غذا و خواسته‌ها و گرایش‌ها معیار تشخیص کدام سوئی بودن انسان است.

گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است	ورگیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد گهر ^(۲)

۱- ۲ د ب ۱۳۵ الی ۱۴۰

۲- ۲ د ب ۲۶۷۷ الی ۲۶۸۳

□ عاشق خدا جز خدا خواستی ندارد.

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی درباخته است	از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقة و جد در	کی رود او بر سر خرقة دگر ^(۱)

□ آنچه برای خود می‌پسندی برای دیگران هم بپسند.

بس در این صندوق چون تو مانده‌اند	خویش را اندر بلا بنشانده‌اند ^(۲)
----------------------------------	---

خوب

■ انسان با پیوند و همنشینی با خوبان خوب می‌شود.

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش برزند^(۱)

خودباختگی

■ انسان در موقع خودباختگی نیروی محاسبه را از دست می دهد.

در وجود تو شوم من منعدم چون مجبم حب یعمی و یصم^(۱)

خودبینی

■ خود بینی منشأ جنگهاست.

گنج نبود در عمارت جایها نیست را از هستها ننگی بود بلکه نیست آن هست را واداد کرد بلکه او از تو گریزان است بیست وز درون می راندت با چوب رد نفرت فرعون می دان از کلیم^(۱)	چون عمارت دان تو وهم و رایها در عمارت هستی و جنگی بود نی که هست از نیستی فریاد کرد تو مگو که من گریزانم ز نیست ظاهرا می خواندت او سوی خود نعلهای بازگونه ست ای سلیم
---	--

■ خودبینی موجب هلاکت و محرومیت است.

گفت یارش کیستی ای معتمد بر چنین خوانی مقام خام نیست کی پزد کی وا رهاند از نفاق در فراق دوست سوزید از شرر باز گرد خانه همباز گشت تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب گفت بر در هم تویی ای دلستان نیست گنجایی دو من را در سرا	آن یکی آمد در یاری بزد گفت من، گفتش برو هنگام نیست خام را جز آتش هجر و فراق رفت آن مسکین و سالی در سفر پخته گشت آن سوخته پس باز گشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت اکنون چون منی ای من درآ
--	--

نیست سوزن را سر رشته دو تا چونکه یکتایی درین سوزن درآ^(۱)

□ خودبینی موجب افسردگی است.

زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست^(۲)

□ خود بینی.

خویش بین چون از کسی جر می بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشن گرید در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاکران^(۳)

□ خودبینی موجب سقوط است.

بر بدبهای بدان رحمت کنید بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین سرنگون افتید در قعر زمین^(۴)

۱- د ۱ ب ۳۰۵۶ الی ۳۰۶۴

۲- د ۱ ب ۳۲۵۰

۳- د ۱ ب ۳۳۴۷ الی ۳۳۵۱

۴- د ۱ ب ۳۴۱۶ و ۳۴۱۷

■ خودپرستی آتش دودمان بشری است.

چون به طوفی خود به طوفی مرتدی چون به خانه آمدی هم با خودی^(۱)

■ خودبینی موجب سقوط انسان می شود.

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا بر نیارد از تو گرد^(۲)

■ خودبینی موجب تحقیر دیگران می شود.

چونکه کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه ها خیزد ترا با او بسی^(۳)

■ خود برتر بینی روی آتش رفتن است.

مهتری نفت است و آتش ای غوی ای برادر چون بر آذر می روی^(۴)

۱- د ۱ ب ۲۲۰۴

۲- د ۱ ب ۳۲۵۴

۳- د ۲ ب ۳۴۶۲ و ۳۴۶۳ و ۳۴۶۷

۴- د ۴ ب ۲۷۶۰

■ تکبر و خودبرتربینی موجب هلاکت است.

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست^(۱)

■ خودبینی مانع نور دهی می‌شود.

مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهران
حور را این پرده زالی می‌کند بدر را کم از هلالی می‌کند
در قیامت شمس و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بدانند ملک را از مستعار وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار مادرا ما را توگیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف زانعکاس لطف حق شد او لطیف^(۲)

■ خودبینی موجب دوری از کمالات می‌شود.

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا که از او این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن زهر قتال است هین ای ممتحن^(۳)

۱- ۴ د ب ۲۷۶۳ و ۲۷۶۴

۲- ۵ د ب ۶۸۹ الی ۶۹۱ و ۶۹۶ الی ۶۹۹

۳- ۵ د ب ۹۷۹ و ۹۸۰

□ خودبینی و عجب موجب حیات و شکوفائی جان است.

او طمع فرمود ذل من طمع	امر حق جان است و من آن را تبع
خاک بر فرق قناعت بعد از این	چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او گدایی خواست کی میری کنم	او مذلت خواست کی عزت تنم
بیست عباس‌اند در انبان من ^(۱)	بعد از این کد و مذلت جان من

□ خودبرتر بینی و عجب انسان را از ادراک عالم معنا بازمی دارد مگر اینکه رحمت الهی شامل حال او شود.

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند	سرنگون زآن شد که از سر دور ماند
کرد استغنا و از دریا برید	آن سبد خود را چو پر از آب دید
بحر رحمت کرد و او را باز خواند	بر جگر آبش یکی قطره نماند
آید از دریا مبارک ساعتی	رحمتی بی علتی بی خدمتی
گرچه باشند اهل دریا بار زرد	الله الله گردد دریا بارگرد
سرخ گردد روی زرد از گوهری	تا که آید لطف بخشایش گری
زآنکه اندر انتظار آن لقاست ^(۲)	زردی رو به بهترین رنگهاست

□ از خود رهیدن موجب بقاء است.

چون غروب آری بر آ از شرق ضو	هین مکن تعجیل اول نیست شو
این انایی سرد گشت و ننگ شد	از انایی ازل دل دنگ شد

۱- د ۵ ب ۲۶۹۴ الی ۲۶۹۷

۲- د ۵ ب ۳۶۲۱ الی ۳۶۲۷

ز آن انای بی انا خوش گشت جان	شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینها بر انای بر عنا
کاو گریزان و انایی در پی اش	می دود چون دید وی را بی وی اش
طالب اویسی نگردد طالب	جون بمردی طالب شد مطلب
زنده ای کی مرده شو شوید ترا	طالبی کی مطلب جوید ترا ^(۱)

□ خودبینی مانع ادراک حقیقت وجود اولیاء است.

موجهای تیز دریاها ی روح	هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست	نوح و کشتی را بهشت و کوه جست ^(۲)

□ خودبینی باعث هلاکت و تواضع و خدمت مایه نجات و رستگاری است.

درگذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون	ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کآن فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون بین	که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست از هنر	سرنگون رفت او ز کفران در سقر ^(۳)

□ انسان تا از خود بینی رها نشود خدا را یاد نمی کند.

چون پیمبر گفت مومن مزهر است	در زمان خالی ناله گر است
-----------------------------	--------------------------

۱- ۵ د ب ۴۱۳۷ الی ۴۱۴۳

۲- ۶ د ب ۲۰۸۴ و ۲۰۸۵

۳- ۶ د ب ۲۵۰۰ الی ۲۵۰۴

چون شود پر مطریش بنهد ز دست پر مشو کآسیب دست او خوش است
 تی شو و خوش باش بین اصبعین کز می لا این سرمست است این^(۱)

خودشناسی

□ اهمیت خودشناسی.

آدم مسـجود را نشـناختی
چند پنداری تو پستی را شرف^(۱)

اسب همت سوی اختر تاختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف

خودکشی

■ خودکشی و ندامت واقعی آن.

بس کسا کاویخت خود را از نخست وقت پیچاپیچ دست آویز جست

خوشحالی

■ یاد یاران موجب خوشحالی می شود.

یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود^(۱)

■ عشرت و خوشی با معرفت حق حاصل می شود.

از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش همچو خورشید جهان جانباز باش^(۲)

■ خوشی بدن با روح است و خوشی ارواح با ابدال است.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است^(۳)

۱- د ۱ ب ۱۵۵۹

۲- د ۱ ب ۲۲۱۸ و ۲۲۱۹

۳- د ۱ ب ۳۲۷۲ و ۳۲۷۳

□ هر کسی در درون خود جهانی ساخته و با آن خوشحال است.

تک مران در کش عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به^(۱)

□ شادی و خوشحالی از روی ایمان غیر از شادی و خوشحالی از روی خیالات است.

آن فرج آید زایمان در ضمیر ضعف ایمان ناامیدی و زحیر^(۲)

□ جان در بلای عشق خوش است.

ای سلامت گر سلامت مر ترا	ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ^(۳)

□ انبیاء و اولیاء چون همیشه با یار هستند شاد و خوشحالند.

ما بر این درگه ملولان نیستم تا ز بعد راه هر جا بیستیم

۱- د ۱ ب ۳۶۱۱

۲- د ۲ ب ۵۹۹

۳- د ۲ ب ۱۳۷۵ الی ۱۳۸۰

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
 دلبر و مطلوب با ما حاضر است
 در دل ما لاله زار و گلشنی است
 دایما تر و جوانیم و لطیف
 پیش ما صد سال و یکساعت یکی است
 کز فراق بار در محبس بود
 در نثار رحمتش جان شاکر است
 پیروی و پژمردگی را راه نیست
 تازہ و شیرین و خندان و ظریف
 که دراز و کوتاه از ما متفکی است^(۱)

□ مؤمن و ولی در بلا خوش است.

هست حیوانی که نامش اشغراست
 تا که چوبش می زنی به می شود
 نفس مؤمن اشغری آمد یقین
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 پوست از دارو بلاکش می شود
 او به زخم چوب زفت و لمتر است
 او ز زخم چوب فربه می شود
 کاو به زخم رنج زفت است و سمین
 از همه خلق جهان افزون تر است
 چون ادیم طایفی خوش می شود^(۲)

□ متوجه باشید که در موقع کامرانی لحظاتی که در شدت سرخوشی غوطه ورید
 بر لب بام قرار گرفته اید و هر آن در معرض سقوط هستید.

هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی بینی کنار بام راز
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می بیند که هستش اهتراز^(۳)

۱- د ۳ ب ۲۹۳۲ الی ۲۹۳۷

۲- د ۴ ب ۹۷ الی ۱۰۰ و ۱۰۲

۳- د ۴ ب ۲۱۴۷ و ۲۱۴۸ و ۲۱۵۰ و ۲۱۵۱

□ شادی و اندوه در مرگ بوده و زندگی از میان دو مرگ عبور می‌کند.

از دم غم می‌بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است این مطوق شکل جای خنده است^(۱)

□ شادی دنیائی موجب غم اخروی است.

شادی تن سوی دنیاوی کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح هست در تعبیر ای صاحب مرج^(۲)

□ انسان در دنیا در خواب است و با مرگ بیدار می‌شود و می‌بیند که بسیاری از خوشحالیها و غمها اساس نداشت.

نفس فرعونى است هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردهد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان آهن سیردی است می‌کوبی بدان
گر بگرید ورنه بنالد زار زار او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعون است در قحط آنچنان پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند^(۳)

۱- ۴ د ب ۳۰۹۲ و ۳۰۹۳

۲- ۴ د ب ۳۰۹۷ الی ۳۰۹۹

۳- ۴ د ب ۳۶۲۱ الی ۳۶۲۶

□ خوشی تن نشانه ناخوشی روح و جان است.

چشم گریان بایدت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن	شاخ جان در برگریز است و خزان
برگ تن بی برگی جان است زود	این بسباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بروید در عوض دل در چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت	تا نسماید وجه لا عین رات ^(۱)

□ سرور و خوشحالی در اولیاء و مردان الهی بالاصالة است و در مریدان آنها بالتبع.

پس مقلد نیز مانند کمر است	اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بدانند از غروب	کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم	پس بخندد چون سحر بار دوم
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال	از بصیرت می کند او را گسیل
گریه پرجهل و پر تقلید و ظن	نیست همچون گریه آن موتمن ^(۲)

۱- د ۵ ب ۱۴۳ الی ۱۴۷

۲- د ۵ ب ۱۲۷۷ الی ۱۲۸۲ و ۱۲۸۷ الی ۱۲۹۰ و ۱۳۰۳

■ انبیاء چون با حق خوش و سرمستند خوشیهای دیگر برای آنها ارزشی ندارد.

انبیا زآن زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشت اندر کنار ^(۱)

■ عارف مثل آدم مهمان نواز به استقبال غم و شادی می رود.

هست مهمان خانه این تن ای جوان	هر صبحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیف است اورا دار خوش ^(۲)

■ غم مانند ابر موجب شادی و سرسبزی می شود.

فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو رو ترش کم کن چنان ^(۳)
---------------------------	--

■ تا کی و تا چه اندازه می توان روح را با حلقه های طلائی زنجیر ملک و مال و آرایشگریها خشنود ساخت؟

ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک رو سلسله
----------------------------	-------------------------

۱- د ۵ ب ۳۵۸۸ الی ۳۵۹۰

۲- د ۵ ب ۳۶۴۴ الی ۳۶۴۶

۳- د ۵ ب ۳۶۹۸

سلسله زرین بدید و غره گشت ماند در سوراخ چاهی جان زدشت^(۱)

□ حقیقت بینی موجب خوشحالی و سرور و سماع است.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عما کف زنان بودند بی این دست و پا^(۲)

□ با دیدن دوست و محبوب، انسان خوشحال می شود و به حرف می آید.

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش بلبل گلی دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر زنده شد در بحر گشت او مستقر^(۳)

□ اندوهگین مباشید جشن با عظمتی را که موجود برین برای آغاز ابدیت براه خواهد انداخت صورتها را هم دنبال آفتابهای ربانی به آن جشن راه خواهد داد.

دایما خاقان ما کرده ست طو گوشمان را می کشد لاتقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی جام پردازیم و آنجا جام نی
زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است معنی اندر معنی اندر معنی است

۱- د ۶ ب ۲۴۳ و ۲۴۴

۲- د ۶ ب ۲۳۱۱ و ۲۳۱۲

۳- د ۶ ب ۲۶۳۸ الی ۲۶۴۰

هست صورت سایه معنی آفتاب نور بی سایه بود اندر خراب^(۱)

□ به صورت مست نشوید بلکه مست صاحب صورت باشید.

زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردي بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست	باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم
آدمما معنی دلبندم بجوی	ترک قشر و صورت گندم بگوی ^(۲)

□ هر عاشق و معشوق با هم خوشند.

این چنین پیچند مطلوب و طلب	اندر این لعبد مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شورا با زن است	هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض	پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر	پیچش هر یک ز فرهنگی دگر ^(۳)

□ خوشحالی و لذت عقلی دائمی است.

بر چنین گلزار دامن می کشید	جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است	گلشنی کز عقل روید خرم است ^(۴)

۱- د ۶ ب ۴۷۴۲ الی ۴۷۴۷

۲- د ۶ ب ۳۷۰۷ الی ۳۷۱۰

۳- د ۶ ب ۳۹۵۰ الی ۳۹۵۳

۴- د ۶ ب ۴۶۴۸ و ۴۶۴۹

خوف

□ دو طرف تضاد دو بال به نام خوف و رجاء برای پرواز انسان نیز می‌باشند.

این جهان با این دو پراندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ	در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عیسای ما	بشکنند نرخ خم صد رنگ را ^(۱)

□ ترس و خوف را خدا در ما پدید آورد وگرنه ترسی در کسی نبود.

حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسندهند از نیک و بد	هیچ ترسندند ترسد خود ز خود ^(۲)

□ عاشق در راه عشق از هیچ چیز ترس و خوف ندارد.

گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس ^(۳)

۱- ۶ د ب ۱۸۵۳ الی ۱۸۵۵

۲- ۶ د ب ۲۲۰۳ و ۲۲۰۴

۳- ۶ د ب ۴۰۶۷ و ۴۰۶۸

■ امنیت در ترس و خوف پنهان است.

عارفان ز آنند دایم آمنون	که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید ^(۱)

خون

□ دست داود چون خون ریخت نمی تواند مسجد اقصی بسازد.

چون در آمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که زدستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری این گزین
گفت جرمم چیست این دانای راز	که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خنها کرده ای	خون مظلومان به گردن برده ای ^(۱)

خیال

■ تأثیر خیال در زندگی انسان.

آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی ^(۱)

■ خیالات موجب داوری غلط است.

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید	چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان ^(۲)

■ خیالات باعث شادی و افسردگی است.

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت	وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او	پس که داند جای گلخنهای او ^(۳)

۱- ۲ د ب ۵۹۴ و ۵۹۵

۲- ۲ د ب ۶۰۹ الی ۶۱۲

۳- ۳ د ب ۳۰۴۴ و ۳۰۴۵

□ اوهام و خیالات موجب پراکندگی دوستان می‌شود و نباید نسبت به عتاب دوستان بدگمان بود.

این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفق‌ی گر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بدگمان
عالم وهم و خیال طمع و بیم	هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند	چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد	چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
غرق گشته عقلهای چون جبال	در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح	کوامانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین	گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال	موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وآنکه نور عمرش نبود سند	موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم	تخته تخته گشته در دریای وهم ^(۱)

□ هرگز انسان با خیال کمال کامل نمی‌شود بلکه باید صاحب آن کمال شود تا کامل گردد.

هین مشو غره بدآن که قابلی	مر خیالش را وزین ره و اصلی
از خیال حرب نه‌راسید کس	لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب هیز اندر فکر	می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کآن به حمامی بود	قرن حمله فکر هر خامی بود ^(۲)

۱- د ۵ ب ۲۶۴۴ و ۲۶۴۵ و ۲۶۴۸ الی ۲۶۵۰ و ۲۶۵۴ الی ۲۶۵۹

۲- د ۵ ب ۳۹۱۵ الی ۳۹۱۸

■ شنیدنیها و خیالات اولیاء گمراه کننده نیست.

ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلالة وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلالة رهبر مجنون شود ^(۱)

■ خاطرات و اندیشه‌ها و سایر فعالیت‌های مغزی و روانی هم اجزاء و ذرات اتم‌ها را دارند.

هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار ^(۲)

■ خیال و فکر شیرین روح را فربه می‌کند.

تا خیال و فکر خوش بر وی زند	فکر شیرین مرد را فربه کند ^(۳)
-----------------------------	--

■ هر لحظه خیالاتی بر دل وارد می‌شود اگر خیال خوش بود شکر کن و اگر بد بود استغفار کن که همه خیالات مخلوق خداست و از عالم غیب می‌آید.

همچنانک از پرده دل بی کلال	دم به دم در می‌رسد خیل خیال
----------------------------	-----------------------------

۱- ۵ د ب ۳۹۲۱ الی ۳۹۲۴

۲- ۶ د ب ۴۳۳ و ۴۳۴

۳- ۶ د ب ۲۸۹

گر نه تصویرات از یک مفرسند	در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما	سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند	دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان	دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن	نحس دیدی صدقه و استغفار کن ^(۱)

□ گاهی تخیلات و اندیشه‌ها با تلاطم طوفانی آغاز می‌شود و در تموجات و نوسانات ناچیز پایان می‌یابد و گاهی بالعکس.

در خیالت صورتی جوشیده‌ای	همچو جوی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال	لیک آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اوّل بنگری چون آخرش	فارغ آیی از فریب فاترش ^(۲)

۱- د ۶ ب ۲۷۸۰ الی ۲۷۸۵

۲- د ۶ ب ۳۴۶۸ الی ۳۴۷۰

خیر و شر

□ خیر و شر نسبی است نه مطلق.

از غضب وز حلم وز نصیح و مکید شر مطلق نیست زینها هیچ نیز علم از این رو واجبست و نافع است در ثواب از نان و حلوا به بود سیلی اش از خبث مستنقا کند که رهاند آتش از گردن زدن چوب برگرد اوفتد نه بر نمد بزم مخلص را و زندان خام را^(۱)	نیست باطل هرچه یزدان آفرید خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز نفع و ضرر هر یکی از موضع است ای بسا زجری که بر مسکین رود زانکه حلوا بی اوان صفرا کند سیلی در وقت بر مسکین بزن زخم در معنی فتد از خوی بد بزم و زندان هست هر بهرام را
---	---

